

سلطانی

از تصنیف لطیف واقف رموز سخندانى غواص بحر معانی موریخ لاثانی مذاح
مجویان رب العالمین ملا بہاء الدین مٹو کشمیری طاب ثراہ جعل الجنة مثوانہ

شعر

در حالات و مقالات و تذکرہ مشایخین عظام و خلفای عالی مقام جناب
حضرت شیخ محمد اشرف سہروردی فتحہ کی علیہ علیہم الرحمۃ والرضوان

از تالیفات

جناب مولانا دہلوانا مفتی تم الوجود فی العصر ذوالاخلاق المرضیۃ والصفات البینۃ
البہیۃ الادیب اللیب حافظ القرآن الکریم القاری ابو محمد حسن بن حافظ ولی اللہ
الکبروی الحنفی کشمیری متع اللہ بطول بقائہ وعم فیوضہ علی الاحباب

در طبع مخدوم سید پرین واقع لاہور طبع کر دیا

کتاب ہذا نزد مولف و نیز برقعہ شریعہ حضرت سلطان الحارثین قدس سرہ نزد سیر خطیب السہ صاحب مخدوم محمد رفیع از انجا عالمی پائید
اطلاعی

بسم الله الرحمن الرحيم

برکش ای مرغ خوش ترانه عشق دفتر ثانی از سرشانی اوست که قطب عالمش خوانند اوست که عرش بهر کفیش اوست اریدان و رسنامی همه همه راقع باب از دوا لاجرم هر که گشت همدم او فی کی بلکه صد هزار ذره که مهر کند توصیف نثر ایشان منظم آوردم پیچو زالی که عشق زورش کرد چند تازی گرفته بر سر دست گفت دامن که یوسف دلبند ای به نظم تو همان ناست ایخدا بهر این سرو کارم حضرت شیخ حمزه بهر دین از تخریب و زاد و بوم او را همه سلاش از نگویشان	یک نواهی خوش از فانه عشق نامزد شد بنام سلطانی اوست که غوث اعظمش دانند طوف دارد دیگر و خاکدش بلکه خدوم و مقتدای همه بهره و شیخ و شاب از دوا مست و سیراب بیک نام او ز اولیا گشته اند ذوالاسرار که سلیمان کجا و مورعین ریزه چینی ز خوان شلن کردم زور چه بود که طرفه شویش کرد رفت بخریدنش مست ندید کس مرا بتاری چند که پی یوسفی بیازار است همتی از تو چشم میبدم	کن ترنم بگوهر افشانی که سلاطین همه غلام ویند اوست سلطان عارفان جهان همه روحانیان عالم پاک خلق بردگش شبانروزی بحر عرفان و قلرم تو حید همه یاران او رشید شدند شرح حالات او چه دامن لبیک هر یاری از کمالش تا مرا هم ز شارحان گویند گشت عاشق بمباه کفانی طالب او چو پادشاهان دید لبیک من هم شدم خریدارش مالک آبرو تو لطف فرماید که بیایم این خجسته سواد	در اشارات دفتر ثانی بهره گیران فیض عام ویند خاکروب دیش سران جهان زایر روضه اش زنه افلاک سرزده برامید نبوی سر سلطان شیخ حمزه کشید چون جبیند و پویا تیرید شدند در ره او که ذره ساغم من تذکره ساخته ز حالاتش شارح حال عارفان گویند شد خریدارش از غم جانی بخراجی منصرف خواندید آمدم بر مبد دیدارش یوسف اندر رخ نقاب بکشاید برسانی سخن نون و الصاد زبده عارفان راه یقین وطن میمنت لزوم و را منتفی بوده اند و در ایشان
در بیان زاد و بوم میمنت لزوم حضرت سلطان العارفین خند و منا و بر بنیاد شیخ حمزه خدومی			

پدر او که خاص بزدان بود
دانش اندر سخاوت و ان
یعنی آن نورزد چو جلوه نام
روز پنجم پس از ولادت او
شاه لولاک را بنور و صفا
همه اصحاب همزمان با او
کودکی بارخ چو بدر منیر
او بان شاه دین سخن میگردد
گفتش آن شاه تیرک بطحا
اگر بصورت تولدش اینجا است
صد هزاران ب مردم غافل
میشود هر که میرسد برش
پیش حق افتخار دارم من
هر که نامش بهر جان گیرد
یارب از چشم بدمانش ده
خدا اینچه دولت از لیت
آن نکو بخت را چو گشت عیان
مهدی در میان مهدی پدید
بود چون خلوت سلامش کرد
بسختن دیج گوهرن بکشد
بر دکان شکر راه دین و را
بچو طفلان بگریه روی آورد
زانکه او نیز از اولیا بوده
پس بهر دم که خلوتی دید
انکه از فیض صحبت پاکش

مشتر نام او بثمان بود
از درش کامیاب پر و جوان
گشت سلطان شیخ حمزه بنام

بسکه تقوی و پارسائی شست
حضرت شیخ چون تولد شد
بسکه آن نور اختصاص داد

حکایت آن جوان که از آشنایان حضرت سلطان بود دیدن او
آفتاب جهان تاب شد لولاک و نظاره شیخ را در میان مبد

در بر آن شه بشیر و نذیر
هر سخن چون در عدن میگردد
شاید قریبگاه او ادنی
لیک فرزند معنوی از ما است
آگهی بخش از صفائی دل
قطب غوث و ولی میگردد
در شفاعت گشت گذارم من
جای در خلد جاودان گیرد
رفت و شان بیکرانش ده
که سلطان شیخ حمزه جلی است
حال آن کودک خجسته نشان
قطب و قتی و غوث عهدی پدید
بوسه بر پا ز احترامش کرد
امر کردش ز راه مهر و داد
حق نشد دیو در کین او را
گریه را سر بهای هوی آورد
مریم آسا ز اقیاب او
جان خود را بفرحتی دیدی
خاص خود خواند شاه لولاکش

که همی داد بوسه بر رویش
در تخیل آن جوان زین حال
کین سپر خانه ز او عثمان است
او ست فرزند خاص و محرم من
نظرش کیمیا اثر دارد
نیک بختی باین سعادتها
تا که مرآتان عاصی او
وانکه رازده است انکارش
متجلی بنور ذلتش کن
از ازل بود شکست شانش
رو بد و لشری او کرده
صورتش آنچنانکه دید اول
او ز راه کرم نظر کردش
که مگو حال من بهیچ یک
این سخن گفت و والد از دو
مادر مهربان بشیر دبی
او چو مشغول شد بشیر حشری
از سخنانش تازه جان کردی
همه روحانین چرخ برین

دل چو آئینه در صفائی شست
نور اطلاق در تقید شد
زان شد از اولیا بی مادر زاد
دید مردی ز ذوالقربت او
شسته در مسجدیکه بود اینجا
اولیا جمله همقران با او
لب نهاده بلعل دلجویش
کین سپر کیت با چنین احوال
در علو مراتب و شان است
از ظهورش جهان شود روشن
اینجوش که بر و نظر دارد
که بنیاساید از عبادت ما
مبید بهر مژده خلاصی او
قعر آتش کند نگو سارش
منکشف سر بر صفانش کن
تا ابد روشن است بر مالش
جان دل را فدای او کرده
در بر آن شه نشسته مرسل
وز تبسم بر از شکر کردش
که مبادا کس قند شک
دید و در گریه شد چو شمع از نور
آمدش بشکوه و فری
آن جوان شد برون بناز و خشی
شکرین از لبش روان کردی
منکشف میشدش بسیارین

گشت زان طفل شیرخواره بقوت
است بر قد پاکش از خوبی
آنکه محبوب حق بود الحق
چند روزی مگر بوالده اش
زنی از دور دشت و بیگانه
بود از بسکه شیر بسیارش
او بجای دگر شیردهی
لیک ویش چو مهر خشان بود
که چگونه بغیر شیر کشتی
دختر چار ماهه افکنده
بود شیرش دگر ز عالم غیب
شیخ احمد که بحر عرفان بود
بود در علم باطنی دانا
قریه چاکل از کراماتش
هست سلطانیه تصنیفش
مرشدین که بود عیسی دم
آنجنان بود مخور شهود
میرساند بر تن زارش
تا که یک روز بادل ثادان
از رخش نور حق هویدا بود
بود مردمی شسته بر سنگ
پیش او آمد و سلامش کرد
من چو پروانه گردشان از دو
نیست منکس مگر که خضر این
گفت با من ز چستی با من

سایر ملک و طایر ملکوت
آمد از حق لباس محبوبی
مزدیابد بغیر کار از حق

فخر شیخ دین باین اسناد
اوست محبوب که بغیر جهاد
آن همه طایر از وجودش بود

بشیر کم شدن والده شیخ را و بکنار دیگری او نهاد
و شیر خشدن شیخ بجهت حیانت آن مرضعه

بر دآن ماه را بغرو می
چون سه چارده در خشان بود
میزید این سپرباز و خوشی
از عطش او نه مرده نه زنده
غیبیانش گرفته اندر حبیب

نابد و هفت شیر او از سر
اهل آن قریه را ز طفل رشید
شد هویدا که آن زن بدخوی
لاجرم شیر او بلب ناود
از ابیت کسی که با کام است

احوالات شیخ در طفولیت و هدایت یافتن حضرت
ملو سنا شیخ احمد چاکلی بواسطه ایشان

در مقامات پیرو تو صلیفش
چون بنه سالگی نهاد قدم
که نبودش خبر ز بود و نبود
از کلوخ و سنگ آزارش
من بیازی شدم بهمزدان
مست از یاده تکیه بود
مردنه که شهی بر او زنگی
او هم از لطف احترامش کرد
لیک چون شمع غرق شعله بود
حامل نکته های ستر این
خی چه کردی مرا تو پیر من

گفت در هفت سالگی بودم
روزها با کمال استغراق
لاجرم کو دکان آظرفش
او پیر دختی هیچ تنه
تا که آن آفتاب صبح امید
چون ز صحرای کوه روی نهاد
از قدم تا بفرق غرقه روز
گفت و گوئی بیکدیگر کردند
تا فت بر من ز نور حق طلبی
شیخ از اینجا بخانه باز آمد
گفتش بنده کمین تو ام

بود از اولیای مادر زاد
محض از فضل حق رسد براد
که ز جهدش فرون شهوش بود
بشیر کم شد ز رسم وقاعدش
گرد آن شمع شد چو پروانه
بپردند در شهوارش
نکشی و نکر دلب را تر
سر بخت از آن کمال کشید
آمده بود بی اجازت تروی
ایخو تا کین تفتی ز کودک خود
فایز از خوردن ز آشام
از مردان خاص سلطان بود
زان بلقب شده مولانا
ز شک فردوش ز طاعتش
که خدایه بخویش بنودم
رو نهادی بکوه دشت بلاق
بچون بوده اند معترفش
فی نظری نمودونی سخن
رو بصر نهاد چون خورشید
هر طرف غلغله بکوه فتاد
چون کلمی کشیده سر از طو
که پراز نور کوه و در کردند
که مشرف شدم بخضر بنی
کرده در بر لباس را ز آمد
از غلامان کمترین تو ام

همچو سایه ترا بدنبالم
 به تبسم من نگاہ کرد
 از خور و خواب دیده برستم
 که اگر کو دکان زنده سنگ
 من پذیرفتم و شدم همراه
 روی واپس نمودم و نظری
 شیخ دین آن زمان عتابم کرد
 فی همین چپد یکینه کشتی
 چون بکشتی وزنده کن اکنون
 او نگاہی ز قم باذن الله
 این نفس این نظر چه چالست
 چون الف که بیای بسم الله
 اولیا و اصلا فانت حق اند
 پدید کشید را ربه بسیار
 عشر آن ربه را بهر سالی
 خادمی از پی نگهبانی
 مرد چوپان که بود مهدی نام
 گو سفندان بسوی صحرابرد
 هیچ از دوسه چو چاره ندید
 که شد این گو سفند از منی
 آن نکو بخت باورش کرده
 کرد در دیک پس بگوش آورد
 گفت ای مهدی اینچه گم است
 زود و بر خیز و پیش باباشو
 گفت ای کو دکل ستوده میر

تا نگاہی کنی بر احوالم
 تا شدم از همه علایق سرد
 خدمتش را بجان کمر بستم
 تو سخاوی شدن زان دشتنگ
 تا که جمعی ز کو دکان ناگاه
 سوی شان کرده ام چو دیده در
 در عرض پیچ و تابم کرد
 که جهانی بیاغم آغشتی
 ورنه ماند بگردنت این سخن
 کرد و هر یک نهاد سر در راه
 از دو گز تن چیل و فالست
 محقق شد چو نور خور در ماه
 مانده مستور زیر این توتاند

از نگاہ تو بهره و گردم
 گشتم از بود خوشن فانی
 تا که بگرد ز رو بصر اگر کرد
 روی واپس بسوی شان کنی
 آنچنان سنگ بحیات دند
 همه یک از نگاہ من مردند
 که تخلف ز امر من کردی
 گر پیرهای آن خبر یابند
 من ز تشویش سرفرو بردم
 الله الله ز آدم خاکی
 عقل ازین نکته واله و حیران
 که الف نیست ظاہر امشود
 خود تن نیست غیر پرده چون

آوردن چوپان گو سفند خود مرده را نزد بابا عثمان رسیده
 و کشف شدن آن حضرت شیخ حمزه را در عهد طفولیت
 و باز ملدن از خوردن گوشت آن آنرا بکلابانختن

تا که یک وز گو سفندی مرد
 سر آن گو سفند را سبید
 از بلندی قناد درستی
 سوی مطبخ گهش درآورده
 دیک از جوش درخروش آورد
 مرده آوردنت ز کونایست
 حال خود مرده اش سراپا گو
 از بد و نیک مرتزاجه خبر

شد ز مردایش بسی ترسان
 کرد بر دوش و پیش بابا برد
 عضو عضویش اگر چه محروست
 مرد طباح گو سفندش را
 حضرت شیخ سوی چوپان شد
 چون دلت داد کاخچین مردار
 ناوی از خوردن اجتناب کند
 تو چه دانی حلال را از حرام

گر چه خاکم مثال زر گردم
 رو نهادم بر او حق دانی
 این سخن بامن از تویی کرد
 بل نگاہی باین آن کنی
 کاشتم در شکب تاب دند
 جان بجان بخش خویش سپرد
 جان این کو دکان بر آوردی
 همه در جمع و فرع شتابند
 وز سر غصه خون دل خوردم
 چیست این سرو این شرفاکی
 هست بچون بچون شد پنهان
 لیک بار از و ستستی بود
 این سخن از قیاس بیرون
 بود در دشت راغ و در کهسار
 بخش کردی بهتر تنکالی
 داشت و را نظر ز چوپانی
 ره برده سوی هدایت نام
 که کتدم کس دگر چوپان
 بر حلالیتش قدم نشود
 لیک پاک حلال مذبوخ
 پوست بر کند و بند بندش را
 درخت سن بر از پنهان شد
 بلب آرد جمعی از ابرار
 گوشتش طعمه کلاب کند
 در چنین گفتگو مکن ابرام

بخوابین گوشت را بوجه حال
پیش من زره مفتوح است
اینچه کذبست اینچه بتیان است
گفت ابی شیخ دین زهر خدا
رحم کن بر من و جوانی من
شیخ دین آرمایان بپای خود است
که همه حمل بر جهنم کردند
چون نه آگه ز حال او بودند
کین پیر شوخ و سنگ پی پو است
همت شیخ بسکه عالی بود
نوجوانی لطیف و رعنا بود
صاحب ولایتی بحشت و نای
پدش از سخت سستی بود
پس تشویش دیو گره شد
باز خود را زلقه پنهان کرد
هم پدید هم پسر باین دستور
آنچنان که ز دین تیرا کرد
نعتی خوشگوار و خاطر خواه
که قدم رنجه کن سخا نه من
کن مشرف مرا بهمانی
و ده که بر چرخ راه پیودی
رفت بابا بدعوتش عالی
بر بندگان خوش عنان هر یک
شیخ دین باید زبان خوردی
هست مردار آب دانه او

از بد و نیک و مرست زوال
که نه این گو سفند مذبح است
که دلیل بلا کیت آن است
بنده رازین گنه مکن رسوا
بگذران زور و زار از خوانی من
همچو دیوانگان سخن آرست
شیخ دین راز غصه خون کردند
لاجرم در ملال او بودند
کارهایش همه پراز سود است
از خصوصیات خلق خالی بود

گفت ازین راستی نهفتن تو
هست خود مرده و زنده خوی
مرد چوپان ز کشف کودکی زد
پدست گز اصل پی برد
بعد ازین انجمن سخا هم کرد
رفت اندر طوبه سر گینه
آن یکی سنگ اندگر چویش
گوشت را بر سگان بر خفته اند
دیگر پر گوشت را ترابخ د
بحر عمان که بحر خار است

دعوت کردن یکی از اهل فضل با عثمان بنیه را و رفتن
سخانه او همراه دو فرزند و باز ماندن حضرت از خوردن

همچو ابلیس رد در گه شد
دست بیعت بشیخ عثمان کرد
ظاهر اموقن و بیاطن بود
نوبتی دعوتی تبابا کرد
چونکه آماده کرد از سر جابه
از سر لطف ای یگانه من
با خوشی و کشاده پیشانی
گر زبان و دلش یکی بودی
از ره سنت و نکو حالی
خادمان پیش پیش شان هر یک
گفت بابا مرا چه آوردی
وان فسونهای مخلصانه او

شد ز تلبیس با شیخ عرق
بنده کمترین خادم تو ام
مرجع هر دو سوی بابا بود
گشت آن روز گو سفندی چند
روید و لیسری بابا کرد
باد و فرزند که عزیز تواند
ناز فیض تو ارجمند شوم
چون دلش دیگر و زبان دیگر
حضرت شیخ حمزه با خود دبرد
چون سیدند در وفاق گش
کایدم بوی کفر زین خانه
من گذشتم که نیت تاب مرا

چسبیت حاصل زور گفتن تو
تو مرا این را حلال میگوئی
شد نخل رو و بعدت آورد
سرم از تیغ تیزی برد
زانکه این کار و سیاهم کرد
برد و در دیگر دبا نیست
زدانان کارهای ناخوش
از سر محبتش گر خفته اند
از جهنم طعمه کلاب نمود
چه غم او را ز هر خس و خاست
که بظاهر مرید بابا بود
در همه صاحب دول ممتاز
فایض از فیض من لدنی بود
ز اهل بغض و حسد ز اهل انفاق
فایض از فیض مستدام تو ام
همت رضی نشود و مفقود
بهر نکریم ارجمندی چند
عرض خدمت بصد تو افکند
خانه زادان خانه خیر تواند
بغلامیت سلب شوم
بود و افتاد صد هزار خطر
باز بابا علی برادر خورد
بنشستند در رواق گش
صاحبش مطلق است و یگانه
دارم عذور زین شتاب مرا

این سخن گفت پس راه گشت
او هم از یک بهانه بیرون
گوسفندان بدست خود گشته
ایجاد بهر پایش حق بنیان
یاد دارم که مرد گمراسته
من پس بیت ساله بودم
همه اعیان ملک حاکم و شهر
دو سکه از اکابران زمین
خلق از راه دین برون رفتند
که امامیه تذهب نیکوست
مقصود هر چه بر راه حله
باطنش جمله رفض و بدینی
من زان گفتگویش فارغی
شاه لولاک جلوه کردیم
بسکه آن نور سربا علی برد
حضرت مرضی بیایش
قد بالاش اندک بالا
گفتش آن شاهباز اودنی
بالشی از کمال عز و شرف
تکیه ما بر حمت حق است
خاطر آسوده گشته ام عالی
حضرت شیخ چون بکوه و شد
پیش از غصه دلخون شد
میرود در شب بکوه و در
گر سر کوه همچنان گردد

بش تابی چو برق پاره گشت
گشت زامداد این دیو چون
بلکه مردار در وی آغشته
دید مولف این کتاب حضرت آخوند
که خدا راه حق نمود ستم
ندیب فضل کرده شهر و دهر
که همه بوده اند زایل ستم
در تیر چاه سرنگون رفتند
کشتیده بشر نیکوست
هست حب علی و آل علی
بغض صحب کبار و پر کینی
بودم و شد تردی در حال
نور اطلاق در نظر دیدم
دیده ام تاب دیدش ناورد
کوه مانده جل تمکینش
کرده در بر عباسی از دیبا
بارک الله بیا عمر پیش آ
پیش پیش نهاد شاه بلف
بر رسول خدا که ملحق است
بود آن واقعه چو فضالی
مکتب شستن حضرت سلطان اعرافین شیخ
حمزه مخدومی قدس سره بنافقه حضرت شیخ
پیرورد گله یا نشان گردد
به که اکنون مکتبش شاخه

گشت بابا فروز گفتارش
تا که تحقیق گشت کان مدیر
این حد اینچه بغض کین است
دید مولف این کتاب حضرت آخوند
مرد گمراه که شمس ثانی بود
رفض آن زمان تجد بود
تبعصیب شهید ساخته اند
مرد گمراه با من از طامات
گر به مبنی عقاید ایشان
آن کلامش که عین سودا بود
ورنه آن را که این تولا نیست
شب نهادم چو سربالین بر
من زان نور حق چه شرح کنم
اندر آن نور مهر برج حضور
تا که ان صاحب دگر سرزد
بر سراد عمامه از نور
او میان بنی شمس علی
گفت با مرضی حسن سلوک
بر دم کشف شد چو این اسرار
خاک بر فرق دشمن دین باد
مکتب شستن حضرت سلطان اعرافین شیخ
حمزه مخدومی قدس سره بنافقه حضرت شیخ
پیرورد گله یا نشان گردد
به که اکنون مکتبش شاخه

گفت بوی جبهیت اطوارش
بود از اهل فضل و اهل کدر
این جفا و ستم چه دین است این
در امان ازین شیاطینان
پیش من میرسد که گاهی
دور دور امیر خانی بود
روفتی بقیاس و بجد بود
شور رفته جدید ساخته اند
میزدی نکته های بی ثبات
رهبری سوی مقصد ایشان
ظاهر اگر چه بر تو لا بود
در ره کفر کم ز ترس نیست
بر کشیدم بملک معنی سر
که برون آمد زهر سخف
بود شسته دیده شد زان نور
سرزد در بچو مهر افروزد
دشمنش کور و چشم زخمش دود
شان قدش بین که گشت
یا علی بالش ست رسم ملوک
گشتم از خواب زمان بیدار
جگرش نوش غریب کین باد
از سر حال و زو شب میگشت
کین سیر از طریق بیرون شد
نیست کارش کارهای سره
که طریقی جز آن نمیدانم

پس بوی مجلس بردند
بر سرش قدیان قدس نشان
کودکی چند را بازی دید
گاه دزدی گوی عس گشتی
شخص یک شخص بر یکی قانون
پدرش ناگهان زد و رسید
گرچه بودش خبر ز قهر و عید
او از آنجا بخانه روی آورد
گفت این رنج اگر خلاص شوم
چیزی از علم فقه آموزم
چونکه فارغ از آن که ورت شد
شیخ از عارفان اکمل بود
آنجایی داد روز تزیینش
خانقاهی بکوه ماران داشت
میر سیدی صدای آن را داد
او خلف بود از احمد و شخوان
آنکه کشمیر از آن خجسته تمام
لاجرم شیخ حمزه آن در ناب
شیخ چون دید رتبه تالش
لیک ایشان هم از کمال داد
بر دشت لایق سپهر شمس فلک
بشجاعت پوش شیر غازی
نه سلاحی بر نه شمشیرش
دوستی زان دیریش نهفت
بود از صدق دل مهر خیل

خویش و بیگانگان غمش خورد
گشته از نور حق نثار افشان
همه بغیم جلوه سازی دید
لباسی بهر نفس گشتی
هر زمان جلوه هاش گوناگون
با همه نور بر حضور رسید
لیک سوی دروغ نرکشید
از سر درد هاش بوی آورد
عهد کردم که سوی شهر روم
دل بانوار شرع افروزم
سوی شهرش شدن ضرورت
صاحب مجمل و مفصل بود
بود مشهور دان تشبیهش
که در و چار صد زیاران داشت
تا با طرف پهاک بلکه زیاد
او خلیفه رسید بهمان
قبه نور گشت از اسلام
گشت وارد بان خجسته جاب
خود همی داد درس قرآنش
بمنو و ند باطن امداد
بسوی خانقاه شمسی چک
بسجادت پو ابر نیانی
در کفش چوب داشت در پیش
مانعش گشت در جوابش گفت
از مردان شیخ اسماعیل

شیخ دین چون بدر حق آمد
روزی از روز تا مکتب شد
کودکی گاه پادشاهی شد
بر یکی حال کس نمی آسود
شیخ دین را نظر باصل فتاد
گفت رفتی بدر رس گفتانی
از سر خشم او چنان بزدش
تا بیک مہ برنج و بیماری
دامن از جمله و سوسه حنیم
عبادات حق قرین کردم
گشت جد مجدش همراه
یعنی آن نشا که در وحد
بود این هر دو نسبتش جامع
چون شدند ی بفتحه مشغول
خلق را بود در نهاد دلیل
یعنی آن آفتاب پر تنویر
بود از آن عارف خدا گاه
اندر آن خانقاه فیض نشان
بود هر چند شیخ دین و سی
تا بسالی در آن خجسته مقام
آن ملک شمس حکم ز اهل سن
یک تنه بر هزار مرد و سیر
گر بدان سو تهمتی بودی
که بعد با میان نهنگی بس
خانقاهی ز بهر او بصفای

از لب شکرین در افشان شد
ناظر برقع و یلبع شد
که گداگاه روستا می شد
هر زمان هر کی بجای بود
درس و مکتب از آن شد از یاد
زانکه جز راستی نبود از وی
که پرافکار عضو عضو شدش
بود از آن در دوزان گرفتار
با قامت بمدرسه شینم
بر یاضات هم نشین کردم
تا رساندش شیخ فتح الله
یافتی یافتی هم از کثرت
این مر آن را میشدی مانع
بر طرقتی که هست آن محمول
خلف خاص شیخ اسماعیل
میر سید علی امیر کبیر
بخلافت پوش شیخ فتح الله
مشغول شد بخواندن قرآن
فیضش از خضر و موی عیسی
بود سلطان نشسته با همه کام
بود در شمع شاعر و دین تن
میشدی میان ربه و شیر
زیر پوشش کم از زنی بود
بر هزاران کلاغ سنگی بس
بر لب جویبار کرده بنا

اند ران خانقاہ فیض مد آ
زانکہ از خورد سالی جایش
اولا غسل با وضو کردی
من ہم اورا متابعت کردم
گفتم اورا کہ اخی خستہ نہا
کہ مرا سہا چو یاد نما ند
پس تعظیم پیش او ماندم
گشت عادت از ان طفیل مرا
کہ ہمیداد ہاتھی آواز
بندگان انجواب کاری نیست
خیر این دم دم مناجات
ہمچنین گرفتہ غفلت نفس
مرد غیبی کہ راہ نمودی
روزی از طبع کودکی ناگاہ
زانکہ گفتند کہ صبی است صبی

کو دکان سنگها بجد و بجد
مردی از غیب جلوہ گر گشتہ
نہست این خانہ خانہ حق است
ہست ہر مسجدی و خانقہ
بود سفیان را ویلای خدا
رفت در مسجدی ذوی الاشاد
داد آواز ہا نقش با اثر
می نہ بینی کہ خانہ کعبہ
لیک اینجاست جای حمت
بعد از ان نام خویش نوشتہ

صومعہ و حجرہ بود چون سیار
نہ پسندیدہ اند تنہایش
بعد از ان سوی قبلہ رو کردی
در عملہا موافقت کردم
ماند این سورہ نسر نفیم یاد
با چنین جد اجتناد ماند
سورہ را یاد پیش او خواندم
ترک خواب قیام لیل مرا
خیر یا حجرہ چیست خواب را
خواب را زانکہ اعتباری نیست
وقت عجز و نیاز و طاقت
میگذشتی ز اہل غیب کہ

سنگ انداختن کو دکان بر بام مسجد حضرت
ہم بوی طبیعت کودکی و غناب آید نایشان

میزدندی بام یک مسجد
خوغم از گفت او جگر گشتہ
مورد قدس بیان طبع
ہمچو کعبہ بغرو پای گہ

دیکہ حجرہ شیخ دین نشست
گفت سلطان کہ نیم شب
سورہ کہف ہزار بار
تا دوسہ و ز تا اتحاد مرا
او تعجب گفتگویم کرد
مرزا چون درین دوسہ ایام
اود راہ کرم ز مہر و دود
نیم شب گر گہی بخواب شدم
از پی خواب نافرمدنت
دعوی عشق ما و خواب گران
از تو در خواستن ز ما دادن
از سر غفلت اگہم کردی

من ہم اندو یکد سنگ دم
کین چہ بجز متی و بیباکیت
کعبہ را بین کہ چیست بکثر
پس دانہست کہ نہی نگش

ذکر خیر التاب عین حنا حضرت ن ری الہ
پای چپ مسجد داخل کردہ بود غناب آید ن

اندو نور پیکر انہ کیت
ہست تعظیمش از محبت
ایای تافرق شیخ دین سفیان

فتن سلطان المشایخ غوث العالم حضرت سلطان در خانہ

لیک باصالحی قرین نشست
خاستی مرد صالح از سر سو
خواندی ساختی ہجد باز
سورہ کہف ماند یاد مرا
در تعجب نظر بسویم کرد
یاد ماند است ای نکو فرجام
بوسہ بردست و بزمینم داد
در زمان موجب عتاب شدم
بر ہمہ بندگان گزیدنت
نہست این خود شعار دیدہ
کوشش از تو ز ما فرستادن
چست و چالاک در ہم کرد
یا ملک یا پیمبری بودی
کو دکی چند را شدم ہمراہ
گر بود آن صبی ز آل نبی
کہ از ان سنگ و غناب شدم
خانہ را کہ مشعرش باکی است
بہر بیت است تعظیمش
بی ادب و سازای سنگش
تا بعین و ز تابعان ہدا
بغلط پای چپ نخت نہا
بی ادب و میری چون کو
باسح جائی نہ ایم و ہر جا ہم
آب گردید از خجالت
غیر ازین نام نمی گشتی ثاد

گفت سلطان که من بجز این
صوفیان را کسی بمحافل
چیزی از نان آتش پیش آورد
و ادحق القدم من و درم
بمشقت از آن برون جستم
جامه تن بپاکی آوردم
همه گفتند کای عبت کردی
طبعی پر ز نعمت الوان
من ز خجالت هیچ و تابشدم
آن همه بود بر تو تا و می
چون گدایان بخانه مردم
بنشین جای خود که پادشاه
تو ازین پس هرزه کردی کن
بر نیایم برون ز خلوتگاه
بزیارت گشت اگر بروم
بود درویش نام ملائی
خانقه را امام و پیش نماز
پیش شیخ حفظ قرآن کرد
پس احادیث فقه و تفسیر
شیخ کردی گوی چو اشکال
دید آفر که مرد ظنی نیست
هم تعجب او سخن میراند
سال عمرش چو برگذشت از
طلب حق چو بقرارش کرد
یشدی پیش هر کس و ناکس

شخصی بابت همایونی و غائبان درگاه کمر
خانه مرم با میروی و تابشیدن از آن

در گرفتارم پدید داد و قلم
او فتاد آن فلوس از دستم
پس در آن خانقاه رو کردم
که از اینجا قدم بر آوردم
داد بر هر یکی ز هر عنوان
گفت شخصی چو شب بخوابم
اعنایات حق بتقریبی
نروی وقت خود نسازی
پیش آینه شام و صبحگاهان
بنشین کار دین بمرودی کن
مگر آن دم که مینوم آگاه
بروم هیچ جاد گر نروم

چون شدم سوی حجره ریخته
پنهان بر کنار جوی شدم
چون که آن خادمان خانقاهم
خادمی بعد رفتن تو رسید
از پی خرچ چار چار درم
کاپنج امروز بر تو مکردهی
که مبادا بکوچه گردیها
نیست شایان که چو تواسطانی
مرجع خلق استخانه تو
گفتش بعد ازین اگر مردم
که فلان جاست صاحب غفانی
بر همین عهد استواری کرد

علم آموختن فقه و تحقیقین بدو و سایر کتب
مخدومی در پیش ملا و در پیش حافظ لطف الله

باز کنز و هدایه و تفسیر
او بحیرت شدی احوالش
علم او غیر من لدنی نیست
دیگر از او پیش خود میجوید
بود آن فیض باطنش و بی
سینه اش ریش و لنگارش
که هائی مگر قند بقفس

خواند در پیش شیخ لطف الله
بر داول گمان که شیخ مگر
لاجرم مینمود و مکر میش
شیخ در خانقاه روح افزا
پس طلبکار سیرت می شد
هر کجا بودی از فقری یافت
یک چون اختلاف می بود

بودم بکوه ز باد و سه درویش
بر دو من هم شدم بنادانی
خورده شد آنچه بود لایق خورد
او فتادم بخندتی برای
رخت خود را بشت شوی شدم
گوش کردی سر گذشت هم
پر ز نعمت یکی سماط کشید
داد ما را از روی لطف و کرم
گشتی طایفه ریخ و اندوهی
بازمانی زره نور دیا
میرود جابجایی نانی
گرد از فیض سیکرانه تو
گرد این کار با منب کردم
عارفی رهروی خدادانی
قبله جان جناب باری کرد
صاحب نظری نگورائی
در عبادات ایندی متنا
ضبط قرات بهفت بران کرد
آنکه بود از همه علوم آگاه
میرود درس خوانده جانی
می شد استاد بهر تعظیمش
بود تا بیست ساله در کجا
دلش از نور عشق تابش شد
سرفدم کرده سوی بشت
خاطرش هیچ نمی آسود

خاست یکروز طرفه غوغائی
مردمان در دروازی نبوه
شیخ پدید از یکی بهر د
گفت دوشینه حاجی البحرین
میشناسیم بهر دیدن او
عالمی به عده خوار جام بیت
که نگذاشت کار و کسب است
چون فرود آمدیم منزل او
یکطرف خلق همچو مور و ملخ
من هم از دور بدتی بودم
گفت نشین و بار نشستم
گفت شغل تو در کدام فن است
گفت بگذار این همه اکنون
گفت ازین گفتگوی لب بزد
این شیخ است که مریدان
عهد کردم که بعد ازین نخورم
در یکی مسجدی ز شهر بیرون
بنانی اوزنیک کاران بود
گریه میکرد و اشک میبارید
بر دل زار من بکن مکتوف
خاصه ایندم که طرفه شور و شرا
که بجز راه است نمیتوان
ناگهان نیرمدا بروی
رفت نمی چو از شب بجور
انچنان شعله نور افکن شد

شیخ غوغائی از خلق کرده که میفرستند
معلوم آن شد که مولوی بایزید حج آمده و فتن حضرت
سلطان و پیش و دیدن او را از اهل فضل گویند

ای خوشا این سفر گزیده ان
مولوی بایزید نام بیت
او است آنکه که جستجوی من است
دیدم آن بارگاه فضل او
یکطرف گرم بخت پر مطبوع
طالب فیض اصحنه بودم
کرد بادست خویش ستم
گفتمش در علم شغل من است
خوان امامیه را بصدق و رو
آنچه من گفتمت همان پسند
بایزید از کجا یزید است این
پیچ خیزی و آب هم نبرم
که در و کس نمیشدی بدو
اتصالش بکوه ماران بود
بخداوند گاری زارید
کا و قاده است ماه من بکوف
هر گزهی بذهبت گریست
بهتر آمد ببردگی بودن

شیخ وقت است صاحب شاد
گفت سلطان که من عجیبم
مرشد پاکباز خواهد بود
یکطرف شاه یکطرف ایمان
همه دیدارش از خدا جوین
چونکه از خلق خانه شده جان
گفت نام تو چیست ای برنا
گفت این دم بدست شغل چیست
گفتم آن خود دلیل گمراهی است
من ازین نکته خون دل خورم
در زبان سوی خانقاه شدم
تا که این اختلاف بدین
گشته از چند سال ویرانه
شیخ در وی نشست بخور و خواب
ای خدا آن ری که آه است
بسکه این اختلاف مذمبت است
دلم از اصل راه آگاه کن
همچنین شیخ تاسه و زو شنب

در بیان ویت یافتن شی از شهاب حضرت سلطان
رسول اکرم صلی الله علیه و سلم معطی پاریا

دید خلق روان زهر جانی
بشانی روان کرده کرده
کین چه غوغا جیت این
در رسید از حرم بنیت زین
بایزید نامه از افسرد
رو با و با همه طلب کردم
صوفی زایل از خواهد بود
یکطرف خادمان عالیشان
همه یا حاجی الحرم گویان
ایستادم بصدا داب حالی
گفتمش حمزه گفت بس زیبا
گفت آن فقه که او خفنی است
که در و فضل بدعت واهی است
که کجا آدم چه بد کردم
همدم سوز و درد و آه شدم
کشف بر من نمیشود یقین
کرده دیو و پری درو خانه
ار سر غصه بود در تب و تاب
کاندان راه است از تو رضا
میزندلاف هر یک از ره است
ورنه جام تنان کوتاه کن
بود خواب خور برنج و قصب
زد علم از سر صفا بروی
بر کسر شل جلوه داد عالم نو
که گمان بر درو ز روشن شد

سر عروزه و آینه بان افروز
 ناگهان لشکری رسید آنجا
 بر سر تخت شاه هر دو سرا
 یعنی آنکس که او مرا بیند
 لاجرم نیست دیو را زهره
 مختصر شاه بطمی و یثرب
 باز تخت دگر مویدا شد
 قطب اول بنو حق طلبی
 سر گروه هابو ان یقین
 بعد از ان صاحب ضمیر دگر
 زبده عارفان نفس شکن
 روز در عموم چون بر سر
 اند اند چه رد ویش بود
 که همه قدسیان نه منظر
 نامزد شد از ان بنو النور
 اوست از هر زکال یقین
 صد هزاران هزار کردنی
 لمعه از ولایتش بر تافت
 خوشه چیان فرمش هر یک
 رفت در مسجد بصداعه
 دل قوی دار تا جانشوی
 اختلافی میان پایان نیست
 هر که فانی بنور احمد شد
 کر بظاهر جدا استیم
 شکر بد که خاصه احدیم

دید خورشید ایه نیمه وز
 که ز هر سوی بر کشید آنجا
 بر سر انس و جان سول خدا
 حق به بیند نه ما سوا بیند
 که برد از مثال سر بهره
 هر پر نور مشرق و مغرب
 که ز نورش جهان مصفا شد
 جانشین رسول مطلبی
 صاحب سرخواج یسین
 جلوه زد بر سر سریر دگر
 خرقه او بوزن هفده من
 شب با طارنان جو خورد
 حق مددگار و هم معینش بود
 در حیا از حیای او بکسر
 این شرف یافت از شه کونین
 هم مصطفی بجلد برین
 در رکابش دوان بصد خواجه
 ره بحق بایزید و شبلی یافت
 دست داده بدامنش هر یک
 شیخ دین نمود محرم راز
 با شرفایم بسنت نبوی
 نور مارا که حد پایان نیست
 از دوتی فارغ و مجرد شد
 باطناً نور یک حیا مستقیم
 بار رسول خدا متحدیم

گشت حیران که اینچه حالت
 منکشف گشت عالم ملکوت
 آنکه چون او در معانی سفت
 ز آنکه حق است در ظهور از من
 نور و ظلمت کجا بهم گردد
 رفت در مسجد خسته نشانی
 بر سر تخت شاه ذوالاسرار
 آنکه هفده نماز کرد ادا
 خلعت صدق در برش کردند
 آنکه در صدق عدل گشته سمر
 رقع رقع هزار پیوندش
 روز در کار خشت اندازد
 پادشاهی دگر سر تخت
 آنکه خیر الو را شته لولاک
 در عدم تیغ فتنه پنهان بود
 باز شاهنشاهی عالم نور
 از رخس نوریل اتی ظاهر
 چارده خاندان صوفیه نام
 مختصر آنکه پادشاه رسل
 گفتش اول خلیفه اول
 دور از اهل نفس و بدعت
 همه با بیم نور یک خورشید
 ماهمه فانی از وجود خودیم
 اختلاف دوتی ندارد کس
 گوعد و را که خاک بر سر کن

که خوابست بلخی است این
 دید سختی مرصع از یاقوت
 من رانی فخر الحق گفت
 سر زده با هزار نور از من
 ظلمت از نور در عدم گردد
 با همه نور و با همه برهان
 ثانی نشین از جهانی الغار
 از پیش مقتدای اهل اهدا
 نام صدیق اکبرش کردند
 بنطق الحق علی لسان عمر
 بلکه از پوست تفعه چندش
 شب هر کوچه رنگ تازه
 گشت طالع بطالع و سختی
 داد در عقد او دو دختر پاک
 تا بقید حیات عثمان بود
 بر سر بر دگر نمود ظهور
 در دیش سر لافته با هر
 همه از فیض او رسید بکام
 با همه برگزیدگان سل
 کایتا شیخ ای سعید ازل
 تابع صاحبان سنت شو
 هست از ما ظهور یک خورشید
 باقی از نور حضرت احدیم
 هست در دیده های احوال
 ز آتش کینه سینه مجرکن

چون شستش ز عین بد خوئی است
 رو چو زنگی در وسیه بیند
 گوید این رشتی است آینه
 او سرخ نور افشان است
 مصطفی با خدا در سر است
 ایها شیخ گوش از سخن
 از درون و برین چو آینه
 اینجا بین آن دگر آینه
 باش بر وجه شان بجایم
 مسجد از بوی خود معطر بود
 فیض من میرسد عالم غیب
 یک آن عده افکارم بود
 انداد چه در دوزخ است
 در جهانش اگر بحیب نهی
 از غم عشق زار باشد بس
 شبی از روشنی چو صبح میاید
 از پیش که عطر پرور بود
 جان از آن بوی ندگی میاید
 عاشقان را نوید وصل درو
 مرد نورانی ز عالم نور
 در رسید آنکه از روی تو بود
 آنکه او فخر آل یاسین است
 قطب حق غوث عهد شیخ زمان
 خانقاهی که از ملک احمد
 زانکه اندر ره خدا طلبی

زان کشاده زبان بید گوشت
 او را آینه آن گنه بیند
 میکند طغش از سر کینه
 این در افشان بکذب است
 بوالحکم تراژگو با نکار است
 پیروی کن بجان باطن
 صاف هستند خالی از کینه
 پند دادند بر همین بابش
 میفرسیم پیر طاهر هم
 خرقه ام از عرق بسی تر بود
 از جمیع پیمبران بی ریب
 دیده و دل را نظارم بود
 مشعل عشق جان فروز است
 در نخلد برین فریب دی
 طالب وصل یار باشد بس

ما چو آینه ناله بیرنگی
 عکس خود هر یکی را آینه دید
 مه که روشن از جهان دارد
 مصطفی فرق در مه افکنده
 هر یکی مشغول بکار خود است
 که همه ما چو گوهر نابند
 معتقد بر عقاید ایشان
 گفت خیر الورا ش کافری زنده
 گفت سلطان از آن کاشف باز
 بسوی خانقاه رستم باز
 بر همین حال یکد سال گذشت
 که کی آید جناب مرشد من
 هر که این شعله اش برافروزد
 فی بکونین او نظر دارد
 هر چه جوید ز عشق او جوید

در بیان آنکه رسیدن مرشد حضرت سلطان از اطراف بخارا شریف می فرمایند

هر یکی برده ره باصل درو
 جلوه گرفته و رشده سرو
 یافت آنچه جستجوی تو بود
 سید و زائل نمکین است
 هست و از محققان جهان
 شهر است علم در انجارد
 تا جناب رسول مطلی

شیخ آتش لعین قربت بود
 کایما شیخ دین مبارک با
 مرشد و پیشوای تو اینک
 هست و روشن چو مهر مشعل
 نام او بر جهان بیان معلوم
 صبحگاهان بخدش نشان
 واسطه هر قدر که افزون است

زود رود دیده روی زنگی
 زشت و زشت خود معاینه دید
 چه غم از غوغو سگان دارد
 بولهب خار در ره افکنده
 در عملها نور و ناز خود است
 دوستان آن آل اصحابند
 باش تا باشی از نکو کیش
 این همه برگزیدگان من
 آدم با هزار ناز و نیاز
 بنشستم درون حجره را
 جام از قال و ذم قال گذشت
 در ره حق شود مؤید من
 هر چه فردوست سرسبز بود
 فی زخلدش بدل خطر دارد
 هر چه گوید ز عشق او گوید
 روح افزا چو دولت جاوید
 همه ملک جهان معطر بود
 بر خرد نور معرفت تیافت
 مست از باده محبت بود
 کادت مرشدی پی ارشاد
 در رسید از برایتو اینک
 تا رسول خدای سلسله
 شد سید جمال الدین مخدوم
 دست در امتش زدن دریا
 راد روشن تر و همایون است

بار نبود درخت خود رورا
سالی مقتدا و پیر نشد
هر که از مرثدی موحد شد
ای خوش آن درخت آن شجر
گفت سلطان ازین شارت
یا چو آن ذره کو بخورشیدی
زیر در با امیدوار بهیا
لا جرم زود بر شدم آن وز
باز احوام آن عرم بستم
بیشتر آیی و بر فراز نشین
ز ابتدای تولدت تا حال
هم از ان واقعات گوناگون
آن همه پیش من شده گفت
من پذیرفت بفرزندی
همچنین لطف و کرمت یامن
بخش خود بود هر کسی خورده
بگرفتم بخاطر آوردم
ز ایل مجلس کسی چومی نخورد
هر حضور که بدلت گذرد
گفت ای شیخ این نزد و صیت
بخور این نان که بگردان گر
انچنان خاطر قرار گرفت
سرفرازم بطایفه کردند
مغفری از پی شکست عدا
امر کردند پس نه راه و داد

ور بود نیت لذتی اورا
تا زایل دلی منیر شد
به ز مجذوب غیر مرشد شد
که کند باغبان بر و نظری
بر دلم داد طرفه فرحت او
بسر نهید با هزار امید
نیشتم بانگساری
بهره و رهم در شدم آن روز
در صف ارتقال شستم
که به بیکانگی مباشی زمین
وز ریاضات تو ز هر منول
که ترا داده ایند و چون
گشتی از حق به بندگی موصوف
باش در کار حق بخور سدا
هم بدل کرده اند و هم سخن
حصه من به پیش خود برده
یعنی اندیشه انجمن دوم
من خورم این کجاست عقل خود
او چو آینه است پی برد
خوردن اینجا و جا خویش بکیت
می دهمیت بجا خویش بخور
که چو ماهی بجویبار گرفت
سرم از عرش بر ترا آوردند
مانی مخلصی دست عدا
بر من از عین لطف و داد

میکنند باغبان چو پیوندش
و مجذوب مقتدا نشود
زانکه این چنین رخت خود رو
میشود آن کمال تربیتش
صبحگاهان بآن خباب شدم
بود سید بنور حق تابان
یافتم در جبین شان باثر
روز دیگر بعد هزار نیاز
گفت سید که این جایست
شب مرا حال تو چو روشن شد
هم ز شغل تو و ارادت تو
هم ز نور تو و ضیای ترا
شد باین در ترا حواله نگاه
اندرین راه استقامت
پیش از ان گو سفند بریا
بکف خود و دنان کرم کردند
که خورم نان بجای خود تنها
بر دیند سوی حضورم را
عکس را آینه هویدا شد
کابل مجلس تمام حصه خویش
گفت سلطان ازین کرامتها
پس همان وزیران در شیا
اند اند که آن نه طاقی بود
در زبان آن کله بسر کردم
که بسر کرده این خجسته کلام

نمزد میوه های دلپذیرش
کس از و صاحب صفات شود
میوه اش آنه رنگ نه بو
سایه و پرش ز تقویتش
همچو قطره بحر ناب شدم
اندران خانقاه عالیشان
اندکی ماندگی ز رنج سفر
همچو شمع از کمال سوز و گدا
از ادب گرچه اقتضایست
دلم از خورمی چو گلشن شد
اندرین راه خلوص نیت تو
هم ز پیچیدگی پاه ترا
زود باشد که راه یابی آه
کاستقامت صد کرامت
بود خوانی رسیده پر نانی
لحنتی از گوش نیز هنم کردند
نیست زیبا اگر خورم اینجا
زانکه شیخ است از همه گاه
انچه مخفی است جمله پیدا
خورده هستند اندکی زین پیش
یافتم دل باستقامت با
همچو شاهان بتاج بخشها
سایبانی ز نور بانی بود
عرش تا فرش در نظر کردم
چند روزی نشین بجلوگاه

<p>از ره استخاره در حجب از فیوضات آن کله برین چونکه آن حال و کشف در پیش پس مشرف ز بعثتم کردند شرط شد بهر وثنائی دل گفت دل را بندگان گویا کن نیت موجود غیر الا الله که همه شب یک نفس میشد از سر آه من که میزد تاب برگذاشتم ز نفی و ز اثبات پس نمازدم در گریه و مانده قطره در بحر شد چو مستغرق قطره فانی و موج بحر زان مرشدی در مقام اوزید باز تلوین او دیگر گون است گفت سلطان که حضرت کم کسی را خبر ز رازش بود بس ز حال مرا بحال دیگر مرشد کمال و طلب صادق زان عنایت باندگی ایام گفت چیزی که پیش میخواندی پس لغز بود کاینچه در دستم آنچه زین سلسله رسید مرا سدا الحمد سر حق لیکال طالبی که ز راه صدق آید</p>	<p>نشین تا چه سر زنده از غیب شد جهانی چنان بر او شن عرض کردم بخدمت ایشان فایض از نور قربتم کردند پیش هر کالی که شد وصل قتل اعدا بخیر لا کن ایچ موجود گفتگو کوتاه سوخته بجمه خار و خس میشد خلق را میرسد بوی کباب متجلی شدم بجمه صفات من و او آن همه بیکبوند از تقید گذشت شد مطلق این سخن را و رای بر سخن است شیخ گفتن بنام اوزید شرحش از حد شرح بیرون است بودیم شیخ وقت و هم مرشد گرچه ابواب فیض بازش بود میرسانند با محال دیگر بود چون قابلیتم لایق یافت سیر سلوک من اتمام باز کس باز خویش میخواندی تربیت بود بر تو کردستم و آنچه از غیب سر کشید مرا تافت بر تو ز فیض و الا فضل راه نبودش همه باید</p>	<p>من بفرمان شان عمل کردم که بتقریر در نیاید او مبسوط حال زان مقال شد شد اشارت مرا بحسب نفس استغالی بچار ضربم داد ما سوار از نفی سر بر کن گفت سلطان بحسب نفس گر بناچارگی سحر گاهی آنچنان نور حق علم میرد پس اشارت با ستم اتم شد شد یکی ذکر و ذکر و نذر باز آن بحر و زقطره نمود هر که را این مقام حاصل شد فارغ از واردات تلوین است هوئی شان کجا بوم آید لیک احوال شیخ پس بچار اندرین شهر طایبی فرمن گر سحر که مرا و ثانی بود گشته معاد در ریاضت خواندن ورد اعظم فرمود همه را ترک کن که سودش نیست چون تو از طالبان حق بودی همه را من بتو رسانیدم لازم آمد ترا که راه بردا محرری چون بر راز از من</p>	<p>دیده بر سمت ازل کردم هم بتحریر در نیاید او ناشوق حال زان کمال شد زانکه این شد اشارت بهم بهر اعدا سلاح حربم داد پس با ثبات سر بیالان آنچنان ز رشی شد زان پس میکشیدم بسوز دل آبی که وجود در ره عدم میرد مضمحل نور هر صفایم شد شعله ز عشق و شد نیهاد و نام شد آن مقام را محمود کامل و اکمل و مکمل شد زانکه صاحب مقام و ملکین است سر بر آن کجا بفهم آید داشتندی مردمان جهان چون ندیدند کس بوجه من سیر من در دیگر مقامی بود لطف حق کی از همه پیش مونس اولیا بران افزود غیر از من منت کشودش نیست بفیوضات مستحق بودی زانکه ثابتگی ترا دیدم بنمائی بطالبان خدا رهبری را توئی مجاز از من</p>
---	--	--	--

خلق را ره نهد و رهبر شو
که کیم من چیم چه کس باشم
گفت اگر در تو قابلیت آن
چشم دارم ز ایزد داد
گفتم ای سیدانیکه فرمود
گفت غم نیست مامد باشم
گفت سلطان از آن بر من
گر کسی زایل رفعت تو دیراست
تا بشش مه جناب سید من
لا جرم پر غم و غم گشتند
از کف قاضی ملاحسرت
گفتم آ من غلام در که تو
امر کردند که شعار تو نیست
هر زمان که با تو و آری
مانباشیم از تو فارغبال
آه از دیده گریه همچون شد
میرود یار و دیده گریان است
یار حرمی که از و دایم زد
برد صبر و قرار و مویش از من
دوستان میشود و چشم دوست
و دچه بودی اگر عطا کردی
بهر است از هزار طاعتها
گر ز بیم ندیده خون چکنم
گر چه در عشق جز شد اینست
هر که امر شد از نظر بگذشت

از سر فیض سایه گستر شو
که باین تنه من نفس باشم
نی ندیدم با شکار و نهان
که همه اولیا ترا یادور
صدق را بر طلب میفرود
با تو همراه و متحد باشم
همه پوشیده باشد روشن
شکل او پیش من چون خضر است
بود در تربیت مؤید من
وزالم عازم وطن گشتند
ثبت شد آن رفیع نصرت
لطف فرما که بنده همه تو
که سفر کاریست کار تو نیست
ما بتو حاضریم در بیاری
ما بتو حاضریم در همه حال

گفت سلطان که من بزایجا
کیستم پیش من که می آید
کی ترا من مجاز میگردم
میشوند و جهانی از نظرت
من چه انم که طالب حق کسیت
صدق هر کس ترا شود معلوم
باطن خلق ظاهراست مرا
و کسی زایل نخوت و حد است
آن زمان چون رفعت شوری بود
با من از بسکه مکرمت کردند
از نصایح هر آنچه میبایست
بهر خدمت درین سفر باشم
سفر باطنی ز ظاهری به
بنشین خلق را براه آور
این سخن گفت شد مرا پدود

ذکر در بیان تشریف شریف بدن سید
جمال الدین بخاری و بیقرار شدن
حضرت سلطان از رفتن ایشان -

دیده ام چون کاب پی او است
که نگاهی دیگر با کردی
خوشتر است از همه عبادتها
سو ختم ز آتش درون حکیم
بسیج دردی چو درد مرشد نیست
گویند سایه اش ز سر بگذشت

عمر رفته و گریه پدید باز
آن نگاهش که جان جانین است
آن داعی که یار کرد و گشت
شیخ ز نیگونه بیقرار بیا
داند آنسکه این فراق کشید
سایه مرشد از دو عالم به

عرض کردم بانگسار بیا
از من این راز بر که بکشاید
صاحب سر و راز میگردم
اولیای شوند و خاکدست
اندرین راه مرد و صدق کسیت
کذب هم پیش تو شود مضموم
منکشف گشته هر سرا مرا
صورتش همچو گرد شیر و ددا
بل این قوم طرفه زوری بود
سلسله نامه رحمت کردند
همه کردند آنچه میبایست
بسته در خدمت کربام
لا جرم نفی این خواطر به
کین ترا به ز صد هزار سفر
او ز من اضی و خدا خشنود
یار غایب دیده ام چون شد
سینه ام از فراق بریان است
الشی طرفه دست اعظم زد
شیر چو آن ترک صوفی پیران
لیک دارم و دیده سویش
جان جان عمر جا و آن من
بیدل و بیقرار کرد و گشت
کرد از عین دلفکار بیا
بار هجران و اشتیاق کشید
باوی از هر و کون یکدم

چون رسید جمال الدین مخم
 بخلافت گری مجاز شده
 لاجرم خلق را پانی ارشاد
 تا که قلاش با برآه آرد
 کنج معبد که اختیارش بود
 زان با کثرت دسر بودند
 این نفس میزدند بادل خون
 پیغمبر ام خون شد از غم مولی
 مردم از هر طرف گروه گروه
 هر که میبیدید و دوشوش را
 این خوش آنالک طاعتش دیدند
 حق چو آن واسطه به پیش
 شیخ احمد که قریه چایکل
 اول دوست و بدامسرت
 زابت اگر چه از خداش بود
 نشد از ارت بسوی ابراهیم
 آنچه در شیخ بود از روی آفتاب
 از پس چله بود افطارش
 کرد او و حشبان در نزد
 فارغ از خوردن و برنجی آشام
 باز آن مرشد بهام او را
 ملک زان خورد و خواب معصوم
 گریبا خوردن این صفت بود
 گفت سلطان چو این سخن باو
 گاه کوی که خود بخود از کو

ذکر ربان رهنونی کردن حضرت سلطان با مرثاد مرشد کمال سید جمال الدین بخاری

کوز را را بردن نچاه آرد
 روز و شب کرد فکر کارش بود
 آه زن سوخته جگر بودند
 سوخته سوخته ز سوز درون
 خانه عاشقان چنین آید
 بانابت شدند تو به پشوه
 اثر عشق جان فروزش را
 نور چون در صحنش دیدند

معبدی از ان مقام بود
 ذکر با جس بسکه ساخته شد
 گاه در تصفیه سوز و گداز
 فی وجودم همین سرای سوخت
 شیخ از ان حال بسکه فانی شد
 هر که در صحنش گذر کردی
 در ره عاشقی قدم میزد
 لطف ایزد بهر که یار شود

ذکر آن خواص بحر عرفان شاور در باب ایضا آن ساک مساک راه های حجاب شیخ احمد کلی

یک این دم به عیش فرمود
 محو شد راه و رسم ضابطه اش
 قطره را بین که بحر عمان یافت
 بگیانهای تلخ که سارش
 با طاعت گری سرافکند
 فی شب خوابی بی پروا آرام
 کرد بیرون از ان مقام او را
 لاجرم در مقام معلوم
 هر ملک اهل معرفت بودی
 شد ز خوردن چو نکته زن باد
 آیدی سوی مطبخش بشکوه

ادب به بیت همین که داشت
 گشت فانی بشیخ چون بام
 پس رستی به یلاق گرفت
 روز و شب که دآن که تار
 نه خبر از خود و نه از غیرش
 تابش سال در میان احوال
 گفت ای احمد از خدا جو
 این ترقی بعیر از ایشان نیست
 از سر سوز و درد آگاهی
 پس شد او را غذای وزر
 مطبخی نچته در دهان کردی

حضرت شیخ گشت گنج ملوک
 که با مرثاد سر فرانه شده
 قدم اندر قلاش پور و زنا
 باد حق را در دوام نمود
 مقرر نقش همه گداخته شد
 گاه در ادعیه العجز و نیاز
 بلا از محنت تا اثر یافت
 لاجرم مرجع خلائق شد
 ترک دنیا بیک نظر کردی
 پیش او بنده دارم همیشه
 مرشد کمالش و چار شود
 ره سوی قریگاه خوش بود
 گشت از فیض او چو گل
 و شد خوشه همین خوشی
 مست از باده الهی شد
 حالتش رخسار از وی هم
 ره سوی کارهای شاق رفت
 بسیر میکرد همچو مستانها
 از دو کون برتر و برتر
 بود آن شاه بازار ادب کمال
 مجتنب ازین ملک خوئی
 از دروغ و دروغه ان نیست
 بخور اکنون هر آنچه میجوی
 دو من خانی از برنج سره
 او بیک فقه نوش جان کرد

بطهارت گهی نشد محتاج
 به چنین حال بشش سلس
 گفت ای احمد نیمه بگذار
 غوطه در بحر لانه بایت زن
 بر ز نورش چه انفس آفتاب
 علم کل به بکنه او نبرد
 او بران بد قدم زمستی خویش
 دور از ای توئی بگذشت
 امتیاز از حدت رفت قدم
 باز مطلق سوئی مقید شد
 دید و دانست شد و نشود
 بتماشای خود بران آمد
 که ز عذرا برخ نقاب افکند
 و حدش بر صرافت خویش
 ای بها چند نکته نو حید
 چو نتوانسته بماد منی
 چون ازین حال نیست ز تو
 قطره زین شراب نام ده
 شیخ احمد که عارف حق شد
 بردش علم اول و آخر
 از ازل آنچه در ظهور رسید
 ذره ذره همه عیانش بود
 کرد پیش کسی ز اهل علوم
 ساخته چون جهانیان پر نور
 که همه مخلصان در که تو

نه بر وزانه و نه در شرج
 بود و حیران همه احوالش
 آتش عشق و شعله اذکار
 که با طلاق صرف ایت ز
 او محیط همه علی الاطلاق
 عقل کل زین حدت توبه
 هم ز بسیاری زمستی خویش
 از یکی رفت و زدوشی بگشت
 جلوه زد صلح کل بوجاهتم
 که احد در لباس احمد شد
 که کسی نیست غیر حق موجود
 جلو گرد در لباس چون آمد
 صد چو و امن به بیچ تاب افکند
 که نقش گرچه پیش از پیش
 بقلم آری از ره تقلید
 دم ز سر موحدان چه زنی
 چه زنی دم ز حال اهل نظر
 نفخه زین گل و گلایم ده

آتش عشق شعله می فروخت
 باز سلطان از ان مقام گشت
 نیست خود را کنون تصور کن
 ادست که هست و خواهد بود
 ما و را ز آنچه در شهود آید
 شیخ اندم که این اشاره نمود
 صرف اطلاق تاخت بر سر
 قطره با بحر و موج بادریا
 در همی حال غرق بحر وصال
 پس بهر جانی که دیده کشاد
 همه اشیا شیون ذات بیند
 گاه یوسف گهی زلیخا شد
 اوست در جلوه های گوناگون
 اوست موجود غیر او عدم است
 گفتگو تو نیست و جدانی
 با چنین حال شرم دار آفر
 یارب از بهر این جوانمزدان
 تا که فارغ شده زمستی خویش

ذکر آن افاضت سرار کونین محرم نکته های اربین حضرت شیخ احمد چاکلی و معروف بافتن ایشان

این سخن داند آنکه آگه شد
 که وی از خاصگان ایزد بود
 از پس حج و عمره آن آگاه
 هر مرید تو تا قیام قیام

علم کل ز آنکه همقرانش بود
 و عصف سید جلال الدین مخدوم
 زان مجذوب میشد مشهور
 بهشت آوریم همه تو

که از ان شعله آن همه سوخت
 داد بر پایه بلند ریش
 اوست که هست و نیست در فکر کن
 ما و او هم زمستی بے بود
 بر تر از آنچه در کشود آید
 زنگ زمستی ز لوح حاو بردود
 محو در نحو ساخت پیکر او
 شد کی عکس گشت عین ضیا
 بود آن مست حق و دود سال
 نظر او بهر طرف که افتاد
 این همه بر توصفات بیند
 گاه مجنون و گاه یلید شد
 اوز بهر جاست پاکی و مصون
 نور او در ظهور دمدم است
 که نی از وجود خود دانی
 ناطقت کرد کار آفر
 حال و قال مرا یکی کردان
 نکته پیراشوم زمستی خویش
 متجلی بنور مطلق شد
 منکشف گشت شد بر طاهر
 تا ابد میشود هر آنچه پدید
 اندین راه خاص در گذشت
 سید و مرشد و موحد بود
 گوش گرد این نداز بیت
 سوی جنت رسد چاه عم

گفت احمد بن زعماع غیب
که همه مخلص و مریدانش
از صد سال چند سال افزود
گفت من بودم که هیچ نبود
زین سخن هر کی ز اهل علوم
لاجرم شش روا باشد
دشمن بروی نه کار گشته
آن همه دشمن با برافکنند
خبر اکنون ز حال من گیرند
حال ما و کمال ما در است
همه گفتند هر یک از بابان
گفت خوانید صفحه پیشم
مخوش از ضمائر ایشان
حاصل عمر خویش باخته اند
که کرم کن بحق حق بیان
جرات بانی شریعت بود
شیخ از مکرمت نگاهی کرد
اولیا بین و دیده بر کردند
مخلصان را بی نوید اینجا
شرح حالش که بر تر از سخن است
گفت او از کمال خوشنمی
از یکی بحر عشق کرد ظهور
صوفیان جمله خوشه چیند
شیخ احمد که بحر زرفست این
هر دو از عارفان ذات

این نداشت و است بشکوه
زال حجت شد نداشتش
زان سخن در گذشت تا اکنون
نی زمین زمان نه چرخ بود
سر بهنگامه زردند و هجوم
که درواز خدا رضا باشد
نی بخجور و اثر گشته
که زجالت فرو سرفکنند
بهره از کمال خود گیرند
با خدا اتصال مادر است
بحر علمیت بید و پایان
تا بیا ساید این دل ریشم
صورت لفظ و درک معنی آن
برگدائی درش چو تاخته اند
بر سر حال زار مسکینان
نی پی نفس پر شنیعت بود
زان نگه هر کی چو شاهی کرد
که بخون ریزه هم نظر کردند
که نه خون ریز تا امید اینجا
شرح آن انه حدیچو من است
هست همتا محی العربی
وزر دگر ماند مخفی و مستور

من زان لحظه بوده ام صبر
همه گفتند از تعجب ما
تو چگونه از ان خبر داری
من ز وصف و کون بیستم
که صریحاً دم از ان الحق زد
هر یکی دشمن گرفته است
دشمن بر پوستی غبور کند
گفت با هر کی ز اهل علوم
گفت هر یک با کمال نیست
گفت آیا کسی بود ز شما
خاصه در علم فقه و تفسیر
هر یکی بر کشاد تفسیری
مدرکشان چو عامی غمی
پس ز حیرت بپایش افتاد
بر تو گستاخی که ما کردیم
عفو فرما گناه نگاری ما
همه و الفضل و ذوالعبان گشتند
آن نظر را بین چه تاثیر است
شیخ احمد ز زمره متان
خضر چون وصف حال او کرد
این دو در بای بی نهایت
شیخ اکبر جهان منور کرد

ذکر آن شهباز طریقت
مجمع العرفان و الکاملین
پیر و نکتہ یقین دیند
مانده مستور پس شگفت این
هر دو مستغرق صفات حقند

بلکه از عین آن نداشت
که کجا آن ندا و تو بجا
اینچه گفت از بی اثر دار
من نه چو تم که عین هجوم
دعوی ذات صرف مطلق
رو نهادند سوی آن کبر
کی جراحت لعین نور کند
شد شمارا چو حال من معلوم
غیر درس و کتاب حالی نیست
که تفسیر باشد او دانا
غیبت ثانی کسی بیا و نظیر
کس ندانست کرد تقریری
هیچ حرفی نشد بجا معنی
سر بپایش بحر نبها دند
بهر حق نی پے هوا کردیم
پوزش با پدید زاری ما
عارفان خدای دان گشتند
که مس قلب اچو اکبر است
گوی بد از همه بردست
ثانی او را شیخ اکبر کرد
کس ندانست حد غایت
عالی پر زرد و گوهر کرد
پیر و نکتہ یقین دیند
مانده مستور پس شگفت این
هر دو مستغرق صفات حقند

نخام درگاه حضرت باری
شیخ و از کمال عرفان بود
او کتابی که کرده تصنیف است
همه در وی کمال مرشد خویش
که چو تیغ بریده سر سخی است
مخلصان را از و هدایت است
هم هدایت مخلصین نامش
که من از سالکان گجراتم
باز عم بزرگوار مرا
چو سینه زبانه بگشت
و لم از درد عشق سوی دا
یک شبی فخر انبیا در سل
سید المرسلین شد کونین
از عنایت دیوانم شد
حلقه بستند اولیای دها
همه در نور و دامن از و
لب کشادند در ج گوهر را
بر من از لطف بکفر کردند
از گرم جامه را بکف دادند
پرورش کن با و که آن است
جامه فقر من که سبب است
عالمی و شن از برش کردند
در زبان جامه پوشید
گفت کسمیر جایگاه من است
الطرف کن گذر بخور سب

السکین حضرت میر بابا حیدر زبیه مولی

بر تر از و هم و فهم تو نیست
همه غرور جلال مرشد خویش
مدعی را بفرق تیغ زنی است
منکر از انفعالاتش است
کرد چون برده بایانش
در نسب در حسب سادتم
بود غمخوار غمگسار مرا
نور جانم ز مهر مه بگشت
طلب پیرو دلفروزی داشت
هست در وی عبارتی رسا
نکته های که داشت سر بطون
ز ادبیا آنچه در کرامات است
زان بیانیکه شیخ دین کرده
اندر آن نسخه خجسته نشان
در کمال طفولی از سر من
درس قرآن بداد و علم آموخت
بعبادات آشنا بودم
زانکه پیر است شمع راه پدا

ذکر در بیان جلو گر شدن شاه لولاک صلی الله علیه و سلم بر میر بابا حیدر زبیه مولی و حواله نمودن بحضرت سلطان

همه شتاق یک سخن از و
که بیارند میر حیدر را
جامه خود بر تن بگردند
بند از کان قد بکشادند
نوبر تازه از بهال من است
زبید او را که کوه ملکین است
مرجع اولیادش گردد
آند اقبال پای من بود
خلق آن شهر را نگاه من است
که گرفتم ترا بفرزندی
شکر افشان چو لعل لب کردند
صاحبی آمد و مراد در دم
یکی ز اهل نزم نورانی
که بپوشان باین خجسته جوان
تربیت ما از و دریغ مداد
چشم دارم فضل این دیوان
آن شهشاه مرشد ارشاد
در دم شد که یارب این سلطان
نام من بر چو مهر تابان است
این سخن گفت با همه برابر

میر بابای حیدر دلاوری
غوث آفاق قطب روان بود
لیک بر و جد حال موده
او کشیده چنان پرده بود
بر دلایت دلیل آیات
ز و هدایت مخلصین کرده
اینچنین حال خود نموده بیان
هم پدر در گذشت با من
سینه ام را بنور علم افروخت
روز و شب طالب خدا بودم
هر که دریافت پیرانیت خدا
ر بهر خلق و در نهایت سل
شافع یوم دین مه ثقلین
جلوه پیرا بخانقا هم شد
گردان پادشاه پادشها
در زبان بنده را طلب کردند
بر و در پیش سید عالم
که بر و بود تاج سلطانی
جامه من بخوشتن عنون
رهنمایی کن بر امش ار
که شود از تو صاحب اک
چون شنید این سخن راه داد
بچه نامست در کجا میکند
شهره در سخن حمزه سلطان
کرد پرواز من شدم بیدا

آتش شوق مضاعف شد
که گر سوز و بقراری من
صبحگاهان بسوی غم فرستم
مرشد بر اطلب کنم که مگر
که بحر من نبود فرزندش
من کجا بیتو بیتو انم رست
ره بحق یابی از موت من
مختصر غم من ز فرط و لا
چون نبودش ز حال من خبر
من بمیسو ختم ز سوز درون
خواندن درس کتاب علوم
بودم از هر دو کون آزاده
نه مرا محرمی نه دمسازی
سوی صحرا پس از نماز شدم
ناگهان لشکری زد و رسید
من دین فکر و آن سوار من
من از انباز با تو ام هر جا
لیک اولی است بر تو رج سفر
سوی کشمیر راه پیماشو
این اشارت زدند چون بسرم
رفتم و غم خویش را گفتم
من هماندم بعبثه جاوید
خار این راه گلستانم بود
ورد من بود این نفس نغیر
مر مرا از گرم درون بردند

سینه ام همچو برق خاطف شد
کم شود از سرشکباری من
با همه سوز و درد و غم رفتم
راه یابم بحضرت داور
بودم از هر دو کون لبند
مونس جان من بغیر تو کیت
مرشدت نیست غیر خد من
بر سفر رفتم نگشت رضا
می نشد هیچگونه اش اثری
سینه ام خون دیده ام همچو
گشت از لوح خاطر مغموم
دلم از نقش ماسوا ساده
نه ایسی نه غصه پردازی
چاره جویان بچاره ساز شدم
شهبواری بفرط نور رسید
روی آورد و گفت لا تحزن
تو مخور غصه و مشو بجا
که کشی و کنی قدم از سر
پیر جویان بکمره گویاشو
باز غایب شدند از نظرم
حال خود از و چو تنه رفتم
رو نهادم بصد نهرا رسید
ریگ صحرا سرور جانم بود
شیا بدین شیخ حمزه بس
چه گویم ترا که چون بردند

می پیدم ز بقراری بها
چشمم از اشک گم چون
که مرا اذن ده بخوشجوی
او ازین نکته زار زار گریست
گفت ای نورپرد و دید من
هم توئی جانم هم جهان مرا
من باین ضعف و چنین پر
گرچه بسیار آرزو کردم
من سر فکر خواب و دوشینه
بهامین حال یکد هفته گذشت
همچو منی که می پرست بود
خاطرم در هوای مرشد پیر
تا که یک روز روز آدینه
ناله چند سید ریغ زدم
در دلم شد که شاه این کشور
من همانم که مصطفی است
گر بجوای رسانمت اکنون
تا ترا و دفتح یاب شود
بهمن است نام من مشهور
باز سوز و درونم افزون شد
چار و ناچار گردیدم
یعنی از جان پیر ارادت پیر
چون سر کوه سنگ لایخ شدم
تا رسیدم فر از خانه شیخ
ذره که بهتر تابان شد

سرشیدم با شکبار بها
لیک سوز درونم افزون شد
بر سفر از پیر خدا جوشی
همچو شمع از پیر و کار گریست
وی سر و دل رسید من
هم توئی عمر جاودان مرا
آن ترابه که دست من گیری
از ره عجز گفتگو کردم
او باند ز و و غلط پیشینه
باز از من قرار رفت گذشت
داده نقد خرد و دست بود
دل و جانم بخطه کشمیر
موج زد سوز عشقم از سینه
آه از دل بردن چو میغ زدم
میرود از پیر شکار مگر
بسر دت بمن ز بهر ادب
بمقام خود از صفای دل
سینه ات مهر مستطاب شود
دانی از اسم اعظمش قصور
بارشور جنون گرگون شد
بد عیاد کرد و خوشنودم
راه پیماشدم سوی کشمیر
بخوشی بادل فراخ شدم
سر نهادم باستانه شیخ
قطره که بحر عمان شد

فانی از خویش و وجودم
آصف آن نبه که یزدان
هوش دردم مرا اشارت
مدتی تربیت با ذکر م
ذره را چو مهر انور کرد
زنده را مرده مرده را زنده
به بروز بدن اگر بدی
منگش علم من لدنی شد
گفت سلطان که خلوتی بگزین
که بر آل صفا قبول شده
مختصر آنچه من ز حضرت پیر
بسکه تا پیشگاه بر د مرا
این عنایت ز لطف یزد بود
هر که را لطف حق کنایاری
میر حیدر که بود تاج شهبان
پیش سلطان نشسته بودم
که جوانی بغر و جاه رسید
پادشاهی که در منهای بود
نسته گرچه با چکانش بود
بود آن اسپ از سواری او
واده شاه از کمال غنبت او
در دل او ز فرط افکارش
که شهنشاه فایض البرکات
لیک از لطف گر قبول کنند
که بگیرین سمنده او بکش

فارغ از بود و ز نبود شدم
از سر صحبت سلیمان فیت
هوش دردم مرا بفارست
کرد چندی به فکر و افکارم
قطره را چو کان گوهر کرد
حق بمیکرد در میان بنده
در دو صد جایتم شدم
موس من او پس فرنی شد
در فغانی بخلوتی بنشین
نام کشته تبه مول شده
یافتم گر همه کنم تحریر
اکثر از طایبان سپرد مرا

چون به سعیت مشرفم کردند
باسیما آن وقت یوستم
هوش جزوی ز من چو بار
آتش ذکر بر فروخت مرا
آنچه در او یاء اکمل بود
این وجودم ز بسکه صاف
اولیای گذشته در دلم
با وی آن گونه اتحاد شده
من بسر حد لار نشستم
در همان جایکه وطن کردم
باید صد هزار دفتر بود
من چو لطف و عنایتش دیدم

ذکر در بیان اسپ نسادن حسین چک
بطریق امتحان در خدمت طایبان آله
دستگیر مردان جناب سلطان و کشتن باز
خوابتن و زنده شدن بامر ایشان

تا نزد حسین شاهی بود
لیک از رض تیره جانش بود
آن جوان از ندیم ناری او
پانصد از اشرفی بقیمت او
بود تصبیع شیخ و آزارش
عرض کرده است بعد تسلیم
زان رعنا ندیم حصول کنند
از پی خادمان حبش

طاهر نامش از حسین گفتم
از ره رض بس تعصب داشت
اسب خوبی بخته میکرد بود
اینچنین اسب و آماده
چون ندیم اسب به پیش آورد
هدیه ما اگر چه لایق نیست
در زبان شیخ دین صلاورد
دید خادم چو همت علی

وز صفا بچو آصفم کردند
عرش تا فرشت شد کف دلم
هوش کلی بجای آن نشست
سرسر بچو خویش سوخت مرا
آن همه بنده را مفصل بود
سیرم از قاف تا بقاف شده
ساختندی مشرفم ز کرم
که ز اظهار من زیاده شده
بر یکی جو بیار نشستم
رو سوی ذات و المنن کردم
السلامه چه بنده پرورد
بولایت بسی رسانیدم
واسطه در میان مرشد بود
میکند مرشدش بدکاری
گفت دوزی بوقت صبحگاه
کس فیضی همی نمودم من
با سمندی ز پادشاه رسید
باطن او را چو شمعین گفتم
که ز گرد کشتی تغلب داشت
تیز رو تر ز باد صحر بود
هدیه شیخ را فرستاده
معذرت تها ز شاه پیش آورد
لایق پیر با حقان نیست
بالهداد صوفی آزاد
گفت است که ابرو حالی

دست بر پای اسپ لیدم
ای عجب باد وجود این بر ما
اور رسول خدا چه اندکیت
آنچنان در درو باد آورد
بطیبیان علاج گیر نشد
این همه کرد و یک سود نکرد
بود اندر حرم گمشد و حرم
هر دو از دختران محبتشان
سیدی بود که نظیرند
گفت ازین درد کی بیایا
هر که او طعنه بر ولی بزند
باد شاه شما که دیو دشت است
بعد ازین که جهان جهان خوانند
عرض کردندش آن و جمع طرا
همه مابعد متش آیینند
گفت آری صلاح کار این است
خوانی از نقل با همه اغوا
که کرم کن بحال مضطرب
که پی پاس این و مخلص با
به بر اهل فضل دم نزنند
گفت ازین کار دور ماند او
بگذرید از گناه کردن او
که کجا منظر مصلع پیدا
گشته هر یک مصلح و تابع
گره بیند هزار بران را

چوب شد محمود زمان دیدم
اعتقادی نیست بکمران
او بابل هدایه اند حلیت
که با فغان و ناله آورد
در دوا و شفای پذیر نشد
داروی او در آنچه بود نکرد
هر دو دوش صورت ستوده
در نسب عالی و ز محترمان
ثانی در دل منیر نشد
تا که سلطان به بخشاید
گردنش مرتضی علی بزند
فاستقی فاجری شراب کسیت
رفته بر درش امان خوانند
از ره راستی بسوز و گدا
قدم خویش بجه فرایند
موجب عذر و اعتذار این است
ز اشرفی ما هزار پانصد بار
ای تو سلطان باود او را
یاد آرید شاه را بدعا
در تعصب گهی قدم نزنند
عهده ام من که توبه خواند
بارد بگر گنه بگردن او
روی آورد راه انهدا
کل شتی با صده راجع
نبرد در هدایتش آن را

باز آن اسپ پیش شاه رسید
هر حق هر کرا بقلب و بصیر
شیخ چون گشت فارغ از غم
شب همه شب فغان ناله کرد
نیمی از مال بر فقیران داد
داروی او رضای سلطان بود
هر دوشی پاک دین بودند
مرشدشان ز بسکه عالی بود
هر دو در پیش پیر خویش
همه شیر هر که کشتی کرد
شهره است این سخن بر کس
چونکه سر نیکی با پکان کرد
ورنه کس نیست که خفصا کند
که شما پیش او شفیع شوید
تا ز انفس حق شناس شما
آن دو گوهر مهر شو خویش
پیش آن باد شاه دین بروند
سید آن دم از عفت زد
گفت گرتو به میکند زین پس
پس ازین درد و غم خلاص شود
کرد این کار با دگر نرود
حضرت شیخ در تبسم شد
بواسم کی ز اهل ایمان شد
همچنین شاه منظر مفضل است
ایزد اینک با تماش شما

ماند حیران چو آن کرامت دید
باشد و او چه آورد بنظر
شاه شد مبتلا بدرو شکم
گریه کردی مثال زاله زد
خط آزادی اسیران داد
آن نکرد و از آن نتواند
هر دو چون گوهر شین بودند
گشته مشهور در زلالی بود
عرض کردند در شوهر خویش
گشته را خود بهمد در شکی
که ولی را ولی شناسد پس
خویشتن را ز درد ناگان کرد
تا شمار ازین خلاص کند
اجر گیرید تا فرسیع شوید
رود از جرم با پاس شما
در گرفتند بر سر خویش
سر بسجد عجز بر زمین بردند
نکنه از سراطعت زد
که نیاز از فقران کس
ورنه از جهان از جهان برد
ورود هم ز جان سر برد
در فشان باز در تکلم شد
دیو کی سجده را بفرمان شد
دشمن نور با بجان دل است
داد او را شفا با پاس شما

<p>باز با ما اگر ستیزه کند آن زن می فروش پیش ز آنکه سودایتو بود رسید گفت تا چند مال دینار را بعد از نیم همه بود اولی بگدایان و بیوایان داد آن زمان پاک باز و پاک نهاد گشت در علم باطنی فروی اولیا کشته اند از نظرش اینها آنچه لا و بالی ست فاستی که زایل راز کنی این کراماتهای پی در پی میشند ی همه تبرائے تا که دین بد ارجا ماند دو برادر ز خواجگان پا هر دو از مردم دول بود کارشان بسکه پاکبازی بود بود دوکان شان در دیار یک طرف خرد پریاں یکسو آن کی نامزد خواجہ حسن واند که بود ناموز اسحاق هر دو روزی سردوکان بودند تا که از راه مروی مست خواجہ ایما سوسی حجام نمود موسی فرقت سردوکان شد خواجہ را باز موسی سرچورد گفت حق من است اینم درم</p>	<p>آن بخود میکند با چکند بوسه و بر زمین بر پاشد با همه سود باز زد و رسید جمع سازم بچهل و سود را راه دین گیرم و ره مولی لازم آن را که بود و شایان داد روی دل سوسی ات پاک نهاد با حاویش شرح میگردی بود هر که او بخانه درش اینچه اسرار ذو الجلالی عابدی که نیرنگ ساز کنی تو عیان کرده شیخ نه و دور از علم و فهم و دانائی اهل کشمیر اصفاماند</p>	<p>شاه آندم شفای کلی یافت گفت سلطان که اینچه ز را زن چو آن زده سوسی شوهر بفروش شراب داد و دم ایشخن گفت هر حال درش در زمان پیش شیخ نایش دیدم و راز نگاه سلطان ایزد او را ز بسکه عالم کرد اسد آمد چه نسبت ذاتی گاه رندی بخا نقاه آری بلعی را چو سنگ کنی در دم کر نه اینگونه آشکار شد آشکارا دلیل و برهان عقل در حکمت تو پی نبرد</p>
<p>ذکر آمدن شیخ احمد کاشغری بر دوکان خواجه حسن قاری و خواجہ اسحاق قاری از انجا ریش خود را تراشید و همان لحظه بطبی مکان در کاشغری فتن و داییت یافتن ایشان</p>		
<p>استاد عقل و دانش ط فایغ از فکر این آن بودند آمد و بر دوکان شان نشست که چه نصف سرش سردن بود او حریری از آن دکان شد داشت انجا حریرت نبرد مال ده اشرفی چگونه برم</p>	<p>بود دولت سرای شان اظهر مرحسن را مزین دانا گفت حجام را که موسی سرم که بر روز و دکان ایشان کن داد او را حریرین بر جت خواجہ گفتش که این حریر را گفت چیز که آن فقیر داند</p>	<p>چونکه از شیخ این تجلی یافت بر از مابده بشوهر را شوهرش سر بفرگه دیگر برد دین خود را همه بپاد دهم بود که آمده پیش درش راه حج در گرفت نمای شد صاحب جد حال عرفان شد ترجمه بر صحیح مسلم کرد شد خراباتی مناجاتی زایدی در کشت گاه آری مرگ کبف را کنی آدم همه کشمیر سزوار شدی کردی از شیخ حمزه سلطان عقل چه بود که هیچ شی نبرد هر دو خوش صوت نگو کرد در دیانت گری مثل بودند استغالی سر بر آزی بود همچو کلدسته رشک بیابا اطلس بر دو اصفهان یکسو کارهایش چون نام مستحسن همچو خورشید در بلندی مر موسی سری سردوکانه بیابا اولا پاک کن بیابا برم ترک من گیر و خدشت کن گفت حجام این مطایبه است نگرفتی از آن فقیه را حق ترا داد و دستگیرت داد</p>

باز با ما اگر ستیزه کند
آن زن می فروش پیشت
زانکه سودایتو بود رسید
گفت تا چند مال دیبارا
بعد از نیم همه بود اولی
بگدایان و بنوایان داد
آن زمان پاک باز و پاک نهاد
گشت در علم باطنی فردی
او یاکشته اند از نظرش
ایچند اینچه لا و بالی ست
فاسقی که زایل راز کنی
این کراماتهای پی در پی
میشدند می همه تبرائے
تا که دین بد ابحا ماند
دو برادر ز خواجگان پای
هر دو از مردم دول بود
کارشان بسکه پاکبازی بود
بود دوکان شان ز دیبایا
یکطرف خرو پرنیاں یکسو
آن یکی نامزد خواجه حسن
واند گز بود ناموز اسحاق
هر دو روزی سر دوکان بودند
تا که از راه بروی مست
خواجه ایما سوی حجام نمود
موی فرقت شد و آن استاد
خواجه را باز موی سر چورد
گفت حق من است اینم درم

ن بخود میکند با چکند
سه زو بز زمین بر پاشد
همه سود باز زود رسیده
مع سازم بجمل سود را
اه دین گیرم وره مولی
ازم آن را که بود و شایان داد
روی دل سوی ذات پاک خاود
حاویش شش میگردی
و دیگر که او بجانہ درش
بینچه اسرار ذو الجلالی
عابدی که نبرگ ساز کنی
تو عیان کرده شیخ نه و
دور از علم و فهم و دانائی
ایل کشم را صفایانند

شاه آندم شفای کلی یافت
گفت سلطان که اینجبه ز را
رن چو آن زر بسوی شوهر
بفروش شراب داد و دم
اینجن گفت و هر حال و زش
در زمان پیش شیخ تائید شد
دید و راز نگاه سلطان
ایزد او را ز بسکه عالم کرد
اسد چه نسبت ذاتی
گاه رندی بخا افتاد آری
بلعی را چو سنگ کنی در دم
کر نه اینگونه آشکار شد
آشکارا دلیل و برهان را
عقل و حکمت قوی نبرد

ذکر آمدن شیخ احمد کاشغری بر دوکان خواجه
حسن قاری و خواجه اسحاق قاری از آنجا
ریش خود را تراشید و همان لحظه بطی مکان
در کاشغری فتن و دایهت یافتن ایشان

آمدند بعضی و دانش ط
فارغ از فکر این آن بودند
آمد و برد و کان نشان
گر چه نصف سرش سردن بود
او حریری از آن دکانش را
داشت آنجا حریرت نبرد
مال ده اشرفی چگونه برم

بود دولت سراسی شان اظهر
مرحس را مزين و انا -
گفت حجام را كه موى سرم
كه بر وز و دكار ايشان كن
داد او را صريرين بر جت
خواج گشتش كه اين صرير را
گفت چيز كه آن فقير داند

چونکه از شیخ این تخیلی یافت
 بر از باده بشوهر را
 شوهرش سر بفرکه دیگر برد
 دین خود را همه بپاد دهم
 بود گمراه آمده به پیش درش
 راه حج در گرفت غایب شد
 صاحب جد حال غرق شد
 ترجمه بر صحیح مسلم کرد
 شد خراباتی مناجاتی
 زایدی در کشت گاهری
 مرگ کبف را کنی آدم
 بمجه شیر بزدار شدی
 کردی از شیخ حمزه سلطان
 عقل چه بود که پیچشی نبرد
 هر دو خوش صوت ملکوت
 در دیانت گری مثل بودند
 اشتغالی سر برازی بود
 همچو کله سته رشک بیابا
 طلسم برد اصفهان بکیو
 کار مالیش چون نام مستحسن
 همچو خوشبید در بلندی مر
 موی سری ستر و مانده بیا
 اول پاک کن بیا برم
 ترک من گیر و خدشت کن
 گفت حجام این مطایبه است
 مگر فقی از ان فقیه را
 حق ترا داد و دستگیرت داد

گفت از کاشانه
از میانان گشت
کسب کاریم
خواج میگردش
فایضی کمال
فایض از فیض
هر دو راه ابرو
از نگاری بن
از کسب

از این چند روز و تا آخر ماه با خفا
گفت امروز میباید از خانه بیرون
آید بر آیین و ناله

نان و آشی مرا و ما حضری
خورد و چیری و حمد ایند گفت
شارکی داد غولہ بروی داد
دیدند بوجہ باہمان طاق
خیز و بگذر چه طاق فرا
گفت چیزی بیا خرج من
خواستند آنکہ مستفید شوند
باز خانہ کشیدنش آن بود
برق از جا خود کشید قدم
کای ریغایہای از کف رفت
ہر دو کس از ان ملاجھا
زانکہ آن کس کہ او خدا را یا
باز در قرأت اشنا گشتند
اشک اشکان ز چشم تر بودند
سوی او از دو دیدہ می رفتند
والدہ داشتند ز اہل صفا
ہمچو آئینہ او دلی بودش
کہ سحر خیز و روبہ یزدان کن
صحو گمان بہر تاب نکند
کہ زنی روی سوی کردا
شد مشرف بہ بیت و یقین
بلکہ از عرش تا بہ تخت شری
کہ اگر نونہال باغ دلم
بیگمان ز اہل جد و حال شد
کہ چون در ابوی ما آئی
این اشارت چو یکن لطف
اوا زین مژدہ شاد و خورم

بخور ایند غیر در دوسری
دید منتعم ز نعمت و شکفت
کرد و کج وی بطاق نہاد
نظر همچنان و مشتاق است
کرد او در ہمان زمان پراز
بد میدم کہ میروم بوطن
یکد و منزل بہر مش بر د
بولایت رسیدنش آن بود
سیر آفاق میکند یکدم
نی ہمارہائی از کف رفت
سر و شد دل کار بار جھا
از نظر گاہ او بیا را یافت
تا کہ دو المنحرج و فرا گشتند
طالب پیرو را ہیر بودند
باراوت دو دیدہ می رفتند
اللہ اللہ ہما بوجہ ہمہ
طالب پیر کاہی بودش
رو سوی شیخ خمر سلطان کن
رخت خود را بدان جابا نکند
نیست نہن بلکہ نہ صد مردا
از مردیان خاص گشت گون
کف دستش ہمہ نور و ضیا
حسن آن شمع جان فراغ دلم
صاحب مرتب ذوالجمال شد
نورالا بصار خود بیکسانی

در زمان سوی خانہ اش
در سپاہی گری چوشانی داشت
پس برون رفت راہ پیمانش
کرد ایما با و بیک پائی
خواجہ ہاسوی یکد گردیدند
پیش بردند آنچه او در جیب
او ہماندم ز بار مہولہ گشت
پای تافرق او چو برقی بود
خواجہ ہا از غمش فکار شدند
قدر آن رہنما ندانستیم
مگر خود با و لب جوی
اولا علم فقہ و تفسیر
علم قرأت ز ہر و جاری شد
ہر کجا در شام شان بوئی
لیک جائی قرار نگرفتند
روز در صوم شب بہ بیدار
تا شبی سر نہادہ بود بچہ
از دم کار او بکام رسی
حضرت شیخ میر حیدر را
او چو سرا برستانہ نہاد
بردل پاک و ز کثرت نور
رفت یکد وز در دل پاش
رو باین بار گاہ آوری
عکس اندیشہ این شیخ گزین
آرد ریش ما کہ مشتاقیم

ذکر بیان آن جناب حضرت خاص بار خج احسن قاری

ما حاضر ہرچہ بود آوردند
از غلبہ کف کانی داشت
بعد و روز باز پید شد
کا پتو شارک ہنوز ایجائی
فر تعجب ہوش بر میدند
بکمر بستہ و در مان بر جہ
ہمچو تیر از کمان غولہ گشت
تا بہ برق از کجاش فرقی بود
بسر گرہ زار زار شدند
بود نور ہدا ندانستیم
سخت بستند بر خدا جو
بو تحصیل شان قیل و کثیر
لقب شان از ان تقاری شد
میر سید از کسی ز کیوئی
کہ کس از سر کار نگرفتند
صرف میکرد او ز شکاری
این ندا آمدش عالم غیب
بسر دولت دوام کسی
گفت بر خیز و بر کش دردا
سر بہ ریای پیکر انہا
گشت کشف قلوب کشف قلوب
این خطر از کمال او رکش
سوی این در پناہ آوری
جلوہ ز گفتش از رہ نمکین
با بوجہ حسن ز عشا قتم
رفت رخانہ حسن گفت
طالب او چو شیخ عالم شد

آن زمان کہ در آن وقت
آن زمان کہ در آن وقت
آن زمان کہ در آن وقت

آن زمان کہ در آن وقت
آن زمان کہ در آن وقت
آن زمان کہ در آن وقت

آن زمان کہ در آن وقت
آن زمان کہ در آن وقت
آن زمان کہ در آن وقت

آن زمان کہ در آن وقت
آن زمان کہ در آن وقت
آن زمان کہ در آن وقت

<p> در زمان استاد خیاطان یک باید که تابچاشت شیخ فرخواجه را نمود ایما خواب چون دید آن کرامتها جامه در ره بیک گدائی داد همه بخش کرده داد اندم رو بد رگه شیخ دین آورد سرفارش بد کرد و مقین کرد شهید نانی ز کام زنجوش گرچه فردوس اسروشان شاه بیل که بحر توبه است خواجه انجا با رعین نشست که کس آنکه نبود از کارش روز سیوم اگر چه سستی یافت چون الهداد خان پیش آورد بر بدوش که بگر حسن شب باو کار آتشی افروخت طبقی از طعام پیش برد خواجه در فکر شد دانائی نعمت او بدل کشائی خود که اگر اذن باشد امروز گفت سلطان تو باش از ده تاشی خواجه نام او پرسید خدمت من بی ضایع است آن جوان تا بار بعین ایام </p>	<p> حاضر آمد بحضرت سلطان حاضر آری نیادری بزرگان که میا و پیش این دیبا جامه پوشید باندامت ما بگدایان ده صلائی داد بر توکل تدم نهاد اندم سرز تعظیم بر زمین آورد آگهش از رموز تلوین کرد خورد و آشام شد فراموش پیش او ریزه سر خوانیت نور اسلام از و بکیم است دور از خود بحق قرین نشست لا جرم کس نبرد افطارش یک دل را بحق درستی یافت دست هر کس تسم خویش آورد در گرفته حسن بوجه حسن همه از ذکر چار ضرب بوخت جامی از شیر خام پیش برد که نبودش باو شناسائی لذت آن بصد صفائی برد چیزی از طبع جهان افروخت که خدا خادش فرستاده منزل و مقام او پرسید بیغرض محض از برای خدمت برد افطار خواجه اشیرام </p>	<p> شد اشارت باو که این دیبا مرد خیال چند کس آورد هر خود دشتی بخود در پوش کرد عرض سلام و بیزین هر چه در خانه پیش و کم بود روز دیگر ز جمله پاک شد شیخ او را جو سیم خالص لذت عشق از دلش سرزد لذت یاد حق ز لذت ما خواجه در مسجدی ز بلبل شاه خانقاهش که نور افشان روز در صوم چون بسر آورد هم بدینگونه روز دیگر هم شب سلطان کسی اهل دیار شیخ برداشت نریمان از خوا خورد چندانکه اشتها بودش روز دیگر بوقت شام گهش گفت این جام این طعام از من گفت یارب که کیت این بر ما چون الهداد را خبر از دوش بسوئی شیخ دین حسن برام مختصر آن جوان پاک شیم گفت این جستجوی نامم چیست شکر باید بداد حق کردن گفت روز پسین که سلطان </p>	<p> کن مزین بجامه تریبا جامه برد و خت و نفس آورد بسر مدغای خود در کوش نفس از دنگام و بیزین مال و سیم وزر و درم بودش از غم عشق در دنیا پاک شد در ره اعتش صاد فخلص دید سرز کامش نبات و شکر زد بر تر آمد ز جمله نعمت ما معکف شد با مر مر شده اه مدفن و جای لنگرش است شب با فطاری و چیز خورد بود فارغ ز خواب و ز خور هم بدیه آورد و نعمت بسیار طبقی از طعام و گرده نان کز کف پیر با صفا بودش نو جوانی در آمده ز ریش روز بید بوقت شام امن نشنا سم ندانش اصلا بود آمد بمرشد با هوش ای تو غمخوار با لطف کرد برده هر روز گونه گونه غم این قدر پیش از مقام هست تو نش صرف یاد حق کردن در یکتای بحر عرفان را </p>
---	---	---	--

گو که آن حضرت بوالعباس ترا
بر کجا مخلص تو کام زند
این سخن گفت غایب از دید
گفت سرشار نو بهار تو شد
یاد حق کن با ستقامت
کز صفا بخود در مکنوان شد
هدیه نام و فتوح رود میکرد
گفت سلطان ز بهمت عالی
زانکه او تا که روم بولی کرد
ای بهار اهل دل نیست
نانی و رود باری و دقاق
بود با این دو بوی علی همتا
عارف حق بهوشیاری بود
در ره عشق بسکه زوری داشت
همه در روی حقایق و عرفان
عارفان نام چیل چیده اند
او که تخم وفاست کشته در
که بحر فی هزار تعلیم
تا که آنکه ز حال زارم شد
شیخ آن لحظه دستهای شست
شیخ گفتش که آب دست مرا
بود شیرین ز قند بویا تر
صبحی گاهان بمدرسه رفتم
همه یادم بهفت قرات بود
گامه تازه از حرم بودند

آنکه شد ز ابتدا شناس ترا
سراز و فیض من تمام شد
گشت آن عارف جهانزید
کا دل کاسه خضر یار تو شد
یاد حق به زهد کرامت با
هر چه گویم ز وصفش افزون شد
قوت از دست نج خود میخورد
ملک آن حسن شده والی
دست رو بر همه توی کرد
رو به پیوده گفت گویا

هم دعا گفت هم سلام سازند
همه طالبان تو یارم
خواجهر روز دگر بشیخ رسید
کار کن کار که ز کار سی
خواجهر از فیض مرشد آگاه
گشت دنیا چنان چشمش خوار
چون صناعت بدست ریخت نمود
همه را عزت و شکوه از دست
در نظرگاه اوست دینی دون
میل دنیا و راه حق جستن

ذکر شهباز طریقت سپه لار حقیقت و آن فرید آن گوهر خاص در گاه باری حمزه اسحاق قاری

همچو دقاق طرفه شوری داشت
شرح حالات حضرت سلطان
چونکه آن چیل چله می خواند
حال خود را چنین نوشته در
کرد می یاد می نشد نمی
والده آنکه غمگسارم شد
زانکه افطار کرده بود نخست
ده با سخاقتی حق پرست مرا
از گلاب و عیسر و زعفران
خالی از فکر و وسوسه رفتم
بهین آن آب تا چه شوکت بود
صاحب حال محترم بودند

بین بند کیره که او کرد دست
در چله خولیش را چو یک کرد
چیل چله نیست گنج خلوت و بس
که بخوردی بدرس قرآنم
لا جرم اوستادم از درود
شام گاهان مرا سلطان برد
ما در مشفقم ز فرط طلب
او چو آن آب امین آورد
در همان لحظه فتح با هم شد
بکشادم چو حضرت فرقان
بهر تحقیق آن کمال کرم
همه گفتند بیشک بی شیر

مخلصانت همه بکام سازند
ظاہر و باطن و مددگارم
آن همه بود پیش شیخ پدید
خضر چه بود بگردگار سی
آنچنان برد در حقیقت آه
که نگاہی نکردش از سر عار
دست در بشمار گنج نمود
رستگاری این گروه از دست
لته کز نفاس شد ریختن
اینجالی است بهیوده بستن
خواجهر اسحاق زبده عشاق
اند اند چه جای بدست
نسبتش را نبرد و باری بود
در معارف چو عارف فردا
زان بند کیره نام چیل کرد
خلوت است از دو کون نفس
سر زده بود طرفه نسیم
ز جو و تو بیخ من ز حد میکرد
سوی دار الشفا بدمان برد
زیر در ایستاده شد باو
شربت نای امین آورد
شعله زن نور آفتابم شد
پیش آن اوستاد قرات
بگذشتم بحاجیان حرم
اینچنین قرات است در حرم

<p>سجده شکر سوی حق بردم یکای وای با چنین برهان خاطر م سوی این آن میرفت که بشیخان دهر می رفتم که بجزوبی از خرد رسته یار در خانه من بگرد جهان حسن ارچه دلیل راهم بود آفتابی است شیخ مال حق من بگفتار او نکرد عمل بود از بسکه دستوده صفای از سر ذوق و سر مستی دم ز سر موحدی میزد من گرفتار کشف حالاتش هر چه از من نسیم و ز میخواست بر زمان او مرا بتقریبی کیف کن کیف از خودی بگذ تا که روزی بجز به ام گرفت کا د از دور حضرت سلطان من بهوش آمدم نظر کردم در تحیر ز دید آن گشتم اثر زخم که سلطان بود گفت سلطان با که کوی است شیخ دین خون حسن ایم آورد ایستاده بر پیر در ماند لب بگفتا هر چه نکش دوند</p>	<p>از همه قاریان سبق بردم که عیان شد ز حضرت سلطان دور از سود و ز زیان میرفت که برندان شهر می رفتم خد منتش کردمی کمر بسته در طلب گارش بآه و فغان فی برادر که قبل گاهم بود مهر و مهر را بنور او رونق بهیچو کوربان نباده سر و حل صاحب کشف و صاحب حالات بود و ارسته از سر مستی او چو جام ز مردی میرد برده از سر حمله لاش بردمی بیدنگ بی کم و کاست مینمودی بسکه ترغیبی ملک بی کیف سرمدی بنگر کرد در من نصرتی شکفت بهیچو خشنده مهر نور افشان دامن از آب دیده تر کرم سوی ما وای خود زان گشتم بر سر سینه ام نمایان بود ما با او بد گیمه ان مشتاق مرغ وحشی من بدام آورد وز ندامت بکنده سرماندم زود آن روز ز نخستم داند</p>	<p>منبسط حال او ستادم شد من ز نادانی و ز کم نهی بسکه میل و لم بولی بود که بدمان ز ایدان دستی بهیچ جامی نشد قلی من آب در جوی من نشه لبی او همیگفت کوچه گرد شو او طلبگار نور کوکب ها تا بجزوبی آشنا گشتم دل ز آینه صاف تر بودش بسکه اکل مفرحاتش بود بسکه کارش بنگ وافیون بود گاه افیون گاه بنگ باو مختصر چند که بدین قانون که اگر سیر ملک جان خوای من نپرداخته بگفتارش یکدو جامی ز بنگ نوشیدم ضرب کی از عصا بمجنون زد بود مجنون بنجاک افتاده شب سر سیمه خجل بودم صبحگاهان حسن بشیخ زن گویا سوی ما که منتظریم بی سرو پا با بختاب شدیم پس اشارت سوی جلوسم شد باز چون آمدم بجان درون</p>	<p>خوش ز حال خدا و آدم شد میشدم سوی خدش یکی سرگشته ز کار دنیا بود میزدم که بر بند و گه مستی می نگشت از کسی تشنی من آب جویان ز هرزگی غمی پیش هر کس چو هرزه گرد شو روز ضایع نموده و شبها بسر خد منتش دو تا گشتم قاف تا قاف در نظر بودش و مبدم ناز و دارداتش از حد عقل و شرع بیرون بود حاضر آورده بید رنگ باو میگذشتم بسوی آن مجنون کشف و حالات عاشقان خوبی بازمانده طرز و الوارش رفتم از خوش ز زبان دیدم ضرب دیگر برین جگر خون زد از سرش خون چکان دهنده اشک افشان ز در دل دادم چون که بگذشت بادل روشن چند تا چند انتظار بریم بهیچو ذره با قیاس شدیم سرافرازی بدست بوشم او قادم ب فکر آن محسن</p>
---	---	---	--

که کجا دفن گاه او کردند
 در دلم شد که یارب این چنین
 در میان بگر سرخواب دم
 گفت چو نتوان ازل رشادی
 خواست کردن تصرف از شو
 هر که مقهور قهریزد آن شد
 مرد مجنون ترا چو از ره برد
 بلکه چون کرگ گشت بیکر او
 قطب در سرزمین دلی بود
 قهر سلطان ز قهر ایزد بود
 گفت شد مسکنم چه قربت دور
 در زمان من رخواب برستم
 دیدم او را که شکل سگ بود
 پس بپس زد کس بود او را
 روز دیگر چو مهر عالم تاب
 خواجه اسحاق خاص بانی
 ریسمانی فکنده در کرد
 که گرم کن گریز پائی را
 شیخ این نکته زد که صدیق
 خواجه بر جبت هر چه پالاش
 بو بندگان پر زاکو نه
 همه را صرف راه بچون شد
 خواجه بروی بسی فریفته بود
 پس پلاس سیاه پوشیده
 شرط دیگر کنون ز کردار است

در پس پرده ناداد کردند
 گرش از خاص در گشت دارو
 رخت در ملک مستطاب دم
 در تعجب چو در افتادی
 بر مردیان خاص محسومی
 قهرش از شیخ حمزه سلطان
 زخم کاری از آن سلطان
 لاجرم کس نمیرود بر او
 بشافت گری بان بگوید
 این خوشا که ز قهر حق آسود
 که او پس است نام من مشهور
 سر آن حال شد کف دستم
 لاجرم کس بخاک نمودش
 اندرین ره غس بود او

در پیش بچیان فتاده براد
 چیست این حال که بخاکد رش
 ناگهان جلوه گر بروحانی
 بود این مرده واله و محمور
 لاجرم در گرفت قهر حقش
 زانکه او خاص ایزد پاک است
 رفت بیرون ز شکل انسانی
 با وجودیکه پیران مجنون
 حال او منکشف بخلق شده
 گفتم ای جان من فدای شما
 که چه در عدن قرن حاجی است
 سوی مجنون شدم باستفا
 هر که از سکر راه حق جوید
 دزد با غسین بد ارشد

ذکر آمدن آن خاص باری جناح خواجه اسحاق قاری در خدمت مرشدنا و مربیان و مادیات و بلجایان و ما و انا جناب حضرت شیخ حمزه محسومی

تو به راداشتند بردونش
 داشت در خانه و بدکانش
 بر یکی به زدر مکنون با
 نوشتن راز جمله برین شد
 عاشق او بجان شفیقه بود
 شد سلطان چو مردمیده
 در عمل کوش هر چه دشوار است

اولا ترک ما سوا کردند
 از زروال و امتعه و اشیا
 هر چه در خانه بود ابایش
 در حرم داشت زن دنیا
 که چه از خود جدا افکند
 گفت سلطان که ترک گشت
 خدمت مرشد است اول آن

کس بسویش کرد هیچ نگاه
 کس نکرده کسی نشد بیرش
 شد غریزی بشکل نورانی
 بدعتی از ره شریعت دور
 پای تا سر سیاه شد و رش
 زبانه او برون از دراک است
 صورتش سگ شده بر جان
 که شد از خرم قهر غرقه خون
 دم کسی از شفا غلتش نرود
 بچه نامی کجاست جای شما
 بر تر از عرش مکه ای من است
 کس دیگر نموده با خود یا
 خویش را عارف خدا گوید
 دار چه بود لبوی ناکشد
 خیمه زد بر سپهر از زرتا
 از سر سوز و درد پنهانی
 شد سلطان عهد شیخ ز من
 نظر لطف تیره رائی را
 پس بگردار روی آوردند
 بدرهای زرو و خرو دیبا
 نقره خالص زرو و تابش
 در لطافت چو گوهر کیا
 نامه دوری فراتش داد
 آنچه از توبه بود شربت
 بدخل او بخدمت حق دان

خدمت داشت که توان بچی
دست بکشاد و استین بر کرد
خواجہ کان اسپ در آفرید
شرح حالش به پیش خویش
پس بطباخیش اشارت شد
آری آری کسی که بلی جوت
از دم صبح تا شام گمان
در دست شتاب می آورد
خواجہ در عین عیش و اخت
یکطرف پا کران کلدسته
آشنایان دستان بچو
گر نماندش نشان خاکستر
گر نباشد کشتش ز جانب دوست
خواجہ راز روزی از سر تقدیر
سهل تقصیری از ارادت دور
گفت سلطان که نازیانه
نازیانه به پیش سلطان برد
گفت از قهر گامی بخوابانید
خواجہ زان نازیانه وار
مرجا بر کمال تسلیمش
مینمودش و اب تلخ گیاه
شیخ روزی بپیر کشتی بود
شیخ در خیمه رفت تختی دید
شیخ اسحاق را در آن آورد
از کر و ما به پیش خود آورد

که با سپان غلف بدی
بالش دست پای خود کرد
خدمت او بخود تفاخر دید
که کمالات او به پیش آید
نخوت و عجب و بغارت شد
پوست از هر لباس دارد و
بخت و پز بود و همچو بادشها
دیگ می شست آب می آورد
سر نهاد و با تسراحت بود
بهر خدمتگری کمر بسته
دوستان مصاحبان بچو
کرد زان جذبه پوست در

خواجہ زین امر شاد و خورم
جو در آورد بر دکانش را
زانکه او گرچه صومرت بود
خواجہ زیگونی خدمت سپان
کرد تا دوستش کند سختی
پوست پوشیده سو مطبخ شد
روز اسپ بند می فرمود
چون بدل آتش طلبش
یکطرف مال و زرشوکت با
یکطرف در عرم پر روان
ناگهان جذبه رسید از غیب
اسد آمد چه جذبه غیب این

ذکر بحر کامرگاری و قلزم اسرار باری حضرت
خواجہ اسحاق فاری که حرکتی سهل از ایشان
صادر شده و حضرت شیخ چند نازیانه
بر وی زدند و آه نکشیده و مقبول شده

صد بدوشش ز نازیانه زد
چست چالاک بوی مطبخ جت
کاسمان سجده ز به تعظیمش
که حکیم است از مرض آگاه
در تنها کر خوش بستی بود
بر سر تخت نیک بختی دید
رہ و پرا بر همخوان آورد
دست بگرفت و شیخ سپرد

او از ان نازیانه آه نکرد
دست در کار و بار خویش آورد
شیخ او را بکارهای یک
مانند از تربیت چو گوهر ناز
خیمه دیر کی جزیره از او
او اشارت زده شیخ گریه
گفتش ای نوجوان تعالی
هر چه او گفت شیخ از و پذیرفت

بخوشی در طویله در دم شد
کرد پاکیزه جایگاهش را
لیک در کشف و سیرال شهود
تا یک سال کرده بسته میان
همچو مجنون ز پوست پیرینی
مطبخ از فرخیش فرخ شد
سخن از گوشت و گاوچه بود
آن همه رنج با طرب بودش
یکطرف خانه پر ز نعمت با
سرو قدان و یاسمن بویا
داد آتش با نواز و شب
عاشقا نازچه و لعلی است
جای اس که پوست پو پو
بطور آمده یکی تقصیر
که نبود آن طایبان دوست
خادمی در زمان بیایر خا
خواجہ را پس امرشان آورد
که تغیرش بلکه راه نکرد
رسم خدمت پیشش آورد
امر میکرد تا شود نزدیک
که صدف سر آورد و در تاب
دید که عقل گشت خیره از و
گو که اسحاق معذرت آمین
نوبه ات بر زده با وج کمال
رفت درستی و صلا حش گفت

نیز توانست بچکس رسید
 آفر از اهل حال شد معلوم
 آنگاه از سر ذکر و فکرش کرد
 گشت آن پس شیوه خلوت
 نشود اگر اجل مراد ساز
 این زمان دل پیای آورد
 قطب آفاق شیخ راه پدا
 صاحب علم و صاحب کبر
 در ره معرفت نور حلی
 داده از فقر علم را روق
 همچو گنجینه گنج عرفان را
 قدس اند سره الاطهر
 اولاً علم دین در رس یقین
 باز در پیش میرافضل شد
 بر بلندای چو پایگاهش شد
 چونکه در ره سواره میرفتی
 چاکرانش چو طوق گویان
 گفتی از راه علم شوکت او
 یا بیک کشتی سواره شدی
 رفت آن ناله نوبی ز میان
 گفت شخصی که بد چنین شوکت
 هر که علم از برای دنیا خواند
 مولوی ده چه خوب مزی
 زخم جانگاه شیوه مار
 روز دو اثری ز بیت المال

شیخ دین که بود آن و کد
 بود سید جلال الدین محمد
 بلکه عارف بسر سرش کرد
 آفرین بروی بقربت او
 باز آرم بنظم و آرم با

خود کردند نامشان اظهار
 داد سلطان دین همان ساحت
 چونکه دیدش بنور حق ممتاز
 ذکر این دو برادر نامی
 شرح حالات آن ز سر گیرم

ذکر قطب آفاق محب الانبیا ناصر الصلحا ابو حنیفه ثانی جناب حضرت بابا داود خاکی قدس الله سره

نول گلشن شهاب الحق
 جانشین شیخ حمزه سلطان
 روح الله روحه الا نور
 خواند در پیش شیخ شمس الدین
 تا که از فیض او مکمل شد
 میل دنیا و حب جاهش شد
 عالمی در نظاره میرفتی
 میشدندی بگویش پویان
 مرجا ای زهی چه دولت او
 کز شتابی چو برق پاره ای
 بسرگوش حضرت سلطان
 نزد کس مگر ملا دولت
 همچو خروپای او بگل در نه
 در معارف بهین چه گوشت
 یاریاری گروید دگرا
 بود او را و طیفه در هر حال

بحر و بر پیمانه طاعت او
 متصف با چنین شرفناکی
 شهره در علم تیز رانی
 آنکه شهرت بهال بود او
 عالمی شد که کس نبود چو
 آمد و رفت او بپادشاهان
 چاوشانی که پیشش بود
 هر که آن شان و شوکتش میدید
 میگذاشتی زره چو مته تابان
 پر زنان با نخیان او کالید
 گفت آیا بکشتی کیست
 گفت ای ای اینچه مرده است
 بار خمر همه کتب باشد
 علم بر دل نهی بودیاری
 منشی دهر آن علامه شهر
 باز از غله سالیانه او

ماند سر بسته نام آن اسرار
 خواجده را ره توبه و محبت
 کرد او را امام و پیش نماز
 که کشیدند سرخوش کامی
 شاید از فیض شان اثر گیرم
 رو بداد و خاکی آورد
 رهبر خاصگان اهل خدا
 ثانی بو حنیفه در اطوار
 یادگار جنبید هم شبلی
 بحر و بر جمله در طاعت او
 شیخ داود حضرت خاکی
 نسب پاکش ارگانی بود
 علم دین در کمال بود او
 نمانده بلکه در وجود چو او
 بود و هر یک و شد خواهان
 از شهان زمانه پیش بود
 از سر علم دولتش میدید
 یا سر سپ یا سر جانپان
 ناله زن هر کی بصاحب خیر
 که بدینسان بشاوانی است
 که باین علم در چنین علمست
 سودند هر چه در حجب باشد
 علم بر تن زنی بود ماری
 میگرفت از تنعم بهر
 مبلغی بود صرف خانه او

ل
 عدد
 نام
 نام

<p> شاد چون مردم بهشتی بود که بلا بگود عازر ما پرسد از تو ز راه حقینی عالم بحر و بر ملا داود کامده زان بسی گفت اورا که همه موی من جابر خاست ای تو در راه علم جاب و حست باید آن نکته را بنویس خلقت او با حسن التقویم چند الفاس دزد و شر دارد گفت شد در زمان بهر کیش که بغفلت همی شتابد او تیر شد جای گیر مولانا فارغ از خود بیک نگاهد دل طبا و خون چکان خاطرش مرده بر هم نزد زنجوایی تاب کو مرغ نیم بسمل را شد سلطان سرت دم کرده نگ ناعوس با طاق گذشت رفت با صد امیدار بها دست اندر کلوخ خاکی زد چون نبودند واقف از مرکا فارغ از فکر و ذر تو هم بود میرد شاه و پرخدر شهید محو در کار مرد کاری بود </p>	<p> تا که روزی درون کشتی بود کرد سلطان بنجادی ایما مسئله از مسائل دینی شد به راه مرد خادم نمود بسیست حق چنان گرفت او را اینچه حالت اینچه بهیست با گفت سلطان که ای فقیه در نکته دارم از تو پرسیدن کرد از فیض عالم لطف عظیم با کمالی که تو العجب دارد گفت گر کس نفس کشد بهیش رمان نکته هر که یابد او کرد جاد و ضمیر مولانا سرد از جاه و حب جاه رفت آن وز سوی خانه خویش سردش سوز و درد و بیتا خواب کو مستمند بیدار صبح دم ترک آن چشم کرده کلهی از مندا فراسداشت با چنین افسار و زاریها خاکی آتش بشرناکی زد مردم شهر و عالمان دیار او معراز طعن مردم بود نفره میزد که با خبر بشید او را محزون که بهوشیاری بود </p>	<p> صرف در کارانی میکرد که صدایش بگوش سلطان رفت سینه چاکي نگار در لیشی خود بیانی و راه او گیری از نش تا بوقت بهوش از جا میر و م غیت خاطر ترسان هر افکنده بلب نشست که شنیدم ز علم تو توصیف نسخه جامع از فضایل کرد خلعتی از خلافتش بخشید بشمرند مادیان سبیل با چنین علم اینچه دوری است که بد فگاه او ضمیری بود جذب حقتش چو منموان آمد کرد پدر و دنگ ناوش را از سردرد زاری بودش سینه اش ریش و دیده تراب رفت در تاب در تری زین دیده از دیدنیک بد پوشید دید بهتر ز خلعت شاهی در دست کلوخ استبراه صاف میکرد و دوشین او را سوزنش میزدند و مبدش پیش پیش چو برق باره کشد در خون ز عقل کو تهرش میدید </p>	<p> به چنین زندگانی میکرد از سر جو بیارایشان رفت کاندرین خانه مرد درویشی یک گر تو سوال بپذیری چون در آمد بحضرت سلطان گفت با خود که پیش سلطان پس بعد ترس با لب نشست به آن داده ام ترا تکلیف خو که انسان بدین شمای کرد روحش از امر پاک خود بدید گفت مقدار انبیا و رسل گفت ای و اینچه لوی است این سخن گو بیا چو تیری بود از هوا و هوس برون آید عز دنیا و احترامش را همه شب بقراری بودش هر که اخار در فکر باشد بر سر مولوی ششی نیشان جامه از یکی نمید پوشید کرد در پای پوله گاهی کرد سلطان بنجد نش ایما دست چه بود که از جبین او را همه دادند بر خون جگرش هر کجا شیخ دین سواره شد هر که زیگوند در ریش میدید </p>
---	--	---	--

بود هر کار و خدمتی او را
دید که در خیال انانی است
کز برای تهنید آب وضو
پس به بیمار آن دو ابدید
نیم شب به گرم کردن آب
آب گرمی به سر کاهان
اندک اندک برون زمستی
رو به پیمان و عهد آوردند
روزی از خورمی و فیروزی
شیخ دین را به مولوی آورد
کلی از سر مبارک خویش
که بسر کرده این کلاه مشب
شاید این دعا حصول ترا
هر مزیدی از و پراز تو را
که من آن شب بخواب چون رستم
از سر خانه آدم بیرون
عکس انوار او بمن در نیت
شیخ دین را چون خواب گفتم
لله الحمد آفتاب بدار
یا ضیائی بد از ولایت شیخ
ما همچنین نور را بسی تاویل
وقت بیعت چو دست گشاید
گفت آن شب با ستاره نو
اندرین کار خواستم مددی
منظر کل در بهنجای سبل

از بر دوست خلقی او را
که هنوزش اثر ز ملاستی است
گرم دارد بجد و جهد نکو
کش مرض را از آن شفا بدید
خاستی با درون پرتیب
بود آماده همچو پادشهان
لابی سرحق پرستی شد
جان و تن را بجد آوردند

تا بدینگونه یکد سال شد
باز ایما بخدمت دگرش
ای خوشا آن حکیم نبض شایر
مولوی را بخدمت دیگر
گر میش ز آتش جگر کردی
تا بدینگونه چند گاه شده
ای خوشا طالبان عهد است
تا که پیمان و عهد خویش در

ذکر برگزیده ابرار محرم اسرار قلعه من کمالی جناب بابت اود خالی استخاره کردن با بیعت

باش از حق تو خیر خواه است
میشود و ادر قبول ترا
زان بود و المرید مشهور است
از حواس جهان برون رستم
میشوم تا نماز را مقرون
عضو عضوم شعاع او دریا
گو یا مرده طرب گفتم
بر تو سر بر زده ز اوج صفای
که تو سر زده از غایت شیخ
هست زینگونه بقرب دل
دل مرا زنده و منور شد
سر نهادم پی نظاره نو
از همه اولیا برون رستم
مصطفی پیشوای جمله رسل

هر چه در واقع نماید وی
مولوی که ز نیک فرجامی
اندران گنج خانه عرفان
دیدم ام یچنین را شب تاب
دیدم کافقاب نورانی
من بدل آدم بعدر گناه
از خوشی همچو شاخ گل شکفته
یا که آن نور نور ایمان بود
یا بگوئیم نور ایزد بود
پس همان روز بیعت دادند
بعد چند کیه حاصل و گشتم
که چه سازم بحق تو چه کنم
ناگهان شایه باز اوج فی
از کی نخل زار میرفتند

شیخ در جستجوی حالش شد
شد از آن پیراه و ریش
که شناسد مرض بنور قیاس
آمد از دوست خلعت دیگر
بلکه آبش چشم تر کردی
بفر و زندگی چو ماه شده
که نشند از می طلب مست
کرده اند آنچه بود در خشت
بود خوشتر ز روز نوروز
کرد از راه معنوی آن روز
شد عنایت با و تارک پیش
صبح گان پیش با بر گوی
کرده تذکیر بسی نامی
حال آن شب چنین نمود
گشتم از خواب گویا بیدار
سر ز مشرق زده بتابانی
که نازم ز وقت شد بیگاه
بعد اعزاز محمد ایزد گفت
یا شعاعی ز مهر عرفان بود
که شد از نور حق ترا مشهود
از سر توبه قربتم دادند
محرم از اختصار صلواتم
تربیت میکنم و یانه کنم
قاب تو بین مقام اواد
خوش چو باد بهار میرفتند

بهین بیت طرفه تقریری
 مصلح آفرش بسی تکرار
 آن اشارت ترا بسی شوکت
 قلم انجا بهین زبانش بود
 یک لب از همه سخن بر بند
 یعنی اندر کلام کس مدعا
 ز امر معروف و نهی منکر هم
 من باین طرفه استحکام
 ریزه سنگ در بهن کردی
 بوده اند و بهر گرسخه
 کاینچنین کارها شاید کرد
 گفت امروز دایم آن دست
 کوزه ها و تغار می آرند
 گفت و رو تو هم سر باز
 گو با و شیخ حمزه را امروز
 سر بازار در زمان بردم
 کای تو در راه حق دل افرو
 گفتم از امر پیر آوردم
 بسرگریه زار زار شدم
 گفت بخشیدمت مرد دیگر
 از سیرتغ نیز باید رفت
 گر بغفلت می رود از تو
 شیخ روزی که چشم خورشید
 چون از انجا بشهر و گردند
 بود با بادتی دوان در پیش

قلم گفتا که من شاه جهانم بکاتب عاقبت و کت سیام

که تو هم کاتبی و هم دولت
 زانکه نون و القلم نشو
 از همه لفظ کن مکن بر بند
 باش در شغل خود بنور و صفا
 دم مزن بوشدار اندرم
 دایم بر نیکشادم کام
 اجتناب از همه سخن کردی
 مینمودند از کن و مکن
 نیست شایان می نباید کرد
 که بکفارس دل فروست
 مای از جو بیاری آرند
 همه آلات رسم میراث
 موس میراث اولین بخود
 همه اسباب کفر آوردم
 همه اسباب باطل آورده
 بود چون ناگزیر آوردم
 دست بسته باغ خدا شدم
 گرد این کار و گفتگو از سر
 خوفشان اشک بریافت
 آن نه دم عالمی رود از تو
 هم باوصاف کاتبی موصوف
 چشم دارم از ان بشارتها
 محترز از نشاید و شاید
 بر بهین امر چون شدم مامور
 تا که این نسبت قوی گردد
 زانکه آن عارف علی الحق
 ناگهان از قضای بانی
 من یا شان بغیر رسیدن
 شیخ دین گوش کرد این سخن
 نعمتی می برند مطرودان
 گفتم آری که میراث امروز
 اگر کسی از تو پرسد مای
 گفتم ایدل خلاف امر پیر
 شیخ چون دید و در تبسم شد
 کی چو تو مولوی کنز این کار
 گفت آن هم ز امر مرشد بود
 که خطا کرده ام گناهی بخش
 اند اند اینچه راست این
 زدن آتش بفکر باطل را
 این سخن اندانکه آگه شد

ذکر تربیت یافتن عمده الفاضلین
 جناب بابا داود خاکی از جناب سلطان

داشتند از کمال تنویری
 مینمودند زان لب و بار
 هم با سمای دولتی معروف
 که دد حق ترا بصارتها
 باش از باید و نمی باید
 که ز گفتار لغو باش نفور
 گفت و گوی تو معنوی گردد
 معدن صدق حضرت صدق
 دو کس اندر سر سخن ثانی
 در میان آدم بفهمیدن
 خواند افتاد لرزه بر بدنم
 گونه گونه ز بهر معبودان
 که بکفار عشرت امروز
 چیست بردوش تو بر بنی
 همه کفر و کافری بر گیر
 پس بدینگونه در تکلم شد
 ای تو دانای کار شرمی دای
 که ترا منع کن مکن فرمود
 عذر خواهم پی آلم بخش
 سالکان آنچه جلوگاهست این
 صاف کردن ز باسوادل
 اندرین اه ناکند و شد
 بود در میر قریه پانپور
 جا سراپ نیر و کردند
 عطف دایمان ده و ان در پیش

چون تمام که بناده پور آورد
عطف دامن خود فرو افکند
پیچ اندم بروی او آورد
که بر دین با سپ من بکن
که سرم در هوای پانپور است
شد اشارت بمولوی او
مولوی آن همه بجا آورد
خنده قهقهه همه آورد
بچنین چون زناوه پور کند
گفت جانم بدست بکشد
پوست در بر آبی بود
ایخوش آن تربیت که پر کند
نور حق بسکه شکم کردش
گر کسی نکته از دپرسید
شیخ خرم ز سر حالش شد
کتاب بگفتگو از سر
ذکر حق مونس روانتوبس
هم کلاه و عبا عطا کردند
آن عصا نیزه به بدخواهان
بهر کوه شکم پالشت
شکر او بنیض از وحس
بعد از آن رو ملک دل کرده
عرش تا فرشانند و یکسر
هم ملک میشدند جلوترش
شد ز اسما و ز صفات او را

نگین ناموس طرزد و آورد
شرمناسی برو گذر افکند
گو یاره بسوی او آورد
سرو سامان همه بخود رکن
زانکه آب هوش پر زور است
که رود پیش پیش اسپم رود
نگین ناموس نیر پا آورد
هر کی ره سوئی جوشش برد
نگین ناموس نم ز زور دگشت
چو چرم بز چل چله شد
بچو محنون سر تخته بود
که ز هر درد و غمش نمیر کند
علم و درس کتاب کم کردش
پس از وی جواب آن نشید
امر خلوت بشنکه پالشت
نه بدل فی چشم فی انسر
نور فکرش انیس جانتوبس
هم مصلا و هم عصا کردند
وان مصلا چو مسند شاهان
دل نهاده بد الجلال نشست
بود شمع نفاق و سیرت بد
سر چو بیرون آب گل کرده
دانه از زنی بصرا در
دمبدم فوج فوج در نظرش
گونه گونه بجلیات او را

زانکه انجا قبیلش بودند
شیخ وزد و ران خطور شد
روز دیگر بخادم دانا
همه اسباب سیر با غم بار
خادم آن اسپ گرم گرم آورد
چرم در بر نمود پوله بپا
هر که آن شکل بهیشتان دید
نگراند که برگزیدندش
بجای باز کوچه و بازار
هر قدم که براده شد
در برم آن نه پوست بود
مولوی چون ز پیروشن دل
چون ارادت بعبه دل کرد
فانی پیر بود و خدمت پیر
که در انجا بچل چله نشین
باش در ذکر و فکر در او راد
بهیمن امر کرده تعلیمش
آن کله به ز تاج شاهی بود
بچنین عز و این شرفناکی
اولا نفس را شکست آورد
کرد مغلوب جمله لشکر او
دید ملک ز حد غایت دور
شد تجلی ز فرط انوارش
رخت زان پس ملک و کشید
باز در طور سر علم او را

آشنا و وسیله اش بودند
صاف ناکشته در قصور شد
شد الهیاد را چنین ایما
پخته چرمی ز یک باغ بیا
همه باب سیر و چرم آورد
رسمان ز کمر زنگیا
پیرین در بر از دوش دید
فانی امر سپردیدش
رفت آن گنج خانه اسرا
دری از فیض حق شاه شد
قایم سوی دوست بود
گشت در راه معنوی کامل
مخوشد بمحورس حاصل کرد
مخوشد علمش از ضمیر منیر
باش بکوی یک نه نشین
مشغل تا شوی ذوالارشا
باز از عین لطف و کرمش
وان عبا خلعت الهی بود
شد مشرف چو حضرت خاکی
تا که اقلیم او بدست آورد
غل در افکند بند در او
بر تراز و هم وزد رایت دور
هم ز افعال هم ز آثارش
مولوی را بسی مستوحسب
بیران مستیش جوی نگاشت

سیر جانش چو در خنجر آمد
ز دهنوت ز عین غیب
ای سخن کی بگفتگو آید
مولوی باز مولوی گردید
شد بعلم لدنی و دینیه
چونکه را پیش بذات چون بود
چیزی از چل چله باقی ماند
بمدارک چو احتیاجش شد
بسخن چونکه بود منع از پیر
که برو پیش مولوی حالی
یکی مدسه کنون نشین
مولوی زین عتاب جان رسا
بنده که کشد ز مولا سر
رسمانی بگردم افکن
بنده که زده حکم تو سر
شد سلطان چو باز شمرده
اوازین غصه از ترار گریست
کارهای گذشته از سر گیر
پس از آن نور استقامتها
بر جمعه قطب چو سرور شد
الله آمد اینچه داد حق است
میچکس نیست نا امید حق
قطب آفاق شیخ دین داد
از همان اه لشکری ناگاه
زیر آن کوه تابش مه جنگ

سیر را سر با تنها آمد
جلوه ذاتش بر من حبيب
حرکی در سر سبوا آید
قطره بحر معنوی گردید
آشنا از کمال حق مینی
باز ناسوت او دیگر گون بود
در شبی سوره قیام بخواند
فکر در سر حد فراحش شد
کرد حونی دوسه با و تحریر
با سر مرده نیکو حالی
با همه اهل دوفنون نشین
شد بسی اشک یز و رفت بیا
یعنی آن کسکه نیت فرمان بر
که نرا ام بر یسمان رسن
سر برین در ز دست بار دگر
رسمانی بگردن افکنده
بمحواری بنو بهار گریست
که شود از تو عفو این تقصیر
خضرش آمد بصد کرامتها
در کفش حکم بحر و هم بر شد
رهروان را چه اتحاد حق است

امتیاز دوشی ز جابر خاست
شاهد غیب چون علم بر زد
باز آمد از آن خزینه را
همه در سن کتابت و شش شد
ظاهرا اشتغال ناسوتش
آنچه در وحدتش شده مشهود
اوقاتش لشرح یک آیت
زانکه انجامدارک او بود
منکشف شد بحضرت سلطانی
گو که شد چل چله قبول ترا
که سخن گریب راز بر شد
بالهداد گفت از سر آد
عدم اوست از وجودش به
پس بر بانه را رخوا ریها
که بزا این در گش ناپستی
سه شب روز شیخ دین نظرش
پیشدایما باور شیخ گزین
مولوی باز گوشه گیر شده
خلعت قطبیت بر کردش
حاکم بحر و هم برش کردند
یابد آن کس که راهرو با

خلوت نشستن قلعه امن و بیابانی خا خاست
باباد او دخی در مکان شکر بال و لشکر
آمدن از طرف و بخبر بودن آنجا

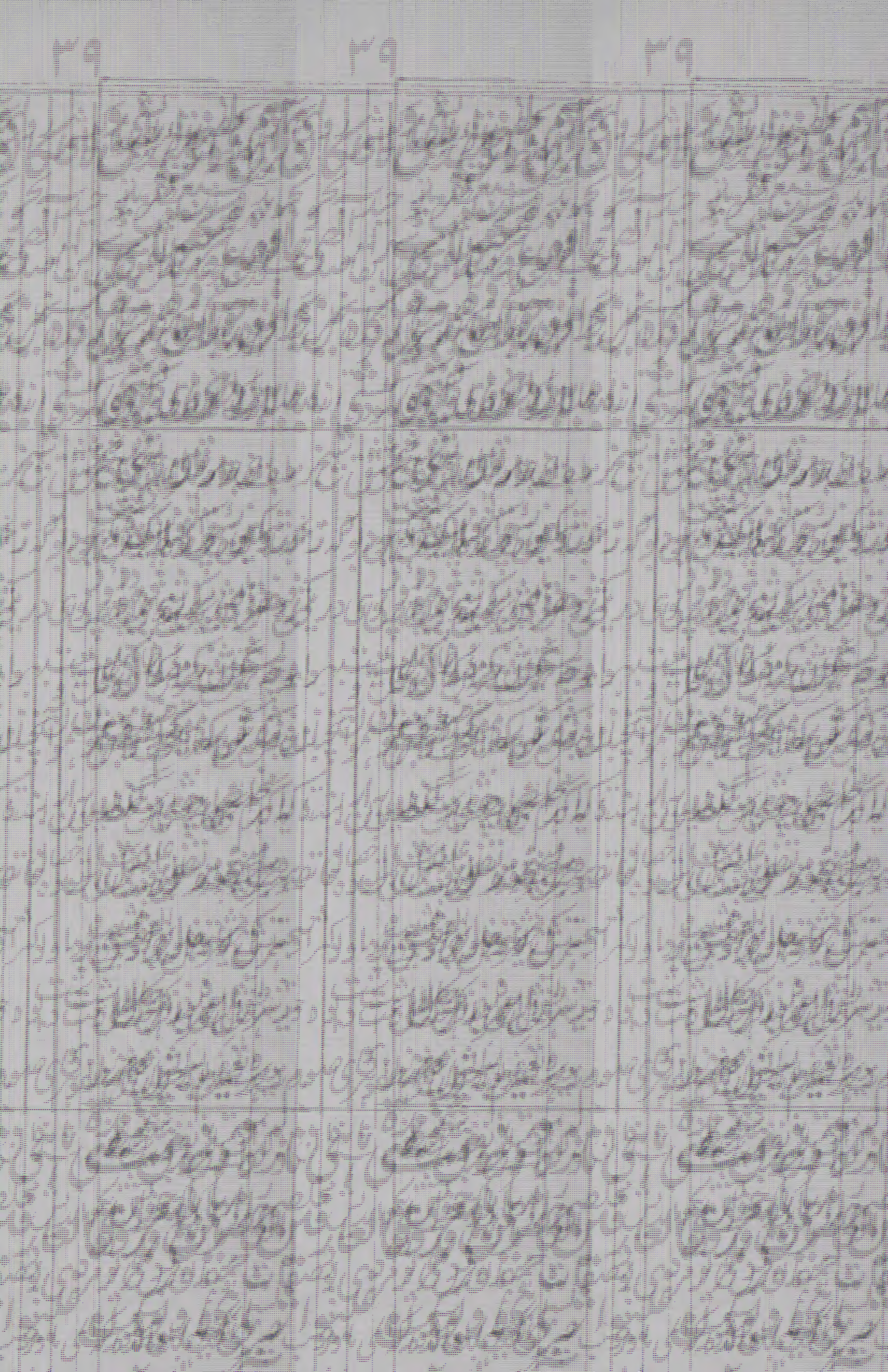
ابتدافت انتهای بر خاست
ما سوا السروی عدم بر زد
سوی این جلوه گاه رانده
بلکه علم دگر زیادتش شد
باطنا سیر جان بلا هوش
روی از عین کثرتش نمود
گرهی طرفه سجد و غایت
پیش مردی که طرفه نیکو بود
بالهداد شد چنین فرمان
همه مقصود با حصول ترا
در کف آن همه برابر شد
که منم بنده فتاده ز راد
هست نابود او ز بودش به
پیش سلطان گو زار ریها
ملجائیت تکیه کاهش نیت
نمود و نکرد باز درش
که سر نو بچل چله نشین
شاد شد شاد از و چو پیر شده
افسوسیت بسر کردش
مادی و شیخ و بر سرش کردند
روی دل کرده سوی او با
رهرو کو و طالب صادق
در مقامیکه او بخلوت بود
گشت پید از ترک با همه جا
بود با آن همه به تیر و تفنگ

آفرایان منهدم گشتند
 کین چه حالت مابرا چون است
 که کی این لشکر آمد و کی رفت
 هر که مستغرق شهود شود
 مدت چار سال و شش ماه با
 دید مردی سفید پوش اینجا
 از سگوشش نمیدانست توان
 ادسوی آری این اشار نمود
 شیخ ازین نکته سوی او نشانی
 کرد تعظیم او بصدا داد
 هست جمعی لشکر آب ظهور
 اکثر ازال دین ایمانند
 داد حق با همه شکوه ترا
 داد چون حق ترا با استعداد
 گفت از چون منی فقیر و خف
 زانکه جسم کثیف و ظلمانی
 اگر کسی کرد از تو گردون تاب
 هر که در سایه پناه ویت
 اندرین کار او مجاز ترا
 آمد پیش شیخ برپا ماند
 آن دلیعت که بود گنج علوم
 بنشاندش بسندارشاد
 بر که اندک نظر گشاید
 غازی از وی نصیب غازی شد
 اگر سخن را دراز رشته شود

خون ایشان بجاک آغشتند
 لشکری مرده غرق در خون است
 تا چه زین ماجرایی رفت
 فارغ از بود و وزیر بود شود
 بود در خلوت آن منزیه را
 بر سر آب شد ز موش اینجا
 ماند بر جا چو چشمه حیوان
 که هر آنکو که شد زایل شهود
 که از وی آشنائی یافت
 گشت از فیض باطنش شاد
 بیون و چشمها مشهور
 مومن و موقن و مسلمانند
 خطا را شاد این گروه ترا
 رهنمائی این گروه است داد
 امر پاکیزه باین توصیف
 چه کند با لطیف نورانی
 گردنش بشکستم کشم بطن
 عرش تا فرش جلوه گاه است
 می کند بلکه بحر از ترا
 شیخ در پهلوی خودش بنشاند
 پیش او از جمال الدین مخدوم
 خواند فرزندش از کمال داد
 زود در قرب حق روشن بیند
 میرزا و نازک نیازی شد
 شرح یاران از نوشته شود

شیخ دین اندکی فراتر بود
 گفت ازین گفتگو که حضرت
 این خوشحال عاشقان نیست
 او نه با عالم است و عالمیان
 نوبتی نمیشب بوجه نگو
 قامت او بلند و بالا دید
 که مبادا کس دیگر باشد
 ترسناکیش کی ز کس باشد
 دید حضرت که بوالعباس است او
 گفت حضرتش که ای ستوده صفات
 گر چه در چشمه سار شهواند
 از خدا رهبری می خوانند
 رهبر این همه عیونی تو
 بر تو لازم که راه بنمائی
 چون بر آمد چگونه اینجا
 گفت من با تو از سر باری
 خاطر تو باین چه مغموم است
 متصرف بخشک تر گردد
 از پس حل چله بکوه فرو
 چون در و سری از دیار دید
 همه سپرد و سرازش کرد
 کرد بس طالبان نیکو خو
 طالبان بر درش ز دلدی
 گشت از وی نگاه او نوری
 هم کمالات او بیان سازم

مردی از وی ازین سوال نمود
 فی مرا آگهی و فی خبر است
 سرگذشت محققان نیست
 جذب حق بر دوش بر وزن میا
 بسر چشمه رفت بهر وضو
 همچو شمشاد طره رعنا دید
 که وجودش سر ضرر باشد
 با حق است از حدش بی باشد
 منظر لطف بقیاس است او
 حق ترا کرده منبع البرکات
 بیک یک خلقتی پراز نورند
 که نه از اصل راه آگاهند
 زانکه بیکتا بر منمونی تو
 در الطاف و فیض بکثائی
 کی باین خاطرم بیار آمد
 حاضر در ره مدد گاری
 پر تو شیخ حمزه مخدوم است
 کار فرمای بحرو بر گردد
 سعادت چو شیخ دین داد
 زنبه اش در خور امانت دید
 در طریق هدایا مجازش کرد
 از پی تربیت حواله باد
 مستفید از برش شدند بی
 شیخ مسعود شیخ پانوری
 هم اشارات او عیان سازم



زانکه سلطان خلیفه اش کرده
زبده ریشیان وی زمین
در سیاحت بسزمین من
گفت ازین سرزمین بسوی
بوی صاحب دلی روان مرا
ریشی سرزند ازین منزل
اوست یعنی تمام و من نمی
افتد اند اینچه دولت بود
بهر خلق شیخ بردی شد
سایه اش آبخان شده کنون
جامه فقر و بد بر تن او
هر که او فانی رسول خداست
نوبتی آن گزیده دادار
دره التاج رهروان را
سرو سردار و لایای گزین
سیر بالاش دلکشی افتاد
حاضر اسپ جو در آوردند
دوستان بمرکاب گیر
خادمان هر کی بمرکب افت
شد بریشی خبر که شیخ زمین
تا نشاند در سرای خودش
ریشی از بهر میهمان داری
و آنچه سامان او بخانه نبود
گفت بنشین تو هم بخور با ما
گوشت خوردن کجا و با کجا

همه در زیر حکمش آورده

ای خوش آنکه حق پرست شود

ذکر رسیدن قدم میمنت لزوم سرور و سراد
اولیای روی زمین جناب حضرت شیخ
نورالدین در مکان من گویند

که شود پادشاه کشور دل
از ازل کرده اند تقیبه
که بریشی چه شان و شوکت بود
چون طریقیش بهروردی شد
که کس از سایه اش نشد بیرون
دست زد و لاجرم بدامن او
جامه فقر بر قدش ریخت

برده ام ره ازین شمیم ازو
چند آنکه حال و زاجلال
دولت دیگرش علم برزد
بود نحلی بعرضش پائیه او
دید چون رفعت سلطان
جامه فقر پادشاه ریل
که شریعت شعار او باشد

ذکر تشریف شریف بر دن قطب الاقطاب
عنایت آفاق جناب حضرت سلطان در مکان
لحج و مستفید شدن بابا بردی ریشی
و بیعت دادن بحضرت ریشی

خواجده اسحاق و مولوی حید
سر زده پیش پیش اشتهاب
اندرین قریه گشت نور افکند
بر مصلاهی خود بجای خودش
خواست یاری ز حضرت باری
ایزد از غیبش آن کرم فرمود
چیت این دوری و حذر با
این خلاف از کجاست تا کجا

شیخ دین خاکی و ملا احمد
بگذشتند چون قریه طور
بر شد از خانه بهر استقبال
حلقه یاران بگرد او بستند
گو سفندان خانه پر گشت
دعوتی یابی تکلفها
گفت ریشیان بکوه دره
گفت پیغمبر آنکه راه نمود

که چنین دولتش بدست شود
قطب آفاق شیخ نورالدین
جلوه پیراشده بوجه من
مستم و منتظر بسوی کسی
کرد بویا و تازه جان مرا
او چو فروار و چون نیم ازو
بیشتر سر زده زد و وصل
چون درین سلسله قدم زد
تا مد کس بر پیر سایه او
دست بر زد و بیعت سلطان
نزد فرج بادیا نبل
بر طریقت دثار او باشد
نخن گنج خانه اسرار
بحر مواج عارفان خدا
حضرت شیخ حمزه گنج بقیر
که بسوی مراجع را می افتاد
پای بر باد صرصر آوردند
حسن آن عارف حق و مجد
بانج بزدند خمیه نور
شیخ را برد با همه اجلال
گردم چون ستاره نشسته
مرغ و بطا آنچه داشت بکشت
کرد و شیخ از ره لطفها
خوردن ناست کاسی زره
هم بخود خورد و هم با فرمود

گفت او که مرا بفرماید
دست اندر طبق زده هر یک
خورد چیز که اشتها بودش
ریشی اندر کمال مال مال
که اگر چه ترا کلمات است
شیخ محمد رهبری مجازش کرد
سرفرازی بود و او را در
زانکه هر یک بوقت بیعت
کردن یک عمل که منسوب است
ریشی از فیض آن مدار جهان
خواجہ اسحاق بوبتی از شهر
تا کند کتاب نور از و
شب بردش کسی بهمانی
میزان بسکه احترامش کرد
خواجہ را چون باو شناخت
کایتوا اسحاق از چه عجیبی
با ادب باش بهر تعظیمش
او اشارت باورده از در
گفت آنهم ز فیض نور تو بود
خواجہ عبد الرحیم بقالی
بسکه مال زرش فراوان بود
کرده اینزد عطا ز هر بابش
همه عمرش بهین تمنا بود
از سرش نا امید شدند
لاحرم شد بسوی خانه او

مینحورم گفت او مرا باید
شعله از نور حق زده هر یک
زانکه هم کاس مصطفی بودش
بود چون ساغری آب لال
سوی پیرت هنوز حاجات
محرم نکتهای رازش کرد
داد فرخندگی بارشادش
بود حاضر زهی سعادت تو
وزدگر صد عمل که افزون است
ریشی گشت نامدار جهان

در زمان دیدخواجہ کونین
ریشی آندم بصداد بشت
چون ز خودن شد ز فارغی
شیخ پر دید چون که ساغراو
ریشی آمد بسک بیعت او
هم کله داد و غرقه پوشیدش
گفت زین پس نیک گشیا
گوشت خوردن که سنت نیست
پیشی کن بجان دل مستقیم
عالی کامیاب از در او

آمدن جناب حضرت خاص باری در
خدمت مرشدنا و مربینا بابا هردی ریشی
و در راه ملاقات کردن حضرت خضر علیه السلام

در عجب باند و حیرتش افزود
میزبان تو هست خضر نی
متوجه بفیض تکریمش
بارک اللہ تعالیٰ خدا یار
ناگهان گشت در میانش
سوی ریشی چو غم جان شود
روز دیگر بحضرت ریشی
رهنمایی تو نور باقی شد

ذکر خواجہ عبد الرحیم بقالی که او را فرزند
نمیشد تو جهات هردی ریشی فرزند شدن
و در مرتبہ ولایت رسیدن

تا که عمرش رسید در منفق
خواجہ اسحاق راز چندین سال
گفت زد کن بحضرت ریشی
بهر فرزند پر سودا بود
نا امید از مشرچو بید شدند
گوش کرد و آنهمه سانه او

هر دو شنبین شسته با غنیمت
برد همراه شان بخوردن دست
عش بوسیدی شان اجل
ریخت برک کلاب بر سر او
شد مشرق نور قربت او
سلسله نامه باز بخشیدش
دست زن در طریق ریشیا
ترک کلی از و نه راه روی است
دست اندر طریق ریشی زن
نور حق مستطاب از در او
شد بریشی بآن خلاصه هر
میشود صاحب حضور از و
در دمی با کشاده پیشانی
خوش خورشهای صبح و شامش
جلوه گر شیخ حمزه سلطان
خضر در راه میزبان شود
چون رسید از مصفا کوشی
خضر امشب ترا ملاقی شد
همه تشریف از حضور تو بود
در انج بود صاحب عالی
در سخاوت چو ابوبکر بود
غیر فرزند جمله اسبابش
با نومی اوقدم شنبست
بود ربط دلی بآن بقالی
بصد امید نیک از ریشی

شاید از پاس آن همام ترا
 ریشی از لطف و نهاد باو
 حق ترا کودکی نجیب دهد
 او چون آن سبب زد و بانویش
 چون شرافت عیان روشن بود
 او در گرش کس نیا شامید
 می مکیدی و شیر ناب از و
 پی با سرار ذات حق برده
 که هر آنکس که نام شان گیرد
 بنده را هم ز روی بخشش تو
 از پی دوستان خوشم بخش
 نو جوانی ز زمره تجار
 گرچه بسیار مال زربودش
 صرف در راه اینزدی میکرد
 مال باشد اگر زوجه حلال
 خواجه در جود و ورع بود تمام
 چون بروی سعادتی یافت
 کرد نصیحت بنفی و اثباتش
 ره معنی نمودنش آن بود
 که هر آنکو که دید او شکفت
 کن قدم رنجیده را بنوا
 پیش سلطان زایل کشف شود
 شیخ چون پای در کاف آورد
 شیخ بسیار مهربانتر شد
 مهربانان بکلیف شستند

میرساند خدا بکام ترا
 بود سیبی به پیش داد باو
 که باو دولتی عجیب دهد
 گشت حال بد ز کوشش
 پدرش نام از آن شریف نمود
 بلکه هیچکس نیا را مید
 میکشید بصد شتاب از و
 از همه او یاسبق برده
 بر زبان و بچشان میرد
 روی دارم بسوی بخشش تو

مرد بقال و بریشی کرد
 گفت این را بخور که بیشک
 گرچه از نسل نا امید تو
 مدت هفت ماه چون بگذشت
 مادرش بعد یکدوماه گشت
 پدرش سوی ریشی آورد
 تا که پروده شد نعمت او
 ای خدا اینچه دولت عظمی
 بکمالش بخند راه دهی
 غیر ازین هیچ نیست کردار

ذکر آن عالم علوم ربانی واقف
 اسرار صمدانی قطره واد بحر وحدت
 واحدیت کم جناب حضرت خواجه میرم

در ره حق دمی و نعم المال
 میرآزادگان و میرم نام
 روسوی شیخ حمزه سلطان
 داد ره در علو حالش
 روزی دل کشودنش آن بود
 سرانگشت در دهن گرفت
 بنوازش سرم بچرخ افراز
 سی و نه کس رسید همان
 میهمانان همه بدعوت برد
 خورم از مهر بکیرانش شد
 دوستان حلقه بکیرت بند

و بود شهباز بدکاری
 ناگهان جذبه اش اینزد شد
 شیخ در روی چو دید تعداد
 نفی و اثبات را چو بخشید
 کرد روز دیگر شیخ کبار
 شد سلطان که ای یگانه من
 شیخ پذیرفت چون خلوص دید
 هر کی بادشاه اقلیم
 خواجه در پیش پیش شهنش
 چون که جاد در سرای او کردند
 خواجه بر هر کی زهر و دوا داد

که بر افراد آنکه بشی کرد
 هست سری روز عالم غیب
 در سیاهی پس سفیدی تو
 کودکی همچو ماه لایح گشت
 خلف افکنده و براه گشت
 او سرانگشت بر لبش بردی
 مر جابای زهی بقربت او
 تو گرم کرده باهل صفا
 زیر عفو خودش پناه دهی
 دوستان تو دوست میدارم
 بفقیان سینه رشیم بخش
 بود پاکیزه گوی نادره کار
 همت از مال پیشتر بودش
 روی در ملک سرمدی میکرد
 هست آن موجب نیکوکاری
 که طلبکار پیرو مرشد شد
 بار در محرابان خویش داد
 فانی از خویش باقی از حق
 دعوتی با لکلفی بسیار
 با همه دوستان بخانه من
 خواجه شد اسب طوبه کشید
 صاحب صنعتی و تکریمی
 پا برهنه دوان بگوشت
 رشک فردوس حامی او کردند
 بکف خویش دست شستن داد

هر طرف چون ساطع گسترده
ماند یک رخ آن پیش یک کس
که توان باز شو باین درویش
زانکه آنها همه ز ابدالان
یک کس از خیل شان حق یوست
انجمن اختیار بر قطب است
آن زمان آنکه قطب در آن بود
قطب او تا در بردارش بودند
یارب از فیض این این جهان
تا از آن رخ غرق نور شوم
مبداء فیض و مصداق
زیده غازیان بنفس کشی
مسند آرای ملک بخیری
راه برده بکنج خانه عشق
گروه در غار سستی منزل
کوی برده ز صاحبان کمال
عشق شوری فکنده بود با
جای بر کوه سار و سترون
یاد حق هر کرا بود در دل
بود ریشی در آن خسته مقام
یک شبی سر ز حجره بیرون کرد
پای تا فرق غرق نور همه
گر ملک او کجا ز کوه رود
مرشد راه من بگردانست
بر فرازش چو آن سوار سپید

دود و کس ایه پیش خوانی برد
او نزد دست از پی انباز
میرسد هر کی بقسمت خویش
بوده اند و ز خوشترین حالا
خواجهمیرم بجای نشست
زانکه هر گیر و دار بر قطب است
حضرت شیخ حمزه سلطان بود
غوث افراد لشکرش بودند
که از و بر شده زمین زمان
در سر نفخه پر سرور شوم

میهمانان بنور ده خویش
نظری سوی و چو سلطان کرد
عوش تا فرشت جمله در نظرش
چونکه ابد الیها چهل نفرند
جزای می خوشانه می حالش
قطب حق نایب سول حق است
لا جرم مرجع همه بدلا
فیض او ذره ذره را مقرون
رشته بردل رو نام بخش
هر که فکر صلاح کیشی کرد

ذکر شهباز میدان حضرت که آن سباج
بلدان درگاه قدوة الواصلین زبده الکاملین
مادی این رهنمای ثقلین قبله ارباب
درویشی حضرت با بار و پی ریشی -

روپیشی سپهر غر و جلال
آتش لب جهنده بود باو
کرد و سر زد با جهاد محن
خور و خواب که شود یال
در عبادت باستقامت تام
روز به روز بجهنم کرد
هر سر موش پر سرور همه
آدمی کی باین شکوه رود
ای خوشا شاه من اگر این است
از سر لطف و ز کرم پر سید

چون سعادت قرین نامش بود
چون گریبانش اشتیاق گرفت
روز در صوم شب با طارش
نور حق چون غذای او کرد
سالها چون درین بسر آورد
از سر کوه شهسواری دید
گفت یارب باین قار و شکر
غیر عما جدلی نخواهد بود
دست بیعت زخم زده من او
که درین کوه چند گام است

کف نه ده بر طعام بر نالش
از عطوفت بنجوا چه فرمان کرد
گشت آن ذره ذره جلوه کرد
بسیاحت گری در سفرند
کرد ایندخت ابدش
هر که مقبول و قبول حق است
بود او افضل همه فضلا
فیضش از ذات ایزد چون
نفخه از مشام جانم بخش
رو بدرگاه روپیشی کرد
منبع لطف و محرم سرا
منحرفان به تیز هشی
مست صهبای جام تفرید
غرق دریای بیکرانه عشق
برده در کوه سار مکین
طلب ایزدی مدامش بود
رو بکشت در یلاق گرفت
بود یک تره ز کوه سار
دور از ما سوای او گردد
نخل امید او شراورد
بر سمنده چو شهر یاری بود
کبست سر بر زده ز قلعه کوه
جز کی کالی نخواهد بود
خوشه چینی کهن ز فرمن او
رو نهاده سوی الهیست

گفت شد مدتی درین کمال
همه در خدمتش عیان کرده
که بنده ای خوب محمود است
چشم دارم بانهای برسی
گفت بیکه بیای خانه من
گفت من خانه ات کجا دم
انجمن گفت غیب از نظرش
بودش از اعتراف و درمی چند
چون باتمام اعترافش شد
سینه ریشی که او بیاد حق
ریشی از کوه رویش آورده
بر سر او هر که امیدی
خادمی پیش شیخ دین برده
شیخ را بدست بوس نمود
شیخ گفتش بخانه و درما
صاحب خانه آنکه او بامن
بیعت او بدشانی داد
کرد گنجینه را سرارش
میدانست شب تنهانش
شب چویشی بگهر تنها
سر ز ترسندگی بغوغازد
که نه این خانه است و سرون
بهرد سازی تو آمده بود
بهان کوه شوبه تنهائی
باشارهای پنجهانش

روی دارم بحضرت داد
حال خود را همه بیان کرده
رو نهاده بسوی مقصود
بقدمگاه اولیا برسی
بارادت باستان من
سینه ریشی درین که تمام
گشت آنگاه شورشش
باقی افتاد لاجرم در بند
عرش برگردد و طوافش شد
مرجع ساکنان نه طبق است

ز ابتدا آنچه سرگذشتش بود
شیخ بر صدق حال و حین
یابی از تربیت زدست کسی
گفت ای شیخ پس تو حقست
تا خدا بر تو فتح باب کند
گفت در عین شهر نام کوی
باز در صومعه مستی شد
ایل شهر از دل جان بود
هر که ا دل عشق صاف شود
ملک از درد او بر شک همه

ذکر تربیت و بیعت گرفتن مصداق و
محرم اسرار جناب حضرت و پی ریشی
در شهر از دست حضرت سلطان العارفین

که نشان داد مترابرا ما
هست اینک بگفتگو بامن
پس نشانش به فی نشانی داد
مخزنی پر ز در شهوارش
نان بعزت میدهم جایش
رو بختی کرد و با هزار صفا
نعره یا شیخ بی مخا بازده
که دروشیرا بود سکن
که سر از لبش شیر بر نهاده بود
تا ز خامی به بختی کی آئی
که همیداد ره بعرفانش

گفت آنکه او بعز و سکو
شیخ دین زین سخن تبسم کرد
رازهاییکه بود در نهفت
پس اشارت بخادان کرد
ز آنکه عمر است کو به تنهائی
نیم شب شیر می کشد پیش
شیخ از جای خود نمکینش
آدمی بر مثال شیر است این
چون تراز محض شیر دیدستی
رفت ریشی با شیخ زمین
در شب روز شغال گرفت

دارد آیکه برگذشتش بود
کرد و دادش براه حق بکین
وز نظرگاه حق پرست کسی
چیت مقصود مرده غیر از
ذره ات مثل آفتاب کند
خانه شیخ حمزه سلطان جو
مست از جام حق پرستی شد
ورد او شیخ حمزه سلطان
گرد او عرش در طواف شود
لب غیرت گزان خشک همه
رو بدرگاه شیخ دهر آورد
خانه شیخ حمزه می پرسید
به چو قطره بحر سپردش
از سر امر او جلوس نمود
جلوه زد بر سرم چو هزار کوه
نظری بروی از ترجم کرد
با وی آن جمله از ره دل گفت
کرد گین ریشی است کوه نشین
خوی کرده است رو به کتالی
در صلابت شیر گردونش
داد آواز بهر سکینش
که نه بیکانه و نه غیر است این
حق ندیدی و غیر دیدستی
بعد چندی دگر به سرون
ره بخلو که دصال گرفت

گشت کنجی ز نور عرفان پر
اشنا شد به عالم ملکوت
قطره با بحر آشنا گردید
که همه قدسیان قدس آئین
زاهدی و زان ریشی بود
دور از خلق بود و شاه و
بدنی غیر خوردن و آشام
نی سحر کف بخوردن و ردی
این خبر ناگهان بر ریشی شد
خواند کبر و پیش خود اورا
میخوری ز غیب میدانی
لب بلا حول بر کشا اندم
آن همه حال حقین بر اید بود
نان در آورده اند و حلوش
سر زنده آن همه رستوری
صبحدم شد بحضرت ریشی
کرده از بلا خلاص مرا
ریشی از خادمان خویش کرد
ریشی از امر سپوش گزین
برج خاص و عام شد در او
روز تا شب بخدمتش بود
هم نور پر صفایش بود
کرد جا چون بسندارش
یکصد و بیست سال عمرش بود
دم بجز نکته ای دین نروده

بلکه بحری ز سر حق پر در
بر دره در سراق جبروت
ذره مهر پر صفا گردید
بسر جبرتش شدند زمین

نکته زن شد ز نور حالش
گشت روشن چو سیراموش
اینها اینچه لطف بی پایا
اگر بهار را بهایس عطا کرد

هدایت یافتن جوانی که خلوت نشین بود از چنگ
دیو خلاص شدن بمن بکشت حضرت و پی ریشی سر

نی شبانگاه هیچ میخوری
در تفکر به نیک کیشی کرد
کرد آگاه ز نیک و بد اورا
لطف حق بی حسیب دانی
خواه امداد از خدا اندم
کرد اقرار آنچه می فرمود
بوسه اوند بر کف و پایش
نان و حلوش و بقادور
وزندامت تنو به اندیشی
از ره لطف و اختصاص
مکرمت باز پیشش کرد
اندر آن گوشه بود گوشه نشین
عالمی مستفید از بر او
فایض از نور قریش بود
محرم راز و لکشایش بود
خلق را راه حق نشان میداد
بسر آورده در رکوع سجود
گاه بهلو سر زمین نروده

بچو گل تازه رنگ ویش بود
که بحر خوردن نیاشامی
گفت دامن ترا شبانگاه
امشبت چونکه خوان پیش
تا چه آید بین ز پرده برو
شب چو شد گرم مجلس یار
یادش آید اشاره ریشی
گشت حیران بس سرایه
گفت ای جان من فدای شما
بعد از نیم چو خاک رفته تو
تا که از خاصگان ایزد شد
چون بامش شهر منزل کرد
نور حق بسکه در ضمیرش بود
شیخ دین گر بسیرگاه شد
تا که او را هم از کمال صفا
طالبی که براه او میشد
بود از انجمله با همه جلال
ای خوشا عمر و زندگانی او

هم حمادات و هم باتالش
سر زده رازهای باهوش
کرده تو بحضرت ایشان
زان بهادر پی بها کرد
شهره در زنده نیک کیشی بود
طرف کو بهایمه عزلت گیر
زندگانی همی نمود بکام
عالمی مشغول بسویش بود
زنده چو نست زاهد عالمی
نعمتی میرسد چو پادشاهان
نعمت بکیران پیش نمند
سر حالت چگونه باشد چون
حلقه کردش ز دند غمخواران
خواندلا حول از صفا کیشی
دل ز خجالت شدش بدویمه
سر نیم هر کجاست پای شما
سر مه سازم غبار در که تو
عارف عاشق و موحش
جای در زمین کامل کرد
خدمتی سپرد پذیرش بود
در رکابش دوان راه شد
امر شد که بخلق راه نما
کامیاب از نگاه او می شد
صلیم الدین ترا صد و نعل
ای خوشا عیش و کامرانی او

آن کس از عمر کامران گردد
قلعه امن و حصن بی باکی
نوبتی مست جام عرفان بود
شیخ خلوت درون معبدش
این به بیرون در بید امید
گفت با خود که شیخ تنها بود
هر یکی از کمال زیبایی
کرده سلطان وقت شیخ گزین
هر یکی را جدا سوالی بود
در چو داگرد حضرت خاکی
در چنین مجلس درین هنگام
این همه چشمها کسارند
همه طالب خدا هستند
چون تو آگه شدی ازین اسرار
همه ادر ره بد آری
کین جوان خادم گزین من است
می بر آید بهین مهتم او
از مرده خاک در گهش رفتند
نوعی از جن نوعی از جنند
لیک جمعی ملک محافظان
قادرند آنکه خویش را از لها
متجلی بر اهل از شوند
شد چو مامور حضرت خاکی
وقت بیعت چو سمنون گردد
سری از سر عشق باز کند

که طلبگار نور جان گردد
بود خود محو در نبود کند
ذکر آمدن چشمها کسار کثیر
حضرت مخدومی بر تفویض نمودن آنها بحضرت خاکی

رو نهاده بقبله جاوید
با که این سر داشت و نشود
همچو گلستانه بر غنای
هر یکی را با مردین تلقین
زانکه هر یک جدا بحالی بود
از ره اضطراب بی باکی
بیمجا با چو بر نهادی گام
که ز ما چشم ترمیت دارند
طالبان ره بد هستند
بنو تفویض کرده ام اینکا
که در و از خدا رضاداری
بلکه فرزند و جانشین من است
زانکه لطف خدا همدم او
خاک بوسید روی نهفتند
نوعی از چشمها بکوه درند
هست قسیم که هست بر آن
گاه ز انسان کنند گاه از نا
ناگهان از درون حجره شنید
کرد در باز و جمعی از مردم
دل باینده تر ز حور و پری
نمکنه دین و امر راه جدا
شیخ با هر یکی ز لطف و کرم
شیخ گفتش که دور از ادب است
مکن این راز را بکس افشا
هر کجا چشمه و دریا بیت
آمده از برای تربیت
تربیت کن باین نحو و این
پس اشارت بجا ضرر آن کردند
از پی تربیت بسوی شما
همه از روز تازگی بشگفت
خلق کرده است خالق بچون
چشمها هم اگر چه از اجنند
ظاهر جسمشان ز آب ظهور
هست آب از وجودشان جاری

تشریف فرما شدن قلعه امن بی باکی حاج حضرت
پایاد او دلی بابت تربیت بنو چشمها کسار کثیر
چشمها اچو بحر از کند او چو شغول ه نوردی شد

خویش را باقی از شهود کند
کنج اسرار حضرت خاکی
بر در شیخ حمزه سلطان بود
رو نهاده بسوی مقصد خویش
گفتگوئی که خاطر م بر مید
دید برگرد ماه چون انجم
نور محضی بصورت بشری
گفته با هر یکی جدا جدا
منو چه شده بوجه اتم
از توبی اذن آمدن عجب است
دم مزین همچو پونه لب کشا
هر یکی راز عشق سودا است
ساکن کوهها بنا جیت اند
که همه طالب اند و حق جویان
لعل در بار درشان کردند
مینفر شیم و آرزوی شما
هر یکی امرشان بجان پذیرفت
خلفها بقیاس و گوناگون
که همه تصف میرد و زن اند
باطناروح شان عالم نور
چشمه چشمه ز قدرت باری
مستفید از ره نیاز شوند
کابیان را دبد شرفناکی
دست گستر سر غیون گردد
اولا سوی شیخ مبردی شد

زانکه او صاحب تصرف بود
 شیخ آن روز جمعه از یاران
 تاسه فرسنگ راه سختی دید
 چون بران چشمه شیخ و الا
 گفت آبش خیان نمود مرا
 نوجوانی بشکل روحانی
 چون انابت نمود و بیعت کرد
 که پی بیعت و انابت من
 تا بایشان من از زبان شما
 پس سرکا غزی رستم فرمود
 گشت بر همراهان تمام حلی
 او بهر چشمه بود همراهش
 باد و صد کس قبله آن کوه
 بر سر چشمه احترامش بود
 سوی کشمیر یکدش دارد
 کایهال شیخ دین کرم کردی
 سرفرازم بنور ایمان کن
 دید شخصی بصورت زیبا
 پس از او از در یکجا پرسید
 نه در اینجا در یکچه نه درست
 پیشرو کوزه سفالین دید
 ضربا برایش دیو برو
 مدتی شیخ دین حسین فرمود
 تا که آن سوچو ره به پیش برد
 از مردیان شیخ پاک نفس

بود هر چشمه پیش او مشهور
 همزه خود گرفت مداران
 فی نهالی و نه درختی دید
 یسی از زیر آب بالاشد
 که چو ابر بر تبق بود مرا
 پیشم آمد چو بدر فزانی
 بر سر چرخ سمر ز رفعت کرد
 بر زبان رنده بوجه حسن
 برسانم به ترجمان شما
 کلماتیکه در انابت بود
 خاصه بر شیخ دین حسین علی
 اگه از فیض جان آگاش
 در شد و دید چشمه شکوه
 شهری پیش خاص و عامش بود
 به یکپهل راه دیگرش دارد
 فارغم از همه الم کردی
 راه بنما مرا سلمان کن
 گرد او خلقی بحسن و صفا
 گفت اینجا کسی در یکچه ندید
 سرحق است اینکه جلوتر است
 دست بروی چو دانه بنگین دید
 مرد کبوی شکل زن بکجو
 بود آن پل به پیش ناموجود
 چشمه تاله پوچ را نکرد
 بود همزه قریب صد کس

او هم آگه ز سر رانش کرد
 از همان ره ره جبال گرفت
 پس علم زد چشمه کوثر
 شیخ آن مدیه را گرفت یکف
 فی ز آبیتش اثر دیدم
 خواست بقتین کلمه توحید
 گفت اسی مرشد ستوده صفا
 زانکه جمعی ز خویش یار نام
 شیخ آن دم ز چشمه بالاشد
 بسر آب جا نمود آن را
 آنکه از خادمان خاش بود
 گفت بکمر و ز شیخ دین اود
 آنکه مشهور او تقاضی سر
 کاب را دو در یکچه دارد او
 شیخ بر چشمه چون قدم برد
 تا باین دم بکافری بودم
 شیخ آن دم بحشمتها او
 همه را آن زمان مسلمان کرد
 من موکل بآیم از بازی
 شیخ از اینجا چو سر بالا زد
 بود در وی کسیرهای مسی
 شیخ زان مدیه در سیم شد
 دست او ای که نوبتی دیگر
 از پی رهروان ره پیمای
 نصف راهی میان کوی او

فاتحه خواند و هم مجازش کرد
 ره یکساره کهال گرفت
 دید تا بنده تر چشمه خود
 رفت در چشمه همچو در بصدف
 فی از و رخت خویش ترمید
 شد مشرف بتوبه تجدید
 ده رقم کرده بامان بر کلیات
 هست غایت دوستدار نام
 بادای دو گانه بر پاشد
 از دری مدور بود آن را
 بود زار باب کشف و اهل شهود
 به هرل سیر کا مراح نمود
 بود و سر بر زده بگردون به
 زان دو سو آب می گما داد او
 از سر چشمه این ندا سر زد
 که ز اسلام دین بری بود
 ورد معهود را بجا آورد
 متجلی بنور ایمان کرد
 از دو سو آب میکنم جاری
 نور حق سرا و ج اعلی زد
 جمع کرده ز راه بوالهوسی
 موجب حیرتی بمردم شد
 سوی لولاب شیخ شد بفر
 بود راه سه دزه تا اینجا
 چشمه دید با شکوی او

بود او نامر به نیلا سر
 نو جوانی بقامت موزون
 فی غباری بروی شان سفر
 گفت ای شیخ دین اگرام
 داشتم آرزو دیدن تو
 شیخ پرسید از و که ای برنا
 شاله پوچ از زبان مردم شهر
 چشمها گرد من بکوه دزد
 همه گفتند راست است الحق
 بسکه آیات حق تعالی دید
 تا که هر چشمه ابیعت خویش
 بایدم دفتر دگر کردن
 آنکه او مرشد و وسیله است
 من کجا شرح حال او بجا
 قدوه برگزیدگان آله
 شایباز سراق ملکوت
 مسند آرای ملک درویشی
 از ازل نهاده در تفرید
 میرنازک که بحر معنی بود
 همه آبای او بعلم و عمل
 چون تولد جناب میر شدند
 پدر از مهر در پیش آورد
 نظری بروی از کرم فرما
 میر حاجی محمد از سر درو
 شیخ زان دگر به سر بر کرد

آب او بس عمیق و پنهان
 برگ پان خورده بالنبیون
 از سر ماندگی نه هیچ اثر
 چشمه شاله پوچ شد نام
 مرجای خوشا رسیدن
 چه بود شاله پوچ را معنی
 هست نام کبیکه اندر هر
 صد هزار و همه مرا پسند
 این سخن از زبان و محق
 هر طرف جلوه های مولاد
 و کشید از کمال قرب خویش
 نیست خوش غیر مختصر کردن
 پر جد من و قبیله است
 وصف عز و جلال او بجا

شیخ دین چون چشمه رخت افکند
 گشت پیدا و همیش پری
 آن جوان با همه نشاط و طرب
 اینکه همراه مرد پیر مرست
 از مریدان خویش کن مارا
 گفت نزدیک ملک اردبان
 صد هزارش سپر تولد شد
 شیخ تحقیق این سخن بخت
 شیخ از ان ره بچشمه سار
 همه را بیعت انابت داد
 آن همه گریبان کسبم اینجا
 بعد ازین رو کنم بیارانش
 همه ره یافته بمشعل اش
 میزنم حرفی از محبت خویش

ذکر آن برگزیده حق و نور مطلق قدوه خاصان
 زبده مهران با گاه مصد کار سازی میرنازک نیاری

نکشاده بغیر سنت دم
 جدا و سر چو از بخارا زد
 پدر او که حق از و راضی
 بدر خشنده علم بر زد
 کین پسر کرده ام نیاز شما
 شیخ بروی چو دیده برگرد
 گفت با خود که دامن این زند
 شیخ آگاه از خطورش شد

تا ابد مست باده تو جید
 بلکه زان بحر در کتا بود
 شهره دهر بود اندول
 در و دیوار از و میر شدند
 بسوی شیخ حمزه سلطان بد
 ای نگاه تو چون م عیسی
 آه زد چون نظر سلطان کرد
 سال او دیده دید با ترکرد

رخت در زیر یک رخت افکند
 پیری از عین نور تصویر
 پیش شیخ ایستاده شد باد
 چشمه نیله سر و زیر مرست
 لطف از پیش پیش کن مارا
 هست ما وای من بکوه میان
 از خدا بر من این تفقد شد
 کرد از ساکنان آن طرف
 مست از صنع کردگار شدند
 همه را ره بسوی قرب داد
 راز پنهان عیان کسبم اینجا
 خاکسارم بدو ستادانش
 دست داده بسک سلسله
 برگ سبزیست تحفه درویشی
 زبده مهران در گه شاه
 طایر گنج خانه لاهوت
 راه پیمای فقر و دلریشی
 بر رسول خدا قدم بقدیم
 سر چو خورشید آتشکار زد
 میر حاجی محمد قاضی
 بلکه خورشید معرفت بر زد
 ای تو سلطان این یار شما
 مژه از آب دیده تر کردند
 میر و دزد و دزین جهان زند
 نکته زن از کمال نورش شد

این پسر که با سپردن تست
 برد اینک بشوکت شانش
 این نیاز که بر راز است این
 رو بر پرور که هم از آن من است
 عرصه خواران جام او الحق
 پدر میر ازین اشارتها
 سینه اوز نور حق افروخت
 دید سلطان چو قابلیت او
 شد با مرش بحضرت خاکی
 از سر ذکر و فکر نورش داد
 قوت از دست پنج خود بخود
 از پرل که سنگ زنی
 هر که در ره با حیطا حنین
 نو مریدی بخانه آوردش
 گفت او غایت اینجائیت
 پس بود غضب غصبت خلل
 گفت از بونستان خود دام
 گر نباشد شراکتی درو
 میر گفت آنچه بویا دارند
 این زمان گرتو نگر می ایشهر
 گتراند که تا چشم درش
 نفس اصد هنر ارسر دارند
 ای بهالبت وز دم بزرگ
 کل کلان ملک تعیین
 پرتو آفتاب مصطفی

از پی حق نیاز کرده تست
 دست گرفته شاد جیلانش
 شیر مرد است نیاز است این
 تازه و روی بونستان من است
 ما همیشه ما شهاب الحق
 سر بجوایان ز داز شارتها
 خواند قرآن علم دین آموخت
 در ره حق خلوص نیت او
 میر نازک ز بی شرفناکی
 وز مقاماتها عبورش داد
 پاسبانی گنج خود میکرد
 بانیش برده بود بی ثنی
 میرود از سر محبت دین
 نعمتی پیکرانه آوردش
 گفت بردارد در خور نیت
 کی خورد ل غصب صاحب حال
 از پدر رارت و آن خود دام
 داده باشی خراج و عشرت
 خانقه را تمام بردارند
 پیش شخی رود که باید هر
 ننمایا حقیر در نظرش
 که بهر سر و صد هنر دارند

ما چو دیدیم نور قربت او
 لطف حق چون بر نظر کرد
 جدا این نیاز شد مقبول
 ما همه پیروان غوث حقیق
 او چو بدر منیر ما بحسم
 تا که آن نور دیده اش ز می
 پیش سلطان بصدادیت
 از پی تربیت با و فرمود
 شیخ از بسکه کرمیت گشت
 میر در روی بسکه کیا بود
 احتیاطش بخوردن و شام
 سالها از سرش عبور نکرد
 چیست گفت از اکل شامش
 میگفتش که کو برادر تو
 حصه اوست اندرین نمی
 دیگری یک سبز انگورش
 گفت بی شرکتی نخواهد بود
 حاکم شهر و ایالت کشیر
 حاکم آمد سبزین شربت
 شیخ فرشت و فروش قاضین
 او ازین بی بی ازین باطن
 زان هنر است بر زده سحلی

ذکر شیخ العرفاء و قطب الایا و زبدة الانبیاء
 مرکز دایره نیکبانی میر اسماعیل شامی قدس سره

شاد گشتیم و داد فرحت او
 از سر مهر دیده تر کردم
 پیش سادات خانان رسول
 کشتیده طاق نه طبقیم
 ما همه جو یار آن قلم
 شد فرامنده بچو سبوی
 روز و شب با همه طلب میر
 که بر پیش شیخ دین داد
 بچو فرزند خویش پرورش
 لا جرم میرا بل تقوی بود
 بود بسیار از ریاضت
 گذر از وی ز فرط نور کرد
 ختم شد انبساطی بر نامش
 آنکه انبار است و همسر تو
 فی اجازت از و نه تقسیم
 برد و پیش از ره دورش
 که بجز عیلتی نخواهد بود
 روزی آمد پی یاریت
 چون گدایان خوشه چین
 و ام آرزو شهر بالین
 آه ازین مردمان مومن
 آورده نام ساده دلی
 بسوی راه خود قدم برد
 ریسر لکان کشور دین
 جانشین جناب مرقضوی

سید پیکار و پاک نهاد
کاشف رازهای پنهانی
از سر شام بچو بدر منیر
خواست تا سید از زیر کرام
بهر صحبت بهم چو بستند
او مرا این را و او مرا این داد
هر دو در عالم فخر یکی
دگر انجاد و بی ندارد راه
بنشان بجای خوشنیش
گفت اینها چو کودکی
حکم فرا که پیش من آید
خیز و در خدمتش کمر بند
گفت ازین بنده کمینه تو
گفت فی فی بحق شوی معرو
از فی تربیت همی سپند
بچم الدین از شیخ ز استعداد
کرد هر مرشدی چو پیشش
میر نازک بامرا و حالی
بسوی گنج خلوتش بر بود
آشکارا و نهان مظاہر او
یافتی ما سوائے جستن با
همه ایماهی او بسی نازک
قطره سان در محیط کرد کم
سید او را بسی گرامی کرد
شهر یاری کنون بکافین

ذو الکمال صاحب ارشاد
نایب می الدین جلیانی
سر چو بر زد و خط کشید
جا کند در سری من بدام
رشته از برادی بستند
کله و خرقة و خط ارشاد
صورتا اگر جدا و روح یکی
لفظ ما و توئی شود کوتاه
ره و مید در همه خا خوشنیش
نیست آوان تربیت کسی
سر ز گنج نهفته بکشاید
از همه ما سوائی نظر بر بند
که نهاده است سر برینه تو
در چنین فکر چون قنادی چون
تا که از فیض شان نصیب
تربیت یافت در ره ارشاد
ساخت جاری طریق و آیش
شد بان هر برج اجلالی
گنج سر بسته اش حواله نمود
همه بر پاسبان باهرا و
دیدنی ما و رای دیدن با
راه پیماهی او بسی نازک
سر زند باز قطره از قلم
که بارشاد و خرقة نامی کرد
ساز جاری طریق محی الدین

مقتدا محبت ابو رید
بر سر و ان ابراه عشق بیل
شیخ داود پیش امش شد
سید از مهر بیکرانه او
فایض از فیض یکدگر گشتند
داده ایماهی ره نور می بین
چو دو عارف هم دو چار شوند
خواست سید شیخ فرزندی
شیخ فرزندی کوکیش
طابی که مرید تو باشد
شیخ فرمود میر نازک را
او در اندیشه زین سخن گردید
تا چه تقصیر آمده بطور
ست مشهور پیش اهل نظر
هر قدر شیخ در ره فرو رفت
آن بخاری نسب حلال الدین
بهمان گرتو هم راصل که دو
سید از روی دلگشاشی
داد گنجی که حد و پایانی
او منزله ز آشکار و نهان
اینچه ره اینچه ره سری دارد
نازکی همچو میر نازک کو
میر چون ارکمال مقتدی
گفت بهر تو آدم اینجا
طالبان ره هدایت

بر سر و نهاد خاص خدا
خاص حق میر سید اسما عی
میر ط از رخ پویا بش شد
بر د شرف سوی خانه او
در فیوضات بهره گشتند
قادری او و سهروردی
از فی عشق بر عه خوار شوند
که بر و تربیت کند چند
بر د هر یک جدا جدا پیش
مستفید و رشید تو باشد
که توئی لایق این تیرک را
بسر فکر غوطه زن گردید
کز جناب خود منائی دو
که مریدان خود شیخ دیگر
را در روشن تراست مقرون
شد مشرف بکارده امین
صاحب ارشاد میشوی قصو
دید نور سعادت ازلی
متجلی و می نمایان نه
بر تر از فهم و و هم اهل جهان
خاصه ای که قادری دارد
تا بر دره بر اه نازک او
شد مشرف بدلت ابدی
سکه بر نام تو زد نام اینجا
ره سری کن ره خدا بنما

دولتی که ترا مسلم شد
میرازین لطف زین کرامت
قادری نقش زد بر وی گهر
کرد جاری طریق میرانی
گوش کن حال ازین یاغوث
نیست جز تو کسی بکون مرگان
خون شد از بهر دیدن روت
از فراق تو چو بچون شد
آدم در جهان هیچ نشد
از خدا خواه تابختشاید
چه شود گردی بلطف و کرم
میرنازک که پیر پیران شد
سید او را بجای خود نشاند
میر عمری بسند ارشاد
تا که طبری بصورت لامع
بیت و شکل او برابر باز
سرو پایش سفید زرد و کبود
آمد آن جانور طواف نمود
تا بدو هفته بچین طرف
خلق را موجب تحیر شد
میرنازک ز دار فانی شد
سمت مغرب بگرد استون
پس در آن سال طوف طاعون
شد و بانی که در قلم ناید
کرد استونها طرف شمال

همه از آن غوث اعظم شد
از خدا خواست استقامت
میرنازک غلام محی الدین
باشارات شاه جیلانی

بشود دوم هر آنچه بود و نبود
خوفا در بر ز مهر و رافت کرد
طایبان با بخود صلا در داد
ای بهار و بهار جلی کن

غزل از زبان مولف بجناب مستطاب
قطب العالم شیخ السماوات الارضین عبد القادر جیلانی

دیدم اشکبار من یاغوث
حاصل روزگار من یاغوث
کنه بشمار من یاغوث
بسوی خویش بار من یاغوث

غفلت معصیت کنه در ز
آفتابم رسیده بر سر کوه
از مریدان خاک ر توام
گر بهار غلام خود کوئی

اسرار را بر نقل کرده که در جامع کشمیر طبری در
جسته با شکل نسکو سرفید و هر روز و پیشاه بچهار
ستون طواف کرد مرتبه اول طرف جنوب میرنازک
رحلت کردند مرتبه دوم و با و مرتبه سوم فخط

صنعت اندر زوده مشهور
طوف با بادرن صانود
بود از کس نه بیم کرد و نه خوف
هر یکی طرفه در تفکر شد
خلق را تلخ زندگانی شد
طوف میزد بسی بقانون
خلق را دل غصه بر خون
شرح آن آنه بشیر و کم ناید
طوف اشوا طرند بدان

چار استون را بصورت خوب
چرخ میزد بگرد استون
گرچه طفلان دندنگ را
تا که سرش بخلق شد کشت
باز آن مرغ بعد سالی چند
گرد استون ممبر محراب
صد هزاران هزار مردم
بعد قری دگر همان طایر
شد در آن لخط غلط

را ضمیم از تو این دوت خشنود
جاسر مسند خلافت کرد
بخدا راه از صفاد داد
این غزل عرض شاه جیلانی کن
که نوی غمگار من یاغوث
یاوری بخش و یار من یاغوث
سینه داند از من یاغوث
روز و شب گشت کار من یاغوث
شد خزان نو بهار من یاغوث
چشم لطفی بکار من یاغوث
بس بود اعتبار من یاغوث
چون و لیعهد میران شد
پس جنیت سوی لایت شد
داد تقوی داد عرفان داد
جلوه گر شد مسجد جامع
صورتش دلتوازه غصه آ
سر ز در بر زده بصورت خوب
همه اشوا طوا و بقانون
دل از آنها گشت تنگ و را
از جهان رفت مرشد موصوف
آمد و خلق در بلا افکند
طوف و چند و ز بخور و خوا
جان بدادند و بر شد از دهر
آمد و گشت همچنان زایر
که بسی مرده اند از پی نان

مختصر مرکب میرنازک هم
 طمیت است انتقال علوم
 غازی نفس کش تبیع سخن
 وارث انبیا بعلم و ادب
 در شریعت بعلم و دانش ق
 آفتاب دما بنور و صفا
 نفس آنکه ترکازی کرد
 اینجا در عشق زورش کرد
 لحم گاهی سرد من ناورد
 محتجب آب سرد و باد بها
 تا که خاطر بافتش نرود
 روز صایم بصومد ایم بود
 روز ده گاو نرج لنگراو
 او با فطار خود بهر جانی
 نوبی در دل زارش کرد
 دوستانش ز غصه خون خور
 بود آنوقت فصل خربزه با
 عرض کردند کای گزیده ما
 گفت اگر این فتول دارم کی
 شافیت خربزه است غافرو
 به بود آنکه ترک این گیرم
 که مراد ذوق جاودانی او
 لاجرم شیخ حمزه سبطانش
 و آنچه مار انداده اند انهم
 هر که در دین بکار سازی شد

خلق را بود موجب ماتم
 زین اشارت چنان شود مفهوم

مرکب صاحب دلائل ریگی
 ای بها از کمال صمدی

ذکر سر حلقه علمای که بین همین مسند نشین ملک
 تمکین شیخ نصیر الدین ابو الفقرا نصیب قدس سره

هم ابو الوقت هم ابو الفقرا
 از پی حق نصیب غازی کرد
 که هر ذره ذره شورش کرد
 غیر نان جوین تره نخورد
 در همه عمر بود لیل و نهار
 پای بند محبتش نشود
 شب همه شب شاده قایم بود
 بود هم غله در برابر او
 نوش میکرد جام بعرائی
 طرفه بیار و مقیارش کرد
 یک طبعی با و در آور دند
 هر طرف از نبات تر کوزه با
 ای ز تو روشنی بدیده ما
 خوردن این شفا ددائی
 بکست اکنون بعیب نر تو
 لطف حق را بخود قرن گیرم
 به زلذات ملک فانی او
 دید در کودکی چو برانش
 هر دل و کشاده اند انهم

سر کرده مبارزان جهان
 خاک راه جناب خاکی شد
 لذت نفس از روشش را
 که نه با آب سرد کارش بود
 پیچ جا خانه و سرای نکرد
 مدت العمر در تخریب بود
 در دی هر کجا که جا میکرد
 گوشتندان بقدر سبب
 یا که نان جوین و تره باو
 در ددل بود بر سرش بیا
 چون نکای طبعی پیش
 چند تائی گزیده و چیده
 دوسه کاشی اگر با طیب
 پرسم گرخدا بروز جزا
 پس راندم جواب من چه بود
 لذتی که درون جانم هست
 مختصر شیخ را ز لذت این
 گفت چیز که مر مراد اند
 هر که لطف حق قرن کرد

ذکر معاملات ابو الفقرا بابا نصیب غازی علیه السلام

با مفا جاده کرده نزدیکی
 روی دل کن سوئی نصیر الدین
 قطب حق غوث عهد شیخ زین
 پاک دین پاک باز و پاک نسب
 در طریقت یگانه آفاق
 مسخر غازیان تاج مهاب
 شاه اقلیم دردناکی شد
 داد بر باد موی مویش را
 هم نه با باد نو بهارش بود
 هیچ جا تاسه و زجای نکرد
 فارغ از قید هر تقید بود
 مسجد و خانقاه بنا میکرد
 میشدی کشته مرغها زخ
 بود بهتر ز لحم بره او
 در دوا اعضا برو شده سر با
 گفت کای خربزه ادا روش
 پیش برد نذریده و دیده
 بخورند و صفادند عجب
 کانیوا آورده رو سوئی
 غافرو جرم بخش من که بود
 مفت ندیم ز لذتش است
 دل سوئی لذتی نکشت این
 این سپر اجنبه بجا دند
 پیره مرشد گزین کرد
 او چو بابا نصیب غازی شد

بر دیک مرد نامدار باد
 بود بیکاه رو بخادم کرد
 گفت خادم که مصالحت است
 صبحگاهان بپیر که شایان است
 تا که سدره کسی نشود
 اینقدر میکنم که جز یکدم
 بهر فردایی درم نگذشت
 حاکم شهر نوبتی در پیش
 او چو از مردم تشیع بود
 گفت زرد شمن فقیر خدا
 شیخ گاهی بدست خود یکبار
 نام دنیا بلب نکرده رش
 و آنکه بزرگ وی شعاوش
 مخلصی که مرید ایشان بود
 او مسافر بسزینی شد
 تا که مردم باو حد بردند
 نیم شب او بگریه رو آورد
 گفت بر خیز از چه در تار
 او هماندم برین زندان شد
 در شبان و زانچان بستان
 وقت در ماند کی فتنگی
 نوجوانی بعقل و دانش
 نکته دانی لطیف خوانی بود
 چاک و چست در سخنگویی
 رستگاری توانا بود

در ترک دنیا که کار درویشی در ترک دین است

وقت بیکاه ز رفراوان است بیدم آفران نمایان است عشوه پرد از هر خسته نشود مالک این نمیشوم من هم بلکه دانی ریش و کم بکشت آتش با همه موالی خویش شیخ بازان ز رشخو انمود رهن سالکان آه هدا فی درم برگرفت فی دنیا فی بدم فی بدم چکیش	شب را اینجا بشیخ دارم گفت این زر که سعدی بود چونکه آن مهمم خدای نداد پس همان لحظه قسمتش کرد هست این آه راه اندیشی بدیه آورد یک هزار درم گفت مردی بحضرت ایشان بعد و این عدد گماشته ام لباس نکو پوشیده که هر آنکو که هست دیاد و
---	--

مریدی از مریدان بابا نصیر الدین غازی رحمه الله
 بود حق تهمتی او را بزرگوارند و انجا او دن ایشان خلاص

بند بروی تهمتی کردند روسوی پیرنا محو آورد در شادایا پاسبان در خوا فارغ از قهر آن لوندان شد که خلاصی دست ایشان یافت بهرامداد میشوند جلای	شب زندان با چو در بستند جلوه پیر نصیر الدین شد روازین شهر تا که پادار پاسبانان بخواب دادید ای خوشا عارفان خاص که تا که از بند غم ره سازند
--	--

ذکر مخلص الفقرا که بر سالت طرف پادشاه وقت
 رفته بود و هم سد او خلاصی یافتن با امر اکابر
 از مریدان خاص بابا بود
 حاکم شهر بود خواهانش

درم نقره شش هزار باد
 امر قسمت بآن را هم کرد
 مستحق هر که هست بشماریم
 او فلکدن سزا بدربا بود
 قدرش بان باین گدائی
 دور از خویش علتش کردند
 غیر ازین مکر و حیل اندیشی
 سیم خالص با خرام و هم
 که نکردید بخش رویش
 دوستان نگاه داشته ام
 خبر پلاس سیه پوشیده
 او شب روز در دست او
 فی بدم فی بدم کاروی است
 در ره حق ز نیک کیشان بود
 در همه خلقها ایمنی شد
 بر کشتنش کمر بستند
 غمزدای دل عزیزش شد
 که بسی دشمن از قفاداری
 در حق خویش لطف مولی بود
 از سر حال مخلصان آگاه
 بهمه درد داد و سازند
 بود در علم شهره آفاق
 بهمه لفظ از جانی بود
 شهره دهر در نکو خویی
 زنده داشت پیش شاهانش

شاه یک وزیر نامه دادش
 او چو سردر زمین تبت شد
 منتهم بر کی گنا هوش کرد
 شد وزیر و بغرض شاه رساند
 اولاً بحسب گنهش
 رای برای رازن بشت
 او در آنجا غریب مسکین بود
 کاینجا ای تو واقف بحالم
 مرغ زیرک که او بدام افتد
 یعنی اکنون نصیب غازی را
 او بدینگونه زار میسزاید
 نعره بروی از نهیب دند
 بی گنه حکم کشتن کردی
 شاه زان حال از کی پرسید
 کاده با همه فقیران است
 که کجا آن غریب بندی کو
 شاه پرسید از و که پر تویت
 گفت آری همو برابر من
 آفرین بر وزیر روشن را
 خیر اکنون بدلت و قابل
 گریبان بنده با قدم آرد
 پس بسی نعمت و زرش بخشد
 مختصر شیخ دین بگردو شد
 راجه و اهل آن طرف هر یک
 دیده دل بهر که باز شود

سوی تبت زمین فرستادش
 ملک بیگانه را بغرت شد
 حکم کشتن به بیگیا پس کرد
 عرض خدمت چو خبر حواه رساند
 سوی زندان کند چندی
 تا ز کشتن جوان خلاصی یابد
 دشت ته ز جهان شیرین بود
 رهن نفس کرده پامالم
 از پی نفس بد بگام افتد
 کن روان بهر کار سازی
 راجه آن شب چنین بواقع
 گویند صاعقه ز غیب زدند
 پس زندان گهش در آورد
 کین چه قول است چیست خبر
 بریدیکه از اسیران است
 شاه اقلیم ارجمندے کو
 چیست نام و می نشان چیست
 آمد و قهر کرد بر سر من
 که مراد و شگشت آه من
 رو بان باد شاه غر و طلال
 بنده ما را به بندگان دارد
 خلعت و اسب شش بخشد
 بهمین واقعه بدانوشد
 بغلامیش صنف بصف هیز
 تحقیقت می از مجاز شود

تا رساند بر اجه آن سو
 حاکم شهر را سعایت او
 چونکه جلاد در برابر او
 که نه رسم است شهران را
 پس چو اثبات شد گناه او
 شد زندان چو جایگاهش را
 چهره از آب دیده گلگون کرد
 نفس اماره برد مارم بود
 رحم کن بر من و غریبی من
 تا ازین در طم خلاص کند
 که گرویی ز پانی تا سرور
 که نداری مگر سرشای
 که سر سوی او بیازاری
 گفت با اینهمه تنگ تازی
 شاه در حال سر خواب کشید
 مرد زندانی از سر زندان
 گفت پریم نصیر الدین عاز
 قهر او بر سرم ز بهر تو بود
 ورنه از جان و ز جهان شد
 بسر حدش سلام از من
 ما همه بنده درش گردیم
 هم دایا برای شش داد
 سر زده بود کلخن از خاش
 شیخ در هر طرف که میگرد
 او اگر نور و در صور ببیند

باز آرد جواب نامه از و
 گوش شد بالبعایت او
 تیغ بگرفته رفت بر سر او
 زود کشتن گنا بکاران را
 کشتن لازم است و آه از و
 به تحقیق آن گنا هوش را
 روی دل سوی ات همچون
 ورنه این ملک چکارم بود
 لطف فرما به بی نصیبی من
 لطف فرما بداختصاص کند
 جلوه پیرایه و شد ندارد و
 مخلص است در جگر کاهی
 هم زشای روی سراری
 هست با بانصیر الدین عاز
 ناله از درد و اضطراب کشید
 بر کشیدند آن نو مندان
 آنکه خیل ملک جانبار است
 مصدر قهر او ز قهر تو بود
 در بلاهای ناگهان شد
 عرض فرما با احترام از من
 از مریدان چاکرش گردیم
 هم عریضه که نا کند ارشاد
 گلشنی شد مقدم پیش
 در نظر جلوه های او میگرد
 نوری کیف جلوه گر بیند



علم بحسبیت بجد و پایان
 علم مفتاح کنج معنی است
 علم چون صفی از صفات حق
 اطلبوا العلم اگر میخواندی
 مولوی همچین تهیدیش
 پس برآورد سر زبان بختاد
 یک فی مفتی و نه قاضی او
 باز علم دگر خدا دادش
 ره سوای معرفت از دست
 هست نوری نور با باهر
 این سخن گفت خشمکین بر خا
 گفتگو بیکه رفته بود انجا
 خواجه چون علم خویش اندوخت
 از پس چرخ زور شمس الدین
 گفت آن روز آنچه تو گفتی
 حالیا با کدام روی باو
 گفت من اولاً خبر آرم
 امرا و وزیر و سلطانان
 نیست کس اجمالاً تاب انجا
 هم در اندم زمند تدریس
 کرده در بر لباس بادشاهی
 گفت با خود که کشف این از
 این نشسته بستمکین
 بالمداد در زبان فرمود
 او چون فرش و آن فروش باو

علم بر حسبیت لامکان حوالان
 صاحبش مورد تجلیه است
 لاجرم رهنمای ذات حق است
 باز از درس آن نمی ماندی
 ز جر میگرد و تنزیدیش
 گفت ای استاد ذوالارشا
 فی باین امر هیچ را نمی او
 که از ان کرد صاحب شادش
 بلکه عین حقیقت است همه
 کز دل عارفی شود ظاهر
 دامن افشاندن خرین بر خا
 گفت باو تمام سرتاپا
 سخن از علم خویش اندوخت
 شد بد او دکای نکو این
 وز زبانم هر آنچه بشنفتی
 بنمایم گفتگو باو
 کز سر وقت او خبر دارم
 بردش میروند در زبان
 که زند حلقه بیاب انجا
 شمس طالع شد و شیخ نفس
 و زینش فروع و فرعی
 عاقلان خوار و جا بلان درنا
 همچو شاهان جهان برنگین
 که بیا این فروش قایلین نمود
 برد و چیزی نماند خوش باو

علم بر حسبیت از غایت حق
 سیر ذوالعلم فوق عرشین
 مصطفی که جهان بعلم است
 می ندانم کدام بر بخت
 او سر افکند گوش کرد همه
 تو ز علمی که برگرفته نام
 زانکه اصحاب تابعین کبار
 هست آن علم را مکتب شفا
 در آن علم نیست لفظ و حرف
 تا بدان نور در مجامده او
 رو بدولت سراسر سلطان کرد
 کاد می آنچه او ندیده بود
 و خبر داشتی ز علم دگر
 خیر تا هر دو پیش شیخ روم
 همه را یک یک بیان فرمود
 گفت بر خیز غدر آن خوم
 زانکه هر وقت بارانجا نیست
 می گویند نیست با این دم
 گفت هر که که پادشاه و امیر
 در و در بانج بار گاهی دید
 چار باشد ز طلسم و دیبا
 من بعمری به نور یا بوده
 شیخ دو یافت بر خطورش را
 بر از ما و پیش خواجه بنه
 کانیچه کشف اینچه سلطنت است

علم نوریت از بدایت حق
 جا بلان چون خشن اندر برین
 از خدا علم را فرود نی خوا
 دور افکند از چنین است
 ز هر قهرش چون نوش کرد همه
 هست در شیخ حمزه آن تمام
 همه بودند محتجبین کار
 اوست مقصود علمها بدام
 بصفت خدا شدن موصوف
 میکند غیب را مشاهده او
 شیخ درج گهر در افشان کرد
 می نداند اگر شنیده بود
 کی باین گفتگو کشیدی سر
 مستفید از جناب شیخ شوم
 گویا که بهمره ما بود -
 کز سر حال او نه اکاهم
 بهرمان صحبتش بهیانیست
 زانکه شیخست محو کار اندم
 باز آیند غیر بدین پیر
 سر نشسته شاهی دید
 فرش و قایلین چو شبنی زیبا
 زانوی من بران بفرسوده
 زانکه شیخست از همه گاه
 اوست شایان آن او را ده
 اینچه لطف خدا و کرم است

گفت ای شیخ من باین جگیم
دگر از ما چه میبری اینجا
خواجہ زین کتھا ز ہوش شدہ
بانابت چو دست بیرون کرد
بود در پیش مرزا حیدر
چون شہادت زد دست ہل
لاجرم سوی کعبہ راہ گرفت
چون دران عرض مستطاب سید
آنکہ از عارفان اکمل بود
بود او تاد شرع و قطب علوم
ہم بدالشوری گزیدہ دہر
باہمہ علم شیخ دین خاکی
از پیش پیش و ز نشیب فراز
ایشخن نوبتی بسطان گفت
ہم از انہا مگر تو ہم باشی
عالم علم کہ ز کون و مکان
میرا زور و کمال و د
شب بخواب بدش رسوا
سر زور زد سلام کرد
باز اسب عصا و دستار
گفت آری کہ اوست
آنچہ او داد ت انداز
مبداء فیض و جہانست
این ہمہ جلوہ بازی از پی
میرا فضل فیض مرشد

چون برم چون قدم برین برنم
که همیں دیدی و شدی ازجا
مست چون رند باده نوش
رو چو قطره بسوی حیحون کرد
آنکه از کاشغرز داینها سر
میرزا یافت سر بگیوان داد
که بدار الامان پناه گرفت
ارجمی ناگهش خطاب رسید

گفت بر دار کای بزانویت
در تو چیزی دگر بمیدیدی
بهان صحبت از خودی بگشت
مست تو جید جام عرفان
سرور سرگروه اهل علوم
ظلمت بر فضل آشکارا شد
عمره و حج نمود و طواف حرم
هم در آن سرزمین بحق پیوست

ذکر قلم شرعی و بحر تحقیق و لاجا اہل سنت
جماعت و امی بابت اقطاب شرع او دعوای افضل

یافت از درس او شرفناکی
میرسیدی بگوشش این آواز
شیخ باو بنور عرفان گفت
صاحب حکم و محترم باشی
بس بزرگست و مجید و پیا
ناگهان در هوای کعبه قنادر
داد دستار اسپان ز عصا
ماند اساده و شدش ایما
شد عصا اینخو شام و کارش
فیض او بر خلائق او رسل
من نیم داد او ست اینجام
ز آنکه مقصود کن فکان است
این همه عشق بازی از پی او
شد مشرف لطوف بیت

چون شتی درین خلوتگاه
مرحبا قطب و ز کار توئی
که بیا قطب گرچه معتقدند
ورنه تو قطب عالم علمی
قطب او که بسی کرم شد
کرد غم درست بر رفتن
بسیدم سوی مرشد کمال
جانی افضل بیا سلام علیک
گفت اند شب بخواب
هر چه در کائنات می تابد
عقل اول تعیین اول
هم از و بهر او ظهور است
فیض او در همه فراز و نشیب
حج ادا کرد و دانده بان کن

میخلد پوریان بهر سویت
این نمی دیدی و نه بخیدی
وز علوم و ز تجردی بگذشت
از مریدان خاص سلطان شد
بعنایات شیخ دین مخدوم
خواجہ بیرون ز صبر یار شد
شد به شرب ز سر نموده قدم
ای خوش آنکه رخت استنجا
قطب آفاق میرافضل بود
از مریدان شیخ دین مخدوم
هم ز فیضش همه سیده بهر
زده بر اوج آگهی خراگاه
شاد زی خاص کردگار نوی
لیک آنکه نه از مقام خود اند
که بملک علوم محترمی
ای این خدمت مسلم شد
که میان بست چست بر رفتن
شد که تا رختش کند حاصل
ای تو احرام بسته بر لیک
این عصا شد ز خواجہ دوسرا
همه از وی ظهور می یابد
قلم اول و ست نور ازل
همه بر پا نه و چه نور است
فیض از تحت تخت عین
رفت بیرون ازین لباس

هم در آن خاک پاک دفن و
مرشد وز کار و شیخ رمن
در طریقت چو بدر کمال بود
ناگهان جذبه الهی شد
شیخ بسیار مهربان بودش
میشدندی بسوی خانه او
بود ز آبای پر صفا و اورا
چون سونی پیر با صفا رفت
وقت شورش که هیچ سال
از سر آب می نمود عبور
کاف آتش بگردان نرود
هر کرا اعتقاد صاف شود
آنکه سرست جام فیومی است
شیخ دین را برادر عینی
مست اطلاق و مقبل این
حج پی ذات حق سه بار نمود
با بزرگان عمده صحبت داشت
نخن اقرب الیه گوش نکرد
الداده که او بخانه دیش
او بهر سرزمین که جا میکرد
یک بونی که اصل کار نیست
بر در خاص شاهد لولا که
جز وکل از توفیق یاب شده
از سر لطف کامیاب کن
جلوه گر شد بر دهن و سر و

ذکر قدوة العرفان به او یک کالین شال و کالین کارگاه
نامتهائی آفتاب حلی شیخ حسن منوکی قدس

بوسی شیخ حمزه را بش شد لطف حق زانکه هم عیان بودش ای زهی شان بیکرانه او سمت کباب و پاره جا او را بمحبت برهنه پارفتی می ندانست رفت از سر آن تر نمیشد قدم زهی آن نو جزره لطف و جوانان نرود گرد او عرش در طواف شود	دست امید زد بدامن او شیخ در خانه کسی نشدی او چو در اعتقاد فانی بود اندر آن سرزمین لعنت نام بود جوی لدر سر سرش او گفتی همی که لبم الداده اعتقاد است که چو موسی ز آب تر نشود آب آتش با و اثر نکند
--	---

ذکر عمده العلماء شیخ العرفا مرشد الکالمین و
الواصلین حاجی الحرمین شیخ بابا علی رینه
برادر قطب الاقطاب حضرت سلطان شیخ حمزه مخدوم

زانکه در سر هوای غربت داشت یار نزدیک بود و هوش نکرد نموده بر شدی نظرش طلب پیرو رسنما میکرد فتح بابش نکشت باریا در ددل عرض کرد بادل بر همه از توفیق باب شده لطف فرا و شمع با هم کن ایخو شایسم و ایخو شایان	بود طالب بر شد کمال او سرسند هند و روم عراق آنکه این نکته گفت بگو گفت بابی صاهجان کار نشد لاجرم ره سونی مدینه گر کامی شهنشاه سند طه بر درت بنده کمینم من ناگهان سینه چینه شیم گفت چیزیکه مدعا تو بود
---	--

بر تر از نه سماست مسکن و
صاحب اجتهاد شیخ رمن
الحقیقت که صاب دل بود
آمد اندر پناه و دامن او
خود سونی هیچ مخلصی نشد
شیخ او را بهر بانی بود
بود تو لبتیش ز عیش مقام
بود ناچار از و گذرگاهش
شیرنا شیخ حمزه خالص اله
عاشق ز اچه اتحاد است
که بر آتش خلیل و ارونه
غیر حق در دلش گذر نکند
شیخ بابا علی مخدومی است
آفتاب سپهر مکنی
قطب آفاق و حاجی الحرمین
همه آفاق نظاره نمود
مقصدش پیش خویش او فل
طالب مرشد بجان مشتاق
مرد را نیست قد و دولت
رخت غربت بهر دیار کسیت
ره بان سوز در دسینه گر
صدر تو بدر برج ما اوچی
که ز خوان توریزه صمیم من
مصدر فیض و مفرخ عالم
در سرخانه و سرای تو بود

تو بگرد جهان عیث رفته
گفت بابا علی برادر تو
کز ازل فحجابش از درت
من کیم از تو این غناینت
زان سفر از پیش و دول
خواه اسحاق و شیخ دین حید
آمد اینک بهره پوره رسید
هر دو درم بامر پر طلق
شیخ او را چو در کن کشید
پس حوالت میر حیدر شد
بسم بطی مکان ختم میر
نوجوانی ز مخلص بود
خوبرونی که مر غلامش بود
روز تاشب بخد مت بابا
بود یکسال و چند ماه انجا
خبر مرگ او بخانه او
آشنایان بگریه زاری
کای مرید تو و گزیده تو
اینچه در دایچه خزن اینچه فرو
خواهم از در و سینه چاک کنم
گفت بابا ترا زین اندوه
شیخ سرد مراقبه افکند
گفت وزنده است چشم پرش
تا بیک هفته پیش شوهر بود
اینچنین کار کار مردان است

را ختران بسته ماه و هفته
میشود کامیاب از بر تو
نور حق مستطابش از برت
فیض تو مصد هدایت
باز آمد ز هی خجسته مال
هر دو بر کرد ماه چون ختر
از سفر رخ باو محنت دید
در کشند ای زهی توفیق
قطره وارش بر د بار کشید
زان صد همچو کان گوشت

پس سوئی شیخ حمزه ایما
برگای بدولت ابدی
گفت ای سرور این عطا شایسته
چونکه بابا علی شارت یافت
شیخ بگردد و بود صبح گمان
امر شد هر دو را ز باطن صفا
لازم انجاست بر شمارفتن
او بر شیخ چون مشرف شد
یافت چیزیکه از رویش بود
آنچه از تحت تاثر یا بود

و ذکر مخلص آن آفتاب علی شیخ محمد علی که طرف پر
بجارت فته بود شهرت مرک او شیخ زنده دیدن او را

بود حاضر فرط مهر و وفا
در تجارت بعز و جاه انجا
بر د با سهلگیس فسانه او
جمع هر یک بتعزیت داری
وان غلام درم خرید تو
او ته خاک و من باو مشتاق
همچو او سر بر بیه خاک کنم
که خبر کرد سر که زدا ز کوه
تا خبر گیرد از جوان نرند
کن ملاقات باوی و خروش
زانکه پیش بدو بر میر بود
کار مردان سه نور دان است

ناگهان و سوی سفر نهیاد
ناگهان دشمن بداندیشی
داد از خاندان او بر خا
با نومی او بسوی بابا رفت
از جهان رفت داغ بر من
فی مر مشفق نه غمخواری
بیک ترسم که خود بخود کشتن
گفت مردیکه بود باد دوست
دید او را بعشرت و شادی
زن بامرش چشم در پوشید
ایخوش آن مرشدیکه در یکدم
بعده یک هفته زن دگر باره

زانکه او نیز حاضر انجا شد
برسان و زمان ز قید خودی
هر کجا نوری از ضیای شما
رو بکش میران بشارت یافت
میرند نشسته همچو شهاب
شیخ بابا علی ز حج و طواف
باید او را ز مادعا گفتن
این سلیمان او چو اصف
سالها آنچه حبت جوشن بود
گفت دست آینه بابا بود
هم ز اسرار غیب دم میرد
که بخد مت زمان زمان بود
خواه عبد الکرم نامش بود
بسر سزین پر بافتاد
در سرد دشمن جفا کیشی
نوحه گر مجلسی ز نو آریست
بی سرو پا ز در و سودار
هم عمرم فراق و شیون داشت
که شود غمزدای من باری
نیست بیابان خون در غشتن
این خبر از زبان از لب
مست او و دیش ازادی
در زبان در زمین پرست
برساند بحق کند محرم
کرد خود را نه شیخ نظاره

آن نه یک هفته بلکه آنه بود
شد چو ماه و رسید شوهر
حال آن قطب و شیخ بزرگ
هست تصنیف بی عالی
ز ایران برده فیض از در او
آنکه او مرشد موحّد بود
در ریاضات بسکه اذروه
شاه بهرام گورافکن بود
جمع بسیار مال زر میکرد
هر چه اسباب نه بود باو
خویش را چون شیت و شاور
آنچه با قوت در بهیر بود
گفت اکنون بگو که فرمان چیست
گرچه شهر او بکونک است
بر همان چشمه خیز و خلوت گیر
شیخ بهرام با همه توفیق
از پس هفته و دو هفته و ماه
صاحب کشف ذوالعیان گردید
پرده شد این وجود موهوم
سینه روشن بنیاد خیم کن
نفس لطف و شمه پاک
بود همواره بایزید نخست
اول از ازل فتنه و زمار
چون بت ظاهری بسنگ شکست
یعنی از جان بزرگتر میش

چشم پوشیدنش نه مانی بود
باز و مال در برابر او
شرح کردن کجا تو اتم من
هر یکی گوهر است اجمالی

گفت ای زن برو که شوهر تو
هر دو از او بیای حق کشند
مختصر در علوم ربانی
مدتی در خبر که خلوت او

ذکر شیخ المشایخ عارف معارف و المحققین
شعتهن خاص در کار العالمین عارف سرایری شیخ بهرام
العالمین خاص در کار العالمین عارف سرایری شیخ بهرام

شیخ بهرام نفس اشکن بود
آن نه زربلکه در دست میکرد
دولت بیکرانه بود باو
بسوی شیخ حمزه آورد
آن همه حق ترا کرم فرمود
مستمند نجیب را چیت
با گلستان خلدیم سنگ است
ذات حق را بدان نصیر
برو آن سو با مراد و تشریف
بود افطار او سخن کوتاه
عارف حق بنور جان گردید
از پی شیخ حمزه مخدوم

اولاً او زایل دولت بود
ناگهان جذبه اش زایل شد
همه افکند ترک داد همه
کامی شهنشاه مسند از نشاء
حب نیا که راس حلقه خط
گفت سلطان بکامراج دیتی
بر سرش چشمه لبی میگوید
باز مسعود چک او اسخا
کهنه غاری را غم میکان
تنش از لاغری چو موتی
اینها بر سرم ز لطف کرم
دور گن پرده های بچای

ذکر شال عطاوت الهی کامل با کاه نامتای علل علوم
و معنوا و اب حقیقت منظر شمه پاک شیخ بایزید شمنای
و معنوا و اب حقیقت منظر شمه پاک شیخ بایزید شمنای

بود و آخر شدش سعادت
پس بت نفس را بچک شکست
آه و یافت نور تعلیمش

رو با سلام و دین حق آورد
رو سلطان شیخ حمزه نهاد
متنفر ز خویش و بیگانه

بعد یک ماه میرسد بر تو
چونکه باشی هم سبق کشند
کس نبود است مرویات
هم در آن خاک پاک بت است
رحمت حق بخاک اظهار
شیخ بهرام حاصل بزد بود
تیغ بر نفس بد نهاد زده
صاحب عز و جاه شوکت بود
که طلبگار پیرو مرشد شد
بر سر چار سونهاد همه
عمر این نامراد رفت بیاد
ترک او تاج هر عبادت با
که ز خاصان حق بروی است
کتاب و خوشگوار خاطر حوا
از تو گیر خبر که مخلص است
روح را باغ و نفس زندان
دلش از نور ماه روشی شد
یک نگاهی که از خوی گدازم
تا ترا بینم و نه بینم هیچ
از مجبان سینه ریشم کن
شیخ دین بایزید شمنای
در ره حق شده بعزم دست
نفس را در نه فسق آورد
دست تسلیم خود بدتش داد
گشت رو کرد سوی بیدار

حجره در خرابه یکسر کرد
 حمد حق گفت پس دعا کردش
 در ره از شوق دیده تر بود
 هیچ از استیش نماند اثر
 آن پس سالها چو آمد باز
 امر کن که بجوه رخت کشیم
 گفت سلطان دین سرچو
 چون بامش کنون خلاف کنم
 الله الله اینچه تسلیم است

تا که رخت از سرای نیابت
 گنج عرفان که خواجه عثمان بود
 بود او خواجه زاده تاجر
 لقمه چوب و کسوت دیبا
 این ندانسته ز بی غوثی است
 هیچ قدری اگر بان بودی
 یاد او بهترین نعمت است
 ظلمت غفلتش چنان گرفت
 گرفتاری بدیدی از راهی
 می نکردی نگاه بر سر او
 از سر جاده مست میرفتی
 همچو افتاد نوبتی بر خاک
 گفت گر سوین منی آنی
 در زمان خواجه از چنان تهید
 بسوئی پیر راه راه گرفت
 زان نظر که مثال نورش شد

که نه آنرا در یکچه نی در کرد
 زان دعا صاحب صفا کردش
 فی زبانی ز سر خبر بودش
 حج ادا کرد و استلام حجر
 هم در آن صومعه را دید باز
 تخته چند از درخت کشیم
 همچنین بی در یکچه و در دید
 بنده حقم و نه بند تنم
 اینچه جانبازیت و عظیم است

شیخ بکروز حجره او دید
 بعد چندی ره حرم گرفت
 فی همین خانه را تماشا کرد
 رخت از آنجا سوی مدینه کشید
 بود چون بی در و در یکچه بام
 در باین حجره و در یکچه کهنم
 از در و در یکچه هیچ گفت
 کس ازین طایفه خلاف نکرد
 بود آن عارف زمان همه عمر

ذکر بیت یافتن رسته مول خواجه عثمان که این حضرت سلطان

در فن تاجری بسی ماهر
 هست در غفلت عین مهر خدا
 مال و نعمت نشان فرغونی است
 کی پیشری بدشمنان بود
 غیر یادش همه ندانست
 که نیمه یکیش عثمان میگرفت
 بینمودی با و کم از گاهی
 گرچه بودی همی برادر او
 که نمازش دست میرفتی
 بر د جذب حقش بعالم پاک
 گر ازین کار توبه نمائی
 با خود آمد بهوش اصل رسید
 توبه کرد و بحق پناه گرفت
 کشف احوال بر قبورش کرد

روز در عیش و عشرتش میرفت
 خواجه پیدا شده که لطف
 کافران از کمال دوریها
 هر که در یاد ذوالجلال بود
 خواجه بسیار در تنعم بود
 می نکرد از کمال تنگبار
 آشنایک تنگدستش بود
 بلکه چیزیکه فرص بر وی بود
 لطف حق تا که دستگیرش شد
 شد در آن ملک مسمیت مژوم
 زود باشد که مستمند شوی
 سر و شد خاطرش دینی بود
 شیخ از لطف مکنظر کردنش
 زان نظر شد برین نفس خوی

بغش آن سیم سره او دید
 یاز سر ساخته قدم گرفت
 صاحب خانه اش تجلی کرد
 شاه لولاک را معاینه دید
 مخلصی گفتش ای نیکو فرجام
 که درین کار شهره ز منم
 بلکه رنگونه بودیم پذیرفت
 چون کنم که کسی گزاف نکرد
 در همان حجره همچنان همه عمر
 در همان حجره با خدا پیوست
 کامیاب نگاه سلطان بود
 چیت عشت غفلتش میرفت
 بر من این نعمتی که ملصق است
 صاحبان کف کرد و ریه
 فارغ از مال و دوزخ مال بود
 مفتخر در میان مردم بود
 صله رحم و پیش بیمار
 در نظر همچو خاکستش بود
 آن هم از وی نیامدی بود
 پاک ازین و سوسه شمش
 جلوه پیشش شیخ دین محمد
 بلاهای سخت بند شوی
 میل جانش بحضرت بچون
 که مس قلب اچو ز کردش
 یافت ره سعادت ابدی

زان نظر شد ز خاصگان که
 زیر چه باشد که کیمیا سازد
 مخلصی که مرید سلطان بود
 طاهرا گر چه مال زر بود
 حضرت شیخ را بوقت بهای
 نوبتی رو بد آن طرف کردند
 همه یاران شیخ دین آورد
 شد سوئی خاک پاک مریدین
 هست جنب البقیع مرقه
 دید سلطان در آن حجت
 ز آنکه از مخلصان در گشت
 این خوشا مرشد بیکه او ز نفی
 میرسد علی که در با هفت
 گاه از هر چون نقاب افکند
 نور و ظلمت همه اراده او است
 او نشان دگر بهر آن است
 من کیم اوست نکته آن از
 داند آنکه که شد باین فن
 عقل حیران این تماشا هست
 پرده بسیار پرده گیر بکی است
 خواجه عثمان با مرشد راه
 آنکه از جام عشق مخمور است
 بجاء اولیای ربانی
 بسکه از صاحبان مکیان بود
 او که سودای او مولی بود

زان نظر گشت خاص در گشت
 جز اینچه نور و اینچه نظر

ضیافت کین امیری از مخلصان حضرت کمال را

باطنا از همه خد بودش
 بود در کویها مبه جای فرا
 کوه و صحرا پر از شرف کرد
 هر کی نوبتی ز شیخ شمرد
 آنکه نامش بهت بر سرین
 همه سادات گرد او سر
 بهمین چشم نی چشم دگر
 گر امیر است خاک در ده است
 که بر و بدن رسد سر جا
 چهل اسرار در چهل جاکفت
 شعله در جان آفتاب افکند
 مستی هر کی زباده او است
 او با طلاق خود کماکان است
 من نیم اوست سخن از من
 که هو الطاهر و هو الباطن
 کاینچه سر اینچه شور و غوغا است
 صورتش پیشمار و پیر بکی
 رفت آخر بطوف بیت الله
 بسکه از شیخ اعتقادش بود
 گاه آنسو برای کسب هوا
 مرد مخلص درون شهر که بود
 آدم آمد خواجه عثمان کول
 گنج بخش آنکه آمده نامش
 خواجه با صد ادب بر پاد
 گفت عثمان بر و بخانه او
 خواجه انجاردان فرمان شد
 اولیا در مقام خوشنشانند
 عشق در هر لباس جلوه کرد
 گاه از ماه پرده گیر شده
 این همه زنگهار پیر بکی است
 ای بهالبدوز و دم کش
 لا چو شد نفی ماند الا الله
 هو اثار بود غیب الغیب
 از کی نقش اینچه نگشت این
 شیخ خلوت بکویها مبه در است
 اندران سرزمین بدنیافت

ذکر خواجه قاضی تمکین غزنیه سر تعین پانور خواجه مسعود

اسد اسد کوه آیین بود
 فارغ از جمله سود و سودا بود
 پدر او که تا جری میکرد
 پدرش گرچه مال زرمیدم

که از خاک تیره گرد در
 کیمیا چیست ز اولیا سازد
 سر دولت زده بجوان بود
 پیشرو زان همه مرادش بود
 میشدند ی بصد نه ارضا
 نعمتی بخت و دعوتی نمود
 او بلا حول شد ز دشت قبول
 گنج بخشی کیمینه العاش
 بصد اخلاص فاخته بر خواد
 گوش کن عرف مخلصانه
 شادمان از کمال سلطان شد
 در حسیا گری بصد بن اند
 یک از هر لباس پاک است
 ظلمت شب از رو میر شده
 غیر دین نشان رنگی است
 سر عشق است این مکن فشا
 و هم شد محو گفت و گو کوتاه
 از جهت پاک ز فراز نشیب
 زنگهار با هم چه جنگست این
 جلوه کرد در مراد و دود است
 این خوشا که بباد مولی رفت
 خواجه مسعود شیخ پانور است
 مرجع خاصگان سبحانی
 بر همه تا جران سری میکرد
 از تجارت گری هنر میداد

ادبکاری جهان نمی برد
شد بوی پیرانه برون از شهر
گر میگرد و قرب حق میجو
ببخیر خلق از شمیم او
در دو غم چونکه بقیایش
رو بدولت سراپا کی کن
خواجہ آن دم بعین جلالی
گفت براتو مفت نامده
چیت فرمان بر بنده مسکین
عارفان کز همه سبق بردند
تو هم اینجا اگر درون آئی
از فیوضات مرشد آگاه
زود این در پرانیشد باز
حجره دل که بشگرفت این
خواجہ مسعود از عنایت حق
وصفش از قیل و قال بیرون
زانکه اینجا هوا چو معتدل است
چیزی از دست نخورده
میرد دل نمود خواجہ اگر
عکس اندیشه اش خواجہ
همه شب نور او شرر میزد
مهر چه بود که عرش و مافیها
شرح آن نور تا دم محشر
بزرنگ حوصله کجا داند
آنکه مست از می محبت بود

بلکه با این آن نمی برد
تافت و از جهان مردم در
از سر هر چه میخواست
کس نبرده ره می بسکن او
جلوه گر خضر بوالعباس شد
سر مه جان غبار خاکی کن
شد بد او و شیخ دین خاکی
تا که حضرت گفت نامده
گفت اینجا بجز بنشین
از همین حجره ره بختی برد
باعطائی دگر برون آئی
خاص حق گشت عارف عالم
ایجا لطف تست بنده توان
حجره چه بود که بحر زلفت
برد از سالکان دهر سبق
زنبه اش از خیال نیست
سیر و غمگسار غم گسلست
بود عین صلا و پیش آورد
زالتش عشق خویش و سوز
که چو آینه بود پاک نهاد
طعن بر نور ماه و خور میزد
همه از نور دل بنور صفا
مینویسم اگر بصد دفتر

شور عشقش بخود کشید چنان
دل که از درد عشق زار شد
تا بسه مه بگوشه و ویران
بود از نور ایزد او راقوت
گفت گر قرب یزدی خواه
روی نه سوی شیخ دین داد
سر در بر زد و سلامش کرد
گفت حمد خدا که یافت
که درین حجره هر چه خواهی
بهیمن حجره هر که رفت درون
شد ران حجره شیخ دین مسعود
مرشدی همچو شیخ داود
آن اشارت که سوی حجره نمود
از همین حجره بعضی هست
در کرامات شهره آفاق
رفت همراه پیر خود روزی
میر حیدر بمکرمت خوانی
لیک و غن چو در چراغ نبود
شرری ظاهر عیان کردی
درست چپ آستین خود بکش
نور دل که کشد سری درون
دل که آینه صفات حق است
از کجا شرح آن بسر آید

ذکر آن لجه طریقت آن کنجینه حقیقت عارفان
صاحب مهتاب عالی منزلت شاه دولت قدس بهره

کز همه نیک بد کشید عنان
روز و شب گریه کار بارش بود
بود از عشق و اله و حیران
غلغله او فاده در ملکوت
دولت پاک سرمدی حوا
راه یابی از و سوی مقصود
شیخ پر خاست اخرامش کرد
یاد حق را ثنا که یافت
هست گر طالب آلهی تو
او عطائی گرفته شد بیرون
تا که بشگفت چو گل داد
طالبی همچو خواجہ مسعودی
در حقیقت حجره دل بود
زانکه او مورد تجلی هست
گشت در کشف یگانه طاق
بسوی لار با غم و سوزی
برد شب هر دو را بهمانی
که شدی با حضرت مشهود
خانه روشن بنور آن کردی
هرگز انگشت او چو شمع بود
مهر گردون شود ز غیر حین
متجلی بنور ذات حق است
که نه در فهم و نی خبر آید
که صفات خدا خدا داند
قطب آفاق شاه دولت بود

ذو الکمالی که عقل از حالش
 بچوهر تبا بنای بود
 رفت یکروز حضرت خاکی
 چون مشرف بحضرت ریشی
 پیرایشان توئی و میت
 دست هر یک بد خوش آورد
 مختصر مرد و راز خوش گوی
 شاه را طوف مستی سرزد
 نوع و سان بزیبایور با
 جلوه چون ماه پاره میکردی
 نوع و سی که بردش میشد
 شیخ هردی که ورع کارش بود
 کالتش و پنبه دیر کی ماوا
 بسوئی شیخ عهدی کرد
 بر سر شاه طوفه بیجا شد
 شب بخوابدش رسول خدا
 گفت این دختر عزیز شمت
 خواب بیند و رشد زانکارش
 صبحه گاه از و ظهور شدی
 هر چه گفتی و آمدی بطهور
 آنکه بر ایشان بشی بود
 ریشی بود کس نه ثانی بود
 بود در پوشش مقام گمش
 بود وی و هر کشود باو
 مرشدی رهبری طلب میکرد

متجرب ز نور اجلانش
 خوشه چین از جناب کی بود
 بانج با همه شرفناکی
 گشت آن مهر برج دوشی
 که بخت ندگی چو دریائی
 هرد و راسوی شیخ دین سپرد
 فیض صحبت رسید از ریشی
 که زرد و ورع قدم برزد
 بد خشنودی چو اختر ها
 شاه بروی نظاره میکردی
 بخت اقبال باورش میشد
 مسند شرع اختیارش بود
 جمع کردن کجا بود زیبا
 که نیم با خود عذر خواهی کرد
 کاینچه فقر است اینچه سودا
 سرور سروران حق آگاه
 گفت آری کی کنیز شمت
 گشت آگه ز سراطوارش
 که برون از خود و شعورش

جدا سرزد آچنان مستیش
 شیخ داود یک نگاهش کرد
 برد همه دو ماه طلعت را
 گفت ریشی که این مرید است
 گفت اسم کجاست آن شام
 که مکن تربیت باین جوان
 هرد و همدش هم سبق بود
 نور اطلاق جلوه گر او را
 پیش آن مرد راه میرفتند
 زان نظر جلوه های گوناگون
 و آنکه اندر نظر گهش نشد
 شاه را از نصایح دینی
 شاه یک خلگی ز آتش نیز
 مرشد عهد شیخ اسماعیل
 دیدن دختران دوشیزه
 شیخ را در یکی ز حجره کشید
 گفت ز میگونه دختران گر
 شاه دولت بدلت شای
 چون از آن حال باز می آمد

ذکر آن پسر کار شهروستوده آشاد هر مختشم آشکار
 بران فقر و ریشی بابا کنک ریشی قدس لیسره

زابتدالذات فقیری داشت
 گرچه بارش صحبت بود
 تا که از بخت طالع مسعود

آفرین بر علوی پای هوش
 ز اولیای گذشته بود با
 صرف این راه و روش

که نشانی نماند از پیش
 دولت فقر و ادش بش کرد
 خواج مسعود و شاه دولت
 گفت آری ترا مجابند
 من مریدی ز پیرایشانم
 قایلند و به تربیت شایان
 هرد و از عازلی حق بودند
 گشت از احسن الصور او
 ماه رویان بشاه میرفتند
 دیدی از کسوت بشر برود
 گویا بخت همرش نشدی
 کرد پیغام از کلبه بیستی
 کرد با خشک پنبه آمیز
 آنکه در راه چیت بود دلیل
 نیست در هیچ قوم پاکیزه
 کو در آن حجره صبیخه خود دید
 پیش شایسته نیست حاجی خطر
 بود مهری ز برج آگاهی
 نکته پرداز از راز می آمد
 اسم الله که بود معدن نور
 شیخ بابای کنک ریشی بود
 در اشارات و نکته دانی بود
 لاجرم میل گوشه گیری داشت
 یک چون در علو مهت بود
 شد مشرف شیخ دین داود

خاک درگاه حضرت خاکی
 او چو آن دیده بصیرت شد
 گاوی از گاوهای شیخ فخر و
 لاجرم گاو شد به بیع و شرا
 گاو آمد و آن حجره شیخ
 خادمان تو از برای مک
 شیخ بشنید در حجره کشود
 که نمک خورد غم اذیتهاست
 چون میخورد هیچ جاندار
 کین علالت و سنت نبوت
 سالها شد که از نمک خوردن
 چونکه ماهی درون آب سپید
 یعنی آنکه که او از خود وار
 شیخ یکروز بر فرازی
 ناگهان یک تونگری از دو
 شد چو خورشید گرم شیخ گری
 مردم بم باضطراب بی
 آن که بنیدر سیمانی خورد
 فقر بر آرزو بستن نیست
 داشت در بر خلیفه ثانی
 چلیبت دنیا محبت دنیا
 این همه سدر راه درویشی است
 شیخ دین نوبتی ز قلعه کوه
 برید از برای آنکه پی
 جمع مردم بهای رهبری

رفت از دیده بر شرفاکی
 خوب کرد از خوب سیرت
 از برای نمک زرش اندوخت
 تا به نمش نمک خورد یکجا
 بود پروده چون به تره شیخ
 نامم از لوح زندگی نه حک
 منع بهر فرد و خفق فرمود
 هر عمل را بخوابه نیت هاست
 زان نبودش بلجها کاری
 خوردن این زامر مصطفویست
 گشته ام تا دم دژ آوردن
 زنده گردید از کفش برید
 بجات ابد کند پیوست
 بود بسته زیر سایه گهی
 آمد و دید مجمعی از نور
 بدگر جای گشت سایه نشین
 گفت بردار دش کسی بجای
 بود از گاه خادمش آورد
 بکمر شال و شمله بستن نیست
 نیم من جبه از من خافی
 لقمه چرب و کسوت زیبا

تا که آن خاک شد چو حال
 نوبتی خاد می ز گستاخی
 که نمک بسکه فرج مطیع بود
 شد چو قصاب گاو را دنا
 بانک ز شیخ دین حجره برآ
 بسپردند سوی قصابم
 گفت بانفس خویش فرود
 پس نمک بیچکه بلب آورد
 برد پیش کسی ز اهل نان
 گفت اول باجی سو
 رفت آن مرد بر لب جوئی
 نفس کشتن کسیکه داند کرد
 او چو فانی بنو فزات شود
 چند کس از مریدان گروش
 او هم انجا نشست دم بزد
 گفت چون آن طرف نشست نشاند
 شیخ گفتش که بایه و نیست
 فقر نیست راه فقر نیست
 مصطفی که جهان منور کرد
 ز او بیا هر که ذوالکرامت بود
 رنگ و ناموس افتخار حب

ذکر کرامت حالت بابا کنک ریشی

رو بدریا زند کند سیدی
 متحرک نه ز و سر مونی
 بسکه بود اندر خست پهن او
 شیخ چون دید که دست سطر

تو تپاشد بدیده دل او
 که بر و بود کار طباطبائی
 دو راز بنجا بچند فرسخ بود
 تا بگیرد کشت بدخ حلال
 که برای نمک کشند مرا
 لطف فرما که در زنت تا بم
 نخورم بعد ازین نمک گاهی
 بانمک هر چه بود گاه نخورد
 دو سه تانی و مای برین
 که نمک ارد و ندارم خوی
 تا مای کند سرو شونی
 عالمی زنده است تواند کرد
 لاجرم مبداء حیات شود
 حلقه بر بسته گرد بر گردش
 تا که مهر از افق علم برزد
 که کمر بند من هم انجا ماند
 بلکه شایان بکار خوردن نیست
 غیر ازین نیست آفرین است
 خرقه رفته رفته بر کرد
 بر همه ره با تن تقامت بود
 غوغا گشتن با اعتبار نسب
 اینجنگ آنکه در صفا کیشی است
 شجره پس سطر و با سکو
 زان نجیب از هزار نفر
 می نجیب از هزار سطر

خلق را دور کرد و آریسته
 اوقاد از فراز آن کها
 و رکوبه آن سخن بگفتی باز
 که زمین زمان کوه و سبزه
 حکم فرمانه کنک بابا بود
 هر چه از باقیات می ماند
 مرد طالب چو جستجوی نمود
 مرد از شوق راه کوه گرفت
 گفت با او که کنک بابا کو
 از سر چوب و بزد او را
 که چرا میزنی بشخ کبار
 عارفان خویش را چون شمرند
 نظری بر چو من سیه کاری
 آنکه سرفرازی چرخ کشید
 بلخ را ترک داد و برهم زد
 همه جاز و در دینه رسید
 بود مشهور او بر نیت زین
 دیدنخی بقرب حق مشر
 از سر امر او بغار شست
 خلق بر در گیش لصد مید
 بعد چندی غار بیرون شد
 کس نیامد و گر صحبت او
 سوی بطلان بستی گفتند
 می نه بینند و هیچ نپذیرند
 گرد بر گرد او طواف کنند

گفت چیزی با و خود بسته
 بهمان جای که بود بکار
 بفلک کوه میزدی پروا
 بحر و بر زیر حکم او زده سر
 سری از سر عشق گویا بود
 عمل صالحات می ماند
 شیخ اندم بجای خویش نبود
 خبر از پیر باشکوه گرفت
 تا چه داری خبر از و بر گو
 که چه بدگونی آن کو خورا
 گفت ای وای الا مان نهان
 لاجرم کوی از همه بردند
 بحریم وصال خود باری

تا که آن نکته اش چنان برید
 می ندانم چه گفت در گوشش
 اینچه سراسر است اینچه اسرار است
 روی پوشش کس چه دانست
 او بدریا همی که پل می بست
 طالب با ارادت غالب
 گفت او را کسی که شیخ زن
 دید مردی برهنه نعل تحف
 گفت دارم خبر که مرد بدی
 خادمانش همه پیش شدند
 چون بدانت شیخ دین او
 یارب از بهر این ستوده شیم
 ای بهامن مکر من بگذر

ذکر آن عاشق کامل و آن عارف مکمل مستغرق حالا حاجی الحرم حاجی بابا داود بلخی و نمیری قدس سره

شیخ داود حاجی الحرمین
 نام خاکی و پای تا سر نور
 بر کنار سراجانشست
 آمدندی چو ذره بر خورشید
 متاهل بامر بچون شد
 هر یکی دور شد ز خدمت او
 وز حق و امرش اجتناب کنند
 گرچه ایشان فاقه می میرند
 بر کرامتش اعتراف کنند

آفران بهر نور زیدن
 شد زهم نامیش چنان مسعود
 بر ریاضات استانی شد
 آتچنان شد باوندیره بسی
 او بستانت همی که دست زده
 گفت این مردمان عین حق
 صاحب شمع و ساکله را
 و بود گمراهی و بدعتی
 من بامر خدا شدم مشغول

کز هزاران درخت سر برید
 که از آن نکته زد چنان شمش
 اینچه گفتار مرد ابرار است
 زیرا این پرده کس چه دانست
 حیند اگو نیاسل می بست
 آمد از شهر شیخ را طالب
 بسر کوه رفت صبحگاهان
 باری از تخته اش بدوشش
 فی با و عقل و هوش و فی خرد
 زان زدن جمله سینه ریشند
 عذر میخواست سر بایش شود
 که نزد جز بیاد عشق تو دم
 که خواهم نیت پرده ات سر
 پیر حویان قدم ز بلخ کشید
 سربختی به چو بود ادم زد
 حج ادا کرد در مدینه رسید
 سر کشمیر ز دینی دیدن
 که دوشی رفت تشییکی مشهور
 که از آن مرجع جهانی شد
 که برون آمدن نماند کسی
 خلق را گویا شکست زده
 طالب باطلند از حق دور
 بلکه مر عارفان آگه را -
 از ره شرع دور و دلتی
 کرده ام سنتی بشیخ رسول

هر کس از صحنه چنان برید
گفت ازین گفتگوی آشامی او
ورنه از مردمان چه پوشش بود
بسوی خانه اش فرستادند
آنکه سرزد بر دوشی چون ماه
بودستی بصد کرامت
مردمان را بچاره سازی بود
دولت سرمدی قریب شد
هر کجا که علم می افراشت
کار او بستن پل و سر بود
نفره میزدی که حی اند
چونکه وقت نمازی آمد
بی ضرورت سخن میکردند
با چنین حال با چنان مستی
یعنی آداب بندگی بکسر
بنده از بندگی مکرم شد
و روی به پیشی جنبیت نه
مخلص بود شیخ را بدی
گر بصورت ریس آن ده بود
شیخ را دعوتی بهر سالی
ز پنج وز نانش خرمنها
گرفتندی همه ضامنش
سالها از روی آتش بود
او بیاران شیخ گفت که من
یک زارم ز بهر فرزندی

که نشانی ز کس نماند پدید
زین سخنهای دردناکی او
صحنه نشان چه می پوشش بود
پنجمان سال سال میدادند

میرزا زک که بود معدومش
یونی از اضطراب می آید
پس یاران مخلصان کثیر
تا که شیخ از جهان نمود سفر

ذکر آن قلم ریاضت آن دریای کرامت
لطف سخاوت جود و ولایت علی شیخ عبد الله

از نصیب این چنین نصیب شد
چار صد از مرید بهره داشت
زانکه از خاصگان سرمد بود
خوفه افکند و سرزدی در راه
از چنان حال بازمی آید
سخن شعله زن نمیکردند
که ز خود رسته بود و دور
می رفتی ز دست او از سر
بر رسالت از آن مقدم شد
گشت مجذوب از ترقی ناند

از عبادت گهی نمود آسود
خانقاهی بهر دمی میکرد
کاهی از جوش عشق و شورش آن
راه بکروزه ساعتی رفتی
خادمانش که با خبر بودند
تا بان آتش شد ز نرسد
قوت او هیچ مستحب نشد
سپهواز محو لاجرم اولی است
شیخ و مادی مقتداست
در بهوست بندگی بگشت

ذکر کرامات احوال مرشد خداگاه بایعید کز ربالی

می نمودی بخوشترین حالی
صرف میکرد زردامنها
حق بدادی ز غیب چندش
بهر فرزندان خسته جانش بود
هر مرادیکه داشت بر من
دلفکارم ز بهر لبندی

مرغ می گشت گوسفند و بره
خادمان جدا جدا خوانی
بود نامش مراد و مقصود
نوبتی شیخ دین بصد مکنین
یا فتم جمله از لطف شیخ
حضرت شیخ گرد عا میکرد

کرد این نکته چون از دور گذر
نقشه افتخار می آید
مبلغی جمع کرد حضرت میر
هست مرقه گمشد و نیم
از کز ریال شیخ عبد الله
حق پرستی با ستقامت با
که مرید نصیب غازی بود
گاه اندر قیام و گاه سجود
هم باطنی بهر دمی میکرد
می نماندش بدست خویش عیان
رفتی از خویش بر زمین خفتی
از چنین سوز پر خد بودند
شورش از جنون بسر نرسد
از عبودیت ادب نشدی
بنده که بنده و خدا خداست
که ز سر بندگی نشد نفی
لمحذات و علم لفق افراشت
از سرخانه بچو پادشاهی
یک در جود از همه مه بود
ماده و نر ز گاوهای سره
پیشرو داشتی بعنوانی
غیر فرزندان پیشرویش بود
بود بر دعوتش چو مهر بین
که نکردم گهی تخلف شیخ
حاجتم را خدارو امید کرد

هم گفتند طاقت مانیت
 پس تو هم ما هم از سر خجلی
 شیخ پرسد ز تو زانسان
 او شد استاد شیخ از و سپید
 گفت ز آن روی فرزندیت
 در گرفت و بگفت ای بیکار
 این سخن گفت و فرقه را افکند
 بخیبر افتاد بر سر خاک
 هم طعنان داشت به هم خوان
 بین چه بد بود اینجا چه بد کردم
 من چه فرزند داشتم در کار
 روز دیگر که خادمان بچه
 خرقه اش در بر و بر تار
 او که فرزندی نمود طلب
 گوید این مرشد دگر زود را
 باز میگفت شیخ از حال
 همچنین چند بار ز سخنی
 زانکه در هر دی چو پادشاهی
 بی سرو پای خادمان آمد
 بنده را سر بلند میکرد
 او همان گونه نعمتی الوان
 شیخ گفتش بهای نقد رسید
 آن در بها بخلق قسمت کرد
 را لها آن طرف برنج و غنا
 مست هر جا که مسجد و حمام

پنجین غرض حرات مانیت
 روی آریم سوی تنگلی
 مبادانیم و شرح آن دادن
 که چه استاد در دست عید
 طالب نو بری و دلبند
 این گرفته بر و سر بازار
 گفت الله وار سپید ز بند
 جسم بر خاک جان عالم پاک
 ز پس شیخ دین شد دون
 فی کس این همه بخود کردم
 بس مرا شیخ بود در هر کار
 سر شیخ بر زدند ز دور
 بنهادند ای خوشا سر کار
 من چه کردم نخواستم از زب
 چکنم این فقیر بهیده
 که مبادا سرش کشد بمل
 شد ز دو شبینه اغذار کنی
 مسجدی نمود و خانه نقی
 شیخ را باز میزبان بد
 در دمنده از جمند میکرد
 بیجا بانود خوان بر خوان
 خواجه چون نقد پدان چند
 هر چه کرد از علو همت کرد
 کرد حمام و خانقاه بنا
 یافته از بنای او تمام

که مبادا شیخ شور آورد
 به بود آنکه وقت خوردن نا
 کرد او همچنان شیخ زبان
 خادمی که شیخ همدم بود
 شیخ ازین نکته شور خورد چنان
 بین کدام احق و کدام لوند
 تا کز ریال بوده فرنگ
 خادمانش که صف بصف بودند
 میزبان را سری بو حشت د
 شیخ بگذشت نعمت ضایع
 آه دولت دست دوم
 شیخ دیدند هوشیار شده
 گفت با خادمان که دوش را
 او مبادا بغضه پردازد
 بگفتند که نخواهد کرد
 میزند دست بر فقیر دگر
 تا که از بعد چند ماه دگر
 بود مخلص که بود از آنکه با
 گفت گری شیخ از کمال کرم
 شیخ پذیرش قبول نمود
 بر پیشش بجزرت جای
 رو که فرزند حق داد ترا
 شیخ از آنجا بناره دادند
 ز ابتدا در زندگان درل
 جابجا فیمنهای جاری او

زین سخن شور او بزور آورد
 تو بر شیخ ایستاده بمان
 چونکه بنشت بهر خوردن نان
 بلکه بر سر و راز محرم بود
 که کف پای مرغ و گرده نان
 بفروشد ترا باین فرزند
 او رسید آن زمان بیک آنگ
 بسرخوان نهاده کف بودند
 دست بر سر زین حیرت
 آه ازین بخت ازین طالع
 که هائی سعادت آشت
 سرکننده باعث زار شده
 چون خون داده بود جوش را
 سر کشد مرشد دگر سازد
 زانکه مرد است بلکه و سره
 روی آرد بسوی پیر دگر
 شد دران پرگنه ز راه دگر
 بسرد و غم شده دمسار
 میزدی در سر بند قدم
 تا که در خانه اش نزول نمود
 از درمهای نقره بجای
 با داین بسته در کشاد ترا
 بسوی سبیل به فراوشند
 تا حد زو جیل زیر کتل
 نور اسلام دین بیاری او



باغی از نو بهار زرد آلو
 شیخ از بعد چند سال دیگر
 گفت هر یک که هر یکی خوریم
 آید از ما محصله گیرد -
 تا که میوه کسی از و چسبند
 می ندانم محصل از پی چیست
 گوید این نوش جان شما
 گفت مغزش اگر نخواهد بود
 ز و چو این نکته آن ستوده شدم
 ای خدا اینچه دولت جاوید
 بلکه آن گفت آن سخن از
 آنکه سر مست جام عرفان بود
 شد مستان می پرست حرف
 بر درختی سوار شد یکروز
 گامند و گرفته اند مرا
 حاضران از غصه دل خوش
 خواجہ مسعود آنکه تاج شهبان
 خواجہ گفتش بر و کجوه در آ
 صبحدم خویش آشنا یکجا
 خواجہ بنشانند من خلاف کنم
 گفت اصلا مرا جنونی نیست
 تا نیایم هر آنچه گم کردم
 خواجہ از بسکه مهربانش بود
 شیخ بابا علی بخندست او
 هر شبانگه باهتمام او را

کرد اینجا باهتمام نکو
 رفت آن سوبه کمال دیگر
 میبواش پشته پشته آوریم
 خلق او نورالدین گیرد
 بادی زیر سایه بشیند
 او طلبکار حاصل از پی چیست
 آن با مغزو گوشت آن شما
 گفت هر کس نه جور او آسود
 مغز آن میوه سروده بدم
 که بخاضان تشنه داده بید

تا که بر روی رگدزی
 ز آل آن قریه کرد استغفار
 یک وزی نمیشود خالی
 گفت من محض از بر خدا
 نی کس فی زمان شاه پست
 عرض کردند وای ما را
 مغز را روغن چراغ کشد
 گفت اصلا مباد مغز آنرا
 پس با مغز هیچ گاه نشد
 کانی ایشان سر زبان آید

ذکر سیاح سرار بانی و جولا که رسیدن ایجان میسر شد
 برستی میرزا ذوق منشی شیخ شریف المعروف بشوکه بابا

که برون را اختیار شد یکروز
 وای صدای میرم کجا
 همه گفتند اینکه محبوس شد
 بود در قفس که آن در میان
 وقت بیگاه در سرت سودا
 آمدنش که خیز برون آ
 او سر صلاح و من متصا کنم
 از جنونم بس نمونی نیست
 بر نیایم ازین اگر مردم
 در توجه زمان مانس بود
 خواجہ بگذاشت از مودت
 دشتی پیش خوان طعام او را

چون بیالای اندر حجت رسید
 در زمان زان درخت بر آمد
 در گرفتند و بستند گردن
 پیش او بستند کرده چون
 او در آن حجره سرسبز آورد
 گفت من کی ازین برون آم
 همه گفتند کاینچه سوز باو
 بلکه نور هدایتیم اینجا
 پس در آن حجره سالهاست
 گشت مستی که عقل از جانش
 او شب و روز خد متش میگرد
 حال او گونه گونه میبرد

میخورد زان درخت با شرم
 که کسی خورد زان درختان با
 که نیاید کسی بسا وای
 کردم آن نخل زار را بزر
 و تف بر هر کسی بایست او
 هست بسیار حب نیار
 حاصل از میوه های کشید
 سرسبز گوشت با و لغز آنرا
 که ز جانگست آله نشد
 در همان لحظه در میان آید
 نکته از تشنه نکته زن از تشنه
 شو که بابا بشوکت نشان بود
 نامزد شد از آن شیخ شریف
 نعره سه گاهین سخت کشید
 در شدن بمحبت شیر آمد
 بسته در پیش خواجہ بردند
 بهر اصلاح آن جنون برد
 زهیر یا جمله درد سر آورد
 کی برون امر منمون آم
 اثری از جنون هنوز باو
 سر زده از عنایتیم اینجا
 شد زامداد خواجہ مست است
 در تخم ز نور اجلش
 خواجہ را بود از مردان فرد
 خوش شدی گاه و گاه بید

گاه در سکر و محو میبردش
 هر زبان حالتی دیگر بودش
 گفتم اینک نشسته بر دوش
 گفت جامی مرا توانی داد
 از سر حال او که مست گشت
 به چو سایه شدم بدنبالش
 راه دیگر گرفت و تسکینه
 پیش ریش رسید جامی
 او چو آینه را نکاهی کرد
 باید این راز پنجین بکند
 گفت جام را که آب بیار
 شیخ از راه یک خنجر برداشت
 من چو انجلا خطه کردم
 گفته بودی که جام می بندم
 پس مزین بصداد او را
 ریش او را سزد که مرد بود
 پس این ریش را گذارم من
 باز آینه را بدست گرفت
 بلکه گوید که صاحب شادم
 دل پر از وسوسه سرتاپا
 چند با خلق ریش نهائی
 شو که بابا علی که بشنیده
 ریش اگر باخت او تو سر
 حال صاحبان چه اندک
 خواجہ جوہر کہ کان کوہ بود

که بهوش و بسو میبردش
 رنگ بزرگ ز نظر بودش
 هستم ای من غلام چاکر تو
 گفت بتوانم از نهانی داد
 هر که میدید او زدست کند
 این خوشامستی و خوش حالش
 یافت این خاطر تمکینه
 پارسائی و نیک فرجامی
 ریش خود را بدیده آهی کرد
 که گشتم فقیر و دانشمند
 بستر این ریش من سباب بیا
 داد سومی من بکف برداشت
 اندکی آب نیاوردم
 آب اکنون نمیدهی بر هم
 آب مالید که دلب او را
 در ره در ره نورد بود
 که دلی پر ز ریش دارم من
 ترک مردان خود پرت گرفت
 صاحب علم ذوق و اورادم
 روی در مدرسه منم بابا
 جز دل ریش هیچ نکشائی
 که ز ریش را تراشیده
 نیست این کار کار طنازی

که بانس و گهی بهیبت بود
 روزی از راه سکر و مستی
 گفت می در فلان مقام بود
 گفت بر خیز و کردیم اند
 لرزه بر من حال و افتاد
 چون فراز شرابخانه رسید
 رفته رفته ز شهر بیر شد
 داد او آینه بدست او را
 گفت ریشی دراز دارم من
 لازم ریش هر چه بود نشد
 گفت اینجا جام آرم من
 گفت وای علی رنگ مشو
 گفت ای بیوفای ملاحظه
 من بامر شتاب آوردم
 گفت این جمله ابدال ترا
 من نه مردم نه صاحب دردم
 او چو ریش بروت ابر و را
 خود پرست آنکه ریش را برم
 همه کذب و ذوق بونی نه
 اینچنین ریش گر نباشد به
 گفت روزی کسی اهل مجاز
 گفت آن نکته را که او بشود
 بخارت نظر کن اینجا

و اگر آمدن بده نقایح جوهر ناهد ریش شو که با
 حنا و خطره شدن یکی از فرزندان ایشان جواب داد

گاه در عین فیض و گنجشود
 ز دنداکای علی کجا هستی
 گفتم آری در و دلام بود
 بر شد از حجره بارخ چون به
 آتش زان مقال و افتاد
 پای خود را از و کرانه کشید
 مستی و حاشش و گرگون شد
 زانکه است حق پرست او را
 اینقدر راز چه باز دارم من
 گشت سودا بسی سود نشد
 میروم خانه جام آرم من
 آب این خذف بیا رو برو
 اندرین کار این مضایقه
 در خذف رفته آب و مردم
 که ز مادر زادی ایکاش
 در طریق مختشان فردم
 پاک بستر و صفا کرد او را
 شانها میکند که من مردم
 غیر ریش بدست مونی نه
 ریش پریش گر نباشد به
 سوی بابا علی که ای سراب
 نیم آن گزرا شود مشهود
 سخن از جان سر کن اینجا
 سوز پر وانه از کجا و کس
 گوهر علم را چو جوهر بود

بهر صحبت بشو که بابا باشد
 صحبتی گرم دست او آرد
 شیخ اندر دعا چو هوش آورد
 دست بردوش از کبر کرد
 دید او را کتابی اندر دست
 او چو بر خواند گفت شاه رسل
 زین خبر آنکه در خطر افتاد
 مختصر شیخ اگر چه اُمی بود
 شیخ بنکر که ریشی ممتاز
 سر زده کارهای محمودش
 پس حوالت بشو که بابا باشد
 روز و شب که او بظا بود
 گفت چیزی که شب بخواب مرا
 در زبانی که خانقاه بنا
 گفتمش هیچ گفت صوفی کی
 گفت دیدی دیگر چه گفتم هیچ
 گفت آن نکته که سیاه است آن
 خیز ایدل خواب غفلت خیز
 بس کسی کو ز احترام و شرم
 شو که بابا نه خانه بر پا کرد
 هر که ایوان و قصر عالی کرد
 او نه از بهر خویش خانه نمود
 چند این کارهای زشت کنی
 گرنه گفت منت اثر سازد
 جدا عارف خدا آگاه

در یکتا بدر یکتا شد
 هر کی گشت مستفاد آرد
 دستها تا فرزند و شش آورد
 از سر جمل این تصور کرد
 از کفشش گرفت اندر دست
 آنکه ذات ویت منظر کل
 سر پایی جناب شیخ نهاد

بهر فرزندان و شاگردان
 خواجه آن پس از و دعا خواند
 کرد در دل نجی نه فرزند
 آنکی یافت شیخ از خطرش
 باز کرد و خواجه جوهر داد
 در چنین حال دستها بادوش
 که ندانسته ام خطا کردم

ذکر آن میرمفردان جان باز روی شیخ بنکر ریشی و
 دید ایشان حالات بشو که بابا صانع عالم و یاقوت

از صحبتش مصفا شد
 قوتش از کسب و زراعت بود
 مینمودند ز عالم رویا
 می نمود از کمال استغنا
 خوره راستی نماند طی
 گفت صوفی و باز سچای
 صرف اوقات خانقاهاست
 خاک برفرق خود بحسرت پز
 میکند خانه و سرا و حرم
 خانقه محض بهر مولی کرد
 خویشتن را ز مرگ خالی کرد
 خویشتن را بغم نشان نمود
 عمر ضایع بسنگ و حشمت

مدت العمر سر لغا ز زده
 زعفران زار را بکار شدی
 همه شهود پیش بابا بود
 گفت وزی مرا بهر صفا
 گفت دیدم ترا و گفتا چون
 باز گفتم که بر رخ چون ما
 ترک باید چو ما سوا کردن
 این سوید که نکته سیه است
 نمی ندانم که حال او چونت
 آفت آن کین چگونه بود
 یعنی از یاد مرگ غافل شد
 هر که را خانه در لحد باشد
 تو روی زیر خاک است

ذکر آن عارف عالی درجات سبع جو و برکات گنج
 مقصود و مینه مطلوب سلطان مرشد ریشی شیخ اهل

داشت همه زهی جوانمردان
 در ره معرفت ضیائی خواست
 کین دعانیت از خود مندا
 شد بدل آن حضور جلو کرش
 کین چه داد و نوشته از استاد
 بدعای کشید از سر هوش
 این خطر را بدل که جا کردم
 بود هر علم پیش او مشهود
 بود ز اهل شهود و صاحب ساز
 رهنما بود خواجه مسعودش
 پشت بر اهل وزگار زده
 قوتش از کسب و کشت ارشد
 کشفش از تحت تاثیر بود
 شب چه دیدی بخواب باز نما
 گفتمش همچو مهر بر گردون
 دیده ام نکته ز خال سیاه
 من که و خانقه بنا کردن
 چونکه بر بانیان خانقه است
 او سیه زد و رون و ببرد
 بهر تعذیب مانومنه بود
 شاد از سنگ خشت و گل شد
 کی باین خانه مقصد باشد
 دیگری جا کند در و به
 باش مرگت که با خبر سازد
 اهل ریشی که بود اهل اله

در ریاضات سالها بوده است
 دور و نزدیک پیش این
 کرد ریشی بجای خود کاری
 بسته کرده بیار در نظرم
 گفت آری گناه کردم من
 پس بیاورد ما حاضر چیزی
 تا سحر چون خبر نماندش هیچ
 گفت ریشی که امر خواجه چو بود
 باز خادم چوبه بسته کرد او را
 تا به نزدیک خواجه نود و سی
 یک قدم میزدی و فرنگی
 حضرت خواجه گفت ریشی را
 بر که زینگونه ره نورد بود
 که از ادب خاص کردگار شود
 راه این و موحی این است
 گوی برو آنکه گفتگو ننمود
 آبله ریشی ز بسکه قریب داشت
 رامل قوم هر حال او را
 بود روزی نشسته در محرم
 که فلان محله غیبت کردند
 او گنه شد و کس نگذاشت
 ز اهل محله بجا برست
 شب در آنجا چو آتش افروخت
 طعن شان خانان و چنان شد
 یاد کس جز بند که خیر نمکن

از مریدان خواجه مسعود است
 شد مساوی بدیده بینا
 نامناسب ایشان عار
 که ز کارش بسی پراز خدمت
 توبه را عذر خواه کردم من
 پیش خادم ز راه تمیزی
 صبح برخاست شد به پیچ
 گفت بزن ترا به پیش نود
 کرد در پیش ره نورد او را
 بسرامش آنچه بود رسی
 می نوردیده ره با سنگی
 کای قدم داده نیک ریشی را
 رو چنان کار طرفه سرد بود
 واقف از سرو اصل کار شو
 طالبی این مرشدی این است

چون بخلوت با مرید شده
 گرچه از خواجه دور تری بود
 خواجه با خادمی اشاره نمود
 خادم آنجا بوقت شام رسید
 حال من پیش خواجه معلوم است
 او که از راه طرفه کوفته بود
 که سر امر خواجه بگذرستم
 گفت از من در آن چه رنجی
 گفت ریشی شدی چو پیر من
 او چو پا بر قدم گمش میزد
 تا بیکدم به پیش خواجه رسید
 هر که حال اینچنین باشد
 رود را بنجا و با ادب نشین
 اینجو شام شد خدا آگاه
 جز باین راه هیچ دوی نیست

ذکر حالات بابا ابله ریشی که وزی کی از عالم غیب نزد
 ان سیه که فلان محله غیبت تو شنیدم و تارک آن محله
 ایشانند که فلان محله غیبت تو شنیدم و تارک آن محله

او چو بدری و در تان انجم
 چیت غیبت نصیحت کردند
 هر کی همچنان خبر آورد
 که کرم کن سرای من اینجا
 خانها جز سرای او همه سوخت
 خانان چیت بل چنان شد
 که تو بنیا که خوش ازین

یکی از اهل غیب پیدا شد
 گفت داری گواه گفت آری
 گفت آن محله را بسوزانید
 گفت تو خانه را نشانی دادی
 این بود طعن نیکردن این
 تا توانی زبان بطعن کسی
 دم غیبت مزین کن غولی

راه بکرو زه گوشه گیر شده
 خواجه را بیک نظری بود
 که برو پیش اهل ریشی زد
 پس تنهید به حال از و پرسید
 از گنه جزئی که معصوم است
 ما حاضر آنچه داشت خورد و غنود
 بهیچو میخواره بهیچو گشتم
 که تو خفتی و هیچ سر نزدی
 پای بگذار بر قدم که من
 دم ز کوتاهی آن ریش میزد
 پیش از آن کافاب سر کشید
 او بنا خوب کی قرین باشد
 دست داده بفضل ریشین
 جذا طالبی ز خاص آنکه
 راه ایست گفتگوی نیست
 حال باید گفت گوی چه شود
 یا همه اهل غیب صحبت داشت
 آمدی ای زهی کمال او را
 پیش او به عرض بر پاشد
 گفت و آری پیش من بار
 شعله زان خانها فروزید
 بر سرش عزیزی از امانی داد
 غیبت اهل ره نوردان این
 کشا و مزین ازین نفس
 کن با صلاح خویش مشغولی

غول تنهانه خویش را گم کرد
آنکه مشکوه خوانده از بر بود
چونکه مشکوه جمله یادش ماند
بود استادش از کرامت حق
جدا از محبت ذاتی
گرچه از غوریان تبارش بود
خاصه اسرارهای ابرار
ذکر ایشان چو در قلم آورد
آنکه مرقدهش بکوه و در است
روزی از خانه بقرار شدم
قدمی چند راستانه فرود
ریسمانش بدست گرفتم
مجلسی دیده ام بسی والی
آنکه او سر کرده ایشان بود
آمد دست من گرفت و بید
از ره لطف گفت بابا اگر
پدر پیر و پسر فقیر مراست
سبید از گفت من تبسم کرد
آن همه شب چو روز دیدم
من بمانجا فاده ام بهوش
بچنانم بخانه آوردند
دلم اندر طیش را آید باز
با همه اضطراب از آن پس
مختصر تا دو نیم سال مرا
بود در راه طرفه دریائی

رهزنی بلکه او مردم کرد
ذکر آن بد صاحب مکین قدوه و لیاروی من
جامع الکالات منبع البرکات محبت بابا اود مشکوتی
شیخ داود گشت مشکوتی
لیک از علم اعتبارش بود
جمع کرد است او را اخبار
حال خود را چنین رقم آورد
سمت که او ره قریه چمن را
بر یارت گمش سوار شدم
خوش فراتی و مرغزاری بود
که بوفیل مست بگفتم
گسترانیده فرشی از قالی
زال مجلس سوئی یکی فرمود
قطره را بجز ناب سپرد
قارغ از لهو و لعب دنیا باز
بمحبت بسی اسیر مراست
شکرین جانم از تکلم کرد
مجلسی دلفروز دیدم من
هوش از من بپر صحبت و
بانغم بیکرانه آوردند
سینه ام در شش را آید باز
با پدر حال خویش گفتم و پس
هم بدینگونه بود حال مرا
موج زن با کمال پهنائی

یک کسی سر غیبت افرازد
عالمی شد که کس چو او نمی نه
چون تصانیف او که معتبرند
اکثر آن دگرهای معتبرش
کادول از روح سید والا
یا فتم این کثود از نظرش
رخم آنکه بدان جناب رسید
من در اینجا چو بار افکنم
ناگهان خوابی بود مرا
شمع کا نور بر فروخته اند
که بیار آن جوان عنار را
اوبسی لطف کرد و تکریم
گفتم ای سید آنچه فرمود
اورد داغ محبت میبرد
که با دای خویشین جاکن
صبح صادق چو زلفش
چند کس گرد آمدند مرا
چون از و اندکی شدم خالی
شد گمانم که پاره شد حکم
ببخیر باز شتم از مستی
هریکه چون مرا مرخص شد
لور سر بگر چون عبورم شد

همه را محرم و تبه سازد
عسبرین تر ز مشک و از فو
باز مشکوتی او تادش خواند
خواجه حیدر علیه حمت حق
تیز فیهی و تیز گوئی نه
معرفت را دلیل و راهبرد
کرده ام نظم و فیضم ز برش
میر سید جمال کان عطا
دو لثم رو نمواز نظرش
که سر کوه آفتاب رسید
اسب مرغزار افکنم
کاسپان شسته بر کشود مرا
گرد بر گرد حلقه بستند
فی جوان میهمان زیبارا
مکر متها نمود و تعظیم
بود لطف و کرم که بنمودی
وز محبت ز فرقتم میرد
صحبت ما بین تماشا کو
پس نزد جلوه چکس اینجا
رفتی از جنون زدند مرا
خو اتم با پدر کنم حالی
میر و ماز حیات میگذرم
که شعورم مانند است
پدرم زان سوی بیسی برد
عالم غیب ز ظهورم شد

زنی اینجا فراز جونی بود
از سر حال من چو آنکه گشت
چون سوی جوی دیده بر کردم
چون وضوئی با تمام نمود
چون بردند سوی پیر مرا
سوی ابد الهانظر کرد است
بعد ازین مرد هوشیار شود
من همان روز با خبر گشتم
که اگر بانگ نای یا سرنای
ببخیر میشدم ز بهوشی
پنجهان بقرار می گشتم
اولین صحبتی که با او شد
حضرت شیخ بود بر زده سر
بنده را ذوق دیدنش افتاد
چون نه آنکه ز خوردن سالیها
شیخ دین ابجست جوی شدم
بر که در ره دوچار میگشتی
گفت که ز در دزارم من
در مقامیکه از کمال صفا
الطرف چون بدستم معلوم
که مثل مناره بالا شد
در هماندم بر نهانی نور
بود انبوهی از ملک صفا
بعضی اندر تلاوت قرآن
بعضی اندر مراقبه راز

نی زنی بلکه ماهرئی بود
مر مرا یکدو کام بهره گشت
مرد نورانی نظر کردم
چند رکعت با تمام نمود
گشت از لطف دستگیر مرا
نشا اش طرفه بخیر کرد است
عارف خاص کرد کار شود
بسوی هوش خویش گشتم
می شنیدم می شدم از جا
مستیم می نمود آغوشی
ببخود از اختیار می گشتم

پای تا فرق صورتش زیبا
پس اشارت بجوی آم کرد
که طهارت می نمود اینجا
زن به بابای من اشارت کرد
گفت رنجوری ندارد این
از نظرهای شان تباب افتاد
این سخن گفت غایب نظم
اندکی ماند آن طبعیدن دل
از دل گر گو شدم آوازی
میرسیدی مرا اگر خبری
تا که زان حال ادت میکنم

ذکر صحبت اول نمودن بابا و دشواری همراه بابا بصیر الدین
غازی کابینا شدن از نگاه ایشان بسرفرازی تاج فقر

بودم از شهر و وز حوالیها
طالب او بار زوی شدم
در تحسین بکار می گشتی
رو ببا نصیب دارم من
جای بابای شکر است اینجا
خاطر اشقه گشتم و منموم
چرخ از پرورش مصفا
رفتم آن سو بجان دل مژده
حلقه بسته بشوکت بر لب
بعضی از ورد گشته نورانی
بعضی اندر محاسبه نماز

پای از جای خود بر نکرتم
از مقامش سراغ می جستم
کای سپرد چه کار خواهی شد
گفت مردیکه و نش آن مخموم
چونکه او هم کی مرید نیست
تا که از دور در نظر بر من
شد تقصیم که شیخ دین اینجا
حضرت شیخ هم در اینجا بود
کاسمان سجده آن زمین از
بعضی از ذکر دل بخی مشغول
فرقه محو نورانات شده

نور در نور طلعتش رعنای
که بدان سو بسین شتابم کرد
نور بر نور می فرود اینجا
که بر این پس باین سر مرد
غیر مخموری ندارد این
می کشید از آن خراب افتاد
شدن و پیر محتفی ز برم
بمحو مرغی مرا پدیدن دل
میرسیدی ز بر بطون ز
از سرفراز پنج جانوری
بیر کال نصیب میکنم
المد چه خوب نیکو شد
با همه خادمان بسیمت الم
که بخدمت رسیدنش افتاد
طالع و بخت رهنمون کردم
پرتوی زان چراغ می جستم
بکار بگذار خواهی شد
بود با خادمان پاک لزوم
لا جرم رفته بهر دینیت
گشت یک نور جلو گر بر من
زانکه آن نور نور اهل بقا
مجلسی عالی و معلی بود
طعنه خاکش بشک چین زد
بعضی از فکر برده ره بوصول
حلقه مست صفات شده

جمعه اندر تعلم دینی
 اندران حال من خود نفتم
 صوفی آمد و مراد دم
 شیخ دین اتحاد کرد مرا
 گفتم از غوربان مشهورم
 گفت چون از دترها کوی
 این بان شاید آن تو خواهی بود
 هم در آن دم زهر تعلیم
 گفتم ای لطف تو بهر کس
 صبح از خورمی که بشکفتم
 گفت شب تا چه خوابیدی
 گفت الحق که است بدستی
 شب مرا هم چو راز بکشوند
 پس بهر روز لطف نامحدود
 روز و شب از سر محبت او
 مرشده نصیب میکن بود
 بود پیوسته در سیاحت
 می نبودی و شب بیک منزل
 نوبتی سر بمانچامه زدند
 بر سر صفه از کناره ده
 از بخارا رسیده آبایش
 یک از اختلاف شمس عراق
 اعتقادش که نیست بعدلی
 کرد در دل که مرد گمراهی
 یا که اکنون بهفت آب شود

فرقه در سکوت و حق بینی
 ترک خود بینی و فرد گفتم
 برد در پیش آن ننوده شیم
 نیک پرسید شاد کرد مرا
 در حسب رنیتنها کورم
 غم مخور که قبیله نوری
 عازف و العیان تو خواهی بود
 بیکه کرده اند تسلیم
 بیکسم ناکسم بدادم رس
 خادمی راز شیخ دین گفتم
 چه گفتی و چه شنیدی تو
 راست دیدی و حق شنیدی
 چیزها در حق تو بنمودند
 در فرونی مرا همه فرمود
 بوده ام سر زده بخد مت

مجموعه سوی بخت و پریشانی
 لرزه افتاد عضو عضوم را
 چون مشرف بپایوش شدم
 گاهی رسیده ز خود پستی تو
 به بسم بمن لگای کرد
 هر زمان از قبیله ایشان
 گفتم از لطف حق چه دور بود
 شاه کونین شب بخواب
 گفت خوش باش تو اگر کسی
 او بر نشاند و خواند مرا
 همه در خدمتش بیان کردم
 هست بر استی رسیدن
 آن همه با وقت گفته شود
 بسکه هر لحظه تربیت میکرد
 تا که از فیض صحبت ایشان

ذکر آن برگزیده حق و آن نور مطلق سید پاک فرزند
 شاد لولا که آفتاب حلی سید و سید محمد علی

که بر اوج فلک غمامه دند
 بنشستند با همه که و مه
 وطن اصلی از هما بخایش
 دین آبای خود نهاده بطاق
 بولایت رسیده هیچ ولی
 میرود با شکوه و با جای
 که بشستن اگر شتاب شود

شب بچو داره شد مقامش
 خانی اسباب شاد است بود
 هر که در پیش خلق نامش بود
 دور تر از ره هدایت بود
 دید بخاچوشان شوکت شیخ
 جای این دم که در ده ماکرد
 باز جسدیکه آن بخوش بود

فرقه پیش شیخ زان قول
 ره بکل داد جزو جزوم را
 باز معمور در جلوس شدم
 از کد این قبیله هستی تو
 زان لگا هم چو باد شای کرد
 می بر آید کسی ز درویش
 مفلسی کز زان نور بود
 جلوه زد همچو آفتاب
 با کسی یا کسی تو هم نفس
 از کرم پیش خود نشاندم
 آنچه دیدم همه عیان کردم
 من زانی گواه دیدن تو
 اشکارا همه نهفته شود
 ره مرا سوی امنیت میکرد
 مشک گشته لم بدویشان
 از خودی رسته و خدا بین
 دور ز آرام و ستراحت
 نشود تا که الفتش در دل
 بود اسباب چو نان شام گمش
 بلکه بار بته سیادت بود
 سیف الدین خان با شرم
 منکر از جهان سر ولایت بود
 دم نزد هیچ از هبایت شیخ
 همه آوده این راه ماکرد
 بهمه شب بشت و شوش بود

چونکه آن جسد تمام شست
 او چو مشغول شد بیایکی او
 او که از طعنه آب ز دره را
 میکنم پاک از ره دگرش
 صبحگاهان چو شیخ باز به
 داغ بردن سر قدش بود
 گرچه در پانزده سنینش بود
 مختصر آیتی بسال بود
 چون بر شیخ دین قدم زد
 خان الا نشان بتمام شد
 باز آورد دست کرد او را
 او شبها شب شیخ دین بگذشت
 باز از دست او گریزان شد
 سر برانوی ناامیدی زد
 کی بیکی بود کسی که بدست
 شد چو سید علی بخت بلند
 ز امر مرشد بغار مسکن کرد
 بود در غار تاده و دول
 گفت ما شغلی بریز زمین
 غار مسدود را چو دروا کرد
 دیده اش محو در تجلی بود
 بگذارد در هوا گامش
 چون چون فتنه محو چون بود
 داد اذنش بر نهانی خلق
 مینمود از کمال نور ازو

گشت آگاه شیخ دین بدست
 ای زهی ترسق ترساکی او
 کز پی نور طعنه زد مه را
 آب پاشتم بگوشت جگرش
 سرفراک یک شکار بهست
 مه گذران نور خدش بود
 چون مه چاره جبینش بود
 که بسید علی مسمی بود
 بر سپهر برین علم بر زده
 سینه اش پاره پاره بنغم
 از زدن درد مند کرد او را
 از پدر بادل حزین بگذشت
 خوفشانان اشک یزان شد
 طعنه بر کودک از پیدی زد

گفت چون چو بگردد
 ما هم اکنون بیایکیش کوشیم
 مه بهالاز نور خود در تاب
 یعنی آن دبل شکم او را
 پسری بود خان والارا
 چهره اش آفتاب نورانی
 آشکار از طلعتش بهی
 از پس شیخ بی سرو پا
 شیخ چون دید شکل و سائر
 باد و صد مردم سپاهی
 شب چو تاریکی آشکارا شد
 باز او را پدر برون زد
 چند بار اینچنین معامله شد
 کین پس گرچه از رشیدان بود

ذکر کرامات سید محمد علی و احوالات آن قنات جلی و آمدن حضرت بابا نصیب غازی بجهت تربیت ایشان

بابه عز و با همه اجلال
 کرده بودیم مدتی آدین
 حالتی طرفه در تماشا کرد
 نفسش گرم یاد مولی بود
 نغمه لطف سازد آگاهش
 ز اعتبارات فتنه برون بود
 بود الیق به پیشوائی خلق
 خرق عاداتها ظهور ازو

شیخ روزی بسوی غار شد
 می ندانم که ناتمام است
 عضو عضویش تمام بوسیده
 گفت با خادمان سنجیده
 او چو از غار بر برون آورد
 شیخ در دم خلافتش بخشید
 بر سر هر که او نظر میکرد
 عالمی مستفید شد از وی

گشت ناپاک از قدم که ما
 که ز هر نیک پاک باهوشیم
 سگ بعو عو که راه کرد خراب
 میشود موجب الم او را
 سر و قدیکه سرو بالارا
 بود در حسن یوسف ثانی
 ز فرزندگی و پادشاهی
 کز سر جبهه مست نشینا شد
 منسک ساخت در غلامانش
 از پیشش شد بسینه کاهی
 بند از دست پای او شد
 برد همه بدرد و سوز دگر
 تا که خان از سر مجادله شد
 آخر از زمره پلیدان بود
 مرجع کشتی باصل خود است
 نایب طالب و سعادت مند
 سمت آرت مثال گلشن کرد
 بسوی غار بگذارش شد
 پخته شد یا هنوز خام است
 گوشت پوست هردو قیده
 که کشید این به نیبه عجیده
 من چه حشرش هم که چون بود
 خرقه و لطف و رافتش بخشد
 نظرش خاک اچوز میگرد
 بارادت رشید شد ازو

پدر آگه ز حال او چون شد
 دید و دانست شد بر معلوم
 ابر باران بمن شان بارد
 کس چو اندر خوان نمی ماند
 ورنه هر کور میزند بانگ
 تربیت از لیس رسید باو
 از ازل هر که با سر انجام است
 که گی ز ایل کبف آدم شد
 این سخن از زبان مغنمه
 که بید علی مرید بود
 رفت با پیر خود بسوی یلا
 بود آتش گرفته در شجری
 که تو هم با چنین لاف و ک
 سید این نکته که دلکش زد
 همه شب درون آتش بود
 صبحدم آه رخت پنهان
 هر که او را آتش محبت سوخت
 شیخ دین یعنی آن ابو الفقا
 او که از دور دید تعلیم را
 داشت پوشیده زید شاد
 زان کنار او باصل کار رسید
 تا که بکیش جمال مطلق دید
 امرش از امر من مدار بود
 که مبادا کسی ز ذریت من
 گفت دل شاد دارا لاکهن

از خطورات خویش برون شد
 که ولایت گهی نشد معدوم
 خاک نعمت ز بهر شان آرد
 پس زمین و زمان نمی ماند
 اندر از پی دانگ
 جذب حق سوی خود کشید
 ره ز کفرش بسوی اسلام است
 پوشش بین که جلد بلغم شد

تو به از کرد های خویش آورد
 صاحبان ولایت اند هنوز
 در زبان سرزند جهان بعد
 اوست اندکوی حق آگاه
 سیف خان اچو نور حق بر تافت
 جدا سر زده با فکارش
 نیکبخت آنکه در سرشت نشد
 هر یک از ایل دل حکم خونت

ذکر کرامات جناب حضرت سید محمد علی مرید ایشان که در
 آتش سوان فتنه و از آنجا سالم و سلامت برآمده

که همی سوخت او بر گزری
 عاشقی همچو ما که میسوزی
 همه خویش او را آتش زد
 که سمند و شمشیر و خوش بود
 بود یک توده ز خاکستر
 آتش دو جهان از او فروخت
 داشت تعلیم کهنه در پا
 نور موفورد بدینین را
 سالها ای خوشا در کارش
 از همه با سوا کنار کشید
 جلوه پیر رسول بر حق زد
 امر من امر کردگار بود
 میشود موجب اذیت من
 صالحان از نوطا لجان

دید سید چو آتش تیرش
 این خوشا عاشقی که محو تو سوخت
 در زبان آن مرید نعره زد
 پای تا فرق شعله آتش
 مرد عاشق بحالت خود بود
 او را آتش کجا کند پیر میر
 آن بید علی فرستادند
 گفت حیف است که بیام
 تا که شد شیخ واقف از سر کار
 باز کردند امرش و پیش
 گفت فرزند ز امر مرشد
 گفت می ترسم از شه کونین
 او بفسق و فجور پیوندد
 سید از امر یاد شاه سل

رو بمران سینه پیش آورد
 بر صراط ولایت اند هنوز
 گر ولایت نهدا شود بعد
 که ز خود رست شد تقابل
 او لیادید و هم ولایت یافت
 گشت افکار عین اقرارش
 هیچ سودش کار و کشت
 که ندانیم خاتمه چیست
 گوش دارم بخوشترین بند
 در ریاضات بارشید بود
 هر دو در معرفت یگانه و طاق
 گفت بادیده های خویش
 شعله ها درون برون فروخت
 سر آتش نهاد قرض گمان
 بود چون شمع بلکه خاکش
 باشکوه و جلالت خود بود
 نارد و رخ ز سایه اش بگریز
 تا پوشد تبر گادادند
 اینچنان تبه من کجا آم
 در کشیدش ازین دین بخار
 آن گوارا نشد تیرش
 رو چه بر تافتی چه حالت این
 هشتم اندر تفکر ما بین
 لاجرم دیو بر سرم خند
 از خوشی بر فلک فاخت دل

برده فاکو اقدم افتد
آن کی نامزد شده حسین
شد و فرزند از و شوکت
مولوی حیدر آن فقیه سر
مرتضی حسین زین عباد
موسی است رضا تفتی انگاه
پس محمد پس احمد موسی
پس علی است بعد از آن جعفر
باز سید غیاث الدین دسر
باز یعقوب خان رستم خان
سی و چهارم امام دهر علی
بود هشتاد و یک قزوین هرا
باد هر یک معرفت بهمدم
شیخ شکر که بود مرت است
اوشی از محبت ذاتی
از سرم مادر و پدر رفته
نی مددگار کس نه یارم بود
خلق برگرد او چو صفت بند
نی بیاد ایشم نه بر سر هیچ
داند آنکس که او شناس بود
دیده شان بر لباس می بود
بعد مرگ آنچه مهرت ماند
گفت خود را چو هیچ کردم یا
گفت ای کودکی از که فرزند
گفت بابا بیا و بابا باش

زنی از صالحان بعقد آورد
دیگری چون حسین خرمز
شیخ عبدالکریم صالحان
کرد از ایشان تنظیم این حجره

شد و فرزند از جمند از و
زوجه دیگر از بتا ردگر
در خلافت بجای او هر جا
به تبرک رقم زد م خیا

شجره منوره جناب حضرت سید محمد علی از ابتدای
ایشان تا حضرت جناب سول اکرم صلی الله علیه و سلم

دو علی هم ز بعد یکدگر
میرزا سید احمد است دگر
آن داور بزم چون دین
سید پاک بن ولی جلی
که بعد جهان گرفت قرا

پس حسین و محمد واحد
باز یوسف رخ نکو نمود
باز سید حیات میر حسن
بود نابود سید السادات
همه ولادتشان چو مه پاره

ذکر آن برگزیده حق و آن نور مطلق ساکرا بابا شکریشی

حال خود را بشیخ مشکوتی
آتم از بیکی ز سر رفته
عمه بویه غمگسارم بود
حلقه گردش نه طرف بستد
در برم که منته و دگر نه هیچ
قیمت ناس از لباس بود
بزدل حق شناس می نبود
آن دل پاک و آگهت ماند
شیخ را بر سرم نظر افتاد
از کد این شجر برو مندی
خاطر خویش را ز غم محرش

گفت که خورد سال بود من
را آشنایان کسی نبود مرا
تا که ختم بکار سازی شد
من هم از دور از پس هر یک
سر ز خجلت فکنده بود من
جز که مردان حق که حضرت حق
پیش ایشان لباس چیزی نیست
ورنه این تن بعد لباس ترا
د زبان سوی شیخ برد مرا
گفت ای شیخ دین بیتم من
گفتم ای شیخ عمه دارم

هر دو با طالع بلند از و
بالنسب کرد اعتبار دگر
جاموده چو چار رکن کیا
سرفرو چون قلم دم اینجا
باقرو جعفر آن سر عباد
موسی ثانی است عبد الله
باز احمد محمد دانا
باز محمود شمس الدین امجد
باز یعقوب خان که صد بود
سیف خان باز جمله سی دوتن
در اوقبله ذوی الحجات
هست در دهرین بچو اراه
بالنسبی و آله الاکرم
زیده ریشیان و اله دست
مغلس و تنگ حال بود من
که گناهی همی نمود مرا -
اندر آن ره نصیب غازی شد
ایستادم ز شیخ دوزنک
زا که شایان بجنده بود من
نظرشان بدل بود ملحق
قد این عاریت پشیزی نیست
عاریت کرده ام قیاس ترا
با همه سعی پیش برد مرا
کز نیمه سی سفیهم من
که بخدمت گزیش در کام

چونکه از خد متشن خلاص شوم
گفتند این مروت این در
داد چیزی و وعده چیزی کرد
بسوی شیخ رگذار شدم
چون مرادید طرفه خوشدل
هست نزدیک و زیارت کن
نظری بر من از غایت ها
استاده نصف شب بودم
بر سر خود فکندم و خفتم
چون ز سر او وقت سحر
صبحم ز ایران و ضمه پا
تا بدان خویش را پوشیدم
شیخ بر حال من تبسم کرد
هر که زین قوم کامیاب بود
کاشی گوی نه سرسریست
همه لذات نفس لشکرتن
گاه بودن بخاک و گه بدره
نه طمع از بهشت میدارند
چون اشارات شان میوشیدم
حکم کن تا بکوه خواهم شد
میتوانی اگر باین ره شد
گردش در خنجا بقطار
بر سر آن حصیر بنشستم
داد تلبیّن ذکر و اورادم
بود آبی به پیش غار مرا

پس بخدمت بلخ تصاص شوم
می تواند خدای جویی کرد
تا مرا صاحب تمیزی کرد
بسر اغش سمیت چو ار شدم
کویا دوستش حاصل شد
بر سر خاکش این اشار کن
ای درت مصد هدایت با
همچو شمعی بتاب تب و دم
خفتم و از هوا س خود رفتم
سر بر آوردم و شدم مضطر
بر یک از حال من شده غم
تا بر او ز ناف پیچیدم
لب در بار در تکلم کرد
پیر من هم برو حجاب بود
گشتن از هر چه غیر حق بریت
از خودی رفتن و خود رفتن
خوی کردن بکارهای سره
نه ز خوف مجسم میدارند
داد پیرا منی و پوشیدم
تابع این گروه خواهم شد
پس بر روز و وقت بیگانه
نشاندم کشیدمش انهار
دل نهاده به پیر شدم
کرد از فکر غیر آزادم
پس همون بود در بهار مرا

شیخ چون از من این فتوت دید
پس در انجا معلمی آورد
سوره چند یاد بگرفتم
شیخ آن دم در آن لواحي بود
شداشارت مرا که شیخ گزین
کادم تا ازین گروه شوم
شب چو انجا بصد نیاز شدم
باز آن پیر من که کیتو بود
دزد آهسته آن عبار مز
عضو عضو چو شاخ عرعر شد
از روانای من و نیکو مرد
باز پیش شیخ دین رفتم
گفت دانی که این اشاره چه
هر که بارش میان شود ملحق
زون آتش بخاندان اول
بگیا های تلخ خو کردن
در قیام و سجود که بر کوع
ذکر شان فکر شان بهر حقست
بعد چندی به نیک اندیشی
گفت احوال شان بدیدی
چون بامرش بزرگساری
یک حصیری ز پوستهای درخت
تا که آورد شیخ دین شریف
هم طریق تو افسلم بنمود
چونستان رسید و بچ بربست

سخنم ز عالم مروت دید
بهر قرآن با و بسپرد
پس ره اجتهاد بگرفتم
زا که هر روز در سیاهی بود
پیر این راه شیخ نورالدین
ریشی آسا بنار و کوه شوم
چاره جواز درش برار شدم
در بر من سجده زانو بود
برد و بگریخت چون صبا بود
دل عریانیم مکرر شد
هر کی در غه تفطنل کرد
سر بخود برده شریکین رفتم
بر تو از دزد این خاسه بود
در سن نیست این با سنی
دور بودن ز خلق و اهل دل
ترک لذات آرزو کردن
محض ز امر حق شدن بجنوع
رفتن از این آن بهر حقست
عرض کردم که میشوم ریشی
بلکه از چشم خود بدیدی
کندم از دست خوشتن غای
یا نتم بهمچو تخت نیکوخت
در بن غار من بصد توصیف
غسل بهر نهجدم فرمود
شد چونگی رنگ هم بگشت

بازائی دگر فراتر بود -

کرده ام غسل بادل آگاه

دکه داد بوش از من برد

گفتم از عمر من رسید بر

گفتم از شیر هیچ با کم نیت

باز زد جلوه این خطر بر من

گویم اند شد آ که مرا

در همی بودم دو کس نزد

آن کی از زمین مرا برداشت

که از آن خاطر م قرار گرفت

زو کسی این ندا مرا از در

آفتاب بد او گنج علوم

محض بر تو آید اند اینجا

بعد تا دیب ز جود تو بخش

در گرفتند با همه تا کید

آن جیسری که د شتم بستر

پس نشد هیچگاه تشنه گیم

اندر آن غار چند سال مرا

گفت مرشد که ترک محبت کن

آنچه پیش بیک گذارم شد

آنچه اکسیر و کیمیا گویند

آنکه از خاصه گان باری بود

قریه که با دست کوهن نام

خلق آن قریه ت هر یک بود

بزرگان گرچه کلمه سخنچنانند

که صدایش همیشه جز بود

خوانده ام حرف حرف بسم

گویا که روانم از تن برد

مرقد من بغار اولتر

جز بقدری از و هلاکم نیت

که دو کس میزند سر بر من

شد محمد امیب گاه مرا

گویا مهر بر نفس میزد

واندگر کس سرم بیدنه گذاشت

وحشت و بیهوشی کنار گرفت

که مکن ترسناکی اینی سکر

قطب الاقطاب شیخ دین محمد

سوز بهر تو برزد و ند اینجا

که کشیدند بر سر بخشش

که نکردند گره هیچ مزید

آب بود از عرق شده بکسر

شد بسیری بدل گر نیگم

بود مستی ز فرط حال مرا

صحبت اکنون بشاه دولت کن

کی بگری درون غارم شد

آن نگاهی ز او لیا گویند

بر همان آب نمیشب رفتم

دیوی انجا هیب بر پاشد

پنجهان بجنبر عینا ر شدم

پس صدائی بگوش من فتنه

چون در روز فتم و ندیدم کس

از خدا و رسول از و نیم

نور اسلام دین و ایم

غارم از روشنی تبا افتاد

کاسه پر شیر ناب مرا

باز کردم ز غار از سر بخشش

کاینک مد جباب شد تو

هر شش و خلیفه با گزن

دیدم آن دیو بسته آورد

عبد و پیمان از و بهر همه

باز هر یک مراد عا فرمود

شیر نابی که همچو در مرا

بعد هر هفته کردمی افطای

صاف چون آینه ضمیرم شد

شاه دولت که بحر ازی بود

صحبت مرد حق بیک عمت

نظرشان که کیمیا اثر است

ذکر عارف آگاه و کنزیده در گاه غازی

بت شکن در راه سلوک چالاک در امر

معروف بیباک حضرت بابا داود کوهی

دل نهاده بفضل رب فتم

میگی بس عجیب پیدا شد

کز سر در د بیقرار شدم

که یکنگی است اندر خفته

حال تر عجم شده نفس

پرستی میکند از انیم

پیر بابا ضعیف میکنم

شد گماغم که آفتاب افتاد

داده اند از نان شب مرا

خشخش نعل و سم اسب خوش

پیر نور مهر و موید تو

حضرت خاکی و نصیر الدین

دست و پایش شکسته آورد

از همه تابع وی و خدمه

آدم با خود و دلم آسود

داده بودند آن و مرد مرا

مست بودم شسته درین غار

حکم برین شدن پیرم شد

اندک شاه بازی بود

بدر صد ساله است در طاعت

ای خوش آنک که مست آن نظر

شیخ داود کشتناری بود

شیخ دین اندر گرفت مقام

کلمه کوبت پرست هر یک بود

پیش جنت مسجد میبایند

چونکه از دین نداشتند خبر
بت از آن روز و چون غازیان شکست
طرفه مستی و حق پرستی بود
هم مقاماتنا عجیبش بود
گرچه تو نور علم داشتی
می ندید می چو بت شکست
باز هم با وجود نادانی
مختصر شیخ دین ز دین را
باز شمس که شمس این بود
شمس گفتم از آنکه نام لیت
بود در قریه ز سمت مراج
آن مصلای چو تخت کاهش بود
در ده او بطلع فیروز
گرچه بودند پیش شیخ بسی
گفت این صحبت ز هر دو جهان
رفت در خانه هر چه داشت همه
بر یاصفات شاقه کار گرفت
روغن و لحم و شیر و شیرینی
تا که زان تره سره مرد می شد
در دهی از مواضع مشهور
آنچه امیر خدا نبود همه
شد بیا با نصیر الدین مشهور
که در آن صومعه قدم در نه
تا بان قریه چون قدم بر زد
چشمه می چو چشمه حیوان

هم مسلمان بودند هم کافر
که زده با نصیب غازی است
نبینی بود بلکه مستی بود
هم کد ماتها غریبش بود
ظلمت کفر کی گذاشتی
فی صنم نه صنم پرست
باز کی نام از مسلمانان
غازی بود بهر کفار آن

شیخ از بسکه بت شکست اینجا
بر سر کفر ز کتازی یافت
در عبادات بلکه مستی ده
گفت وزی شیخ مشکوتی
هر کجا دید می بت و دینی
منکه عامی ز علم و برهانم
روز و شب بهمین محال
ارجمی چونکه از الهش شد

ذکر سر حلقه جانبازان زبده صاحبان مفر
خاصات اهل یقین بابا شمس الدین نایک و قدس سره

تاج بر فرق سر کلاهش بود
رفت بابا نصیر الدین بگرو
پس بخر شمس الدین نایکی
بهتر است از شی که همان جهان
بهر نغمه برون گذاشت همه
کار بر امر کرد کار گرفت
ترک زد از پی خدا بی نی
اسلام چه ره نورد می شد

لقب او به نایک مشهور
بود آن روز در حش اینجا
شیخ پیر سید از و که ای برنا
این همه حش این تا شایع
همره شیخ رو ببولی کرد
روز صایم چونیک زان بود
پس قناعت بکاسنی و تره
ده ز تلون بکوی تکمین برد

که امانت شمس الدین بجهت امر معروف و نهی منکر اورا در
فرستاده بودند و تجاوز نمودن ایشان پیدا شدن چشمه

امر معروف کن مردم ده
از سر و غط پند دم بر زد
بود سر بر کشیده بر کوبان

تا ازین کارهای نامشروع
یک دستگیر پس نکرد اثر
همه قریه بود آب از و

کرد و هر یک خدا پرست اینجا
این نصیب از نصیب غازی یافت
دست از نیستی بهست نه ده
ایکه تو جامع الکمالاتی
پاره اش کردم چو بت شکنی
چکنم که ز علم نادانم
هر طرف افتاده و لوله ام
هم در آن قریه فن کاهش شد
جانشین نصیب مسکین بود
ورنه شمس از یکی خایم و است
همچو شای غیر مسند و تلج
از پی عشق و اله و محمور
خلق در حش و اله و شبیدا
تونه رفتی بحش گاه چرا
دو جهان پیش یاد مولی هیچ
جدا ده چه خوب و علی کرد
شب ستاده چو شمع سوزان بود
کرد از کوه سارها و دره
گوی از ریشیان پشین برد
سر زد اهل قریه فتن و فخر
کرده اند از ره وجود همه
از محبت شمس الدین فرمود
خداوند خود کند رجوع
ابر نیسان چه میکند بجز
که من الما کل شیء حی

آب آن چشمه شد چنان بعم
بی سرو پا بشن دین رفتند
گفت چون دست بر فساد زد
پس همه با کمال زاریها
تا که عفو و کرم هویدا شد
چشمه رحمتش بجوش آید
تا شدی محو ز آب دیده ما
بخشش لطف فی ثبات تو
رایگان در وجودم آورد
آنکه در جود و ورع بکتا بود
شد ز بابا نصیب اهل طلق
بود در علم در عمل کیت
از ره علم بحر مواج
او خلف بود زان بخوا این
از سرشام شد طلوع قمر
داشت با او بهر عمل شبیه
در سینه کینزار و پنجه و شش
آنکه او خلق را بیاری تو
شیخ هر دی نمود یک نظرش
زان نظر مصد دایت شد
هر که مستغرق فیصال شود
از سر خون و طرب بگشت
دلو مرشد خطی زارشادش
کس یارض و سما بحر حق نیست
هر که را آورده پدا نمود

که نماند از سر جودش نم
سرفرو برده شرکین رفتند
آبروی مرا بباد زد دید
با همه درد و دلنگاریها
آب آن چشمه باز پیدا شد
قلزم عفو در غروش آید
زنگ جرم از دل مبد ما
عفو و جود تو و عنایت تو
از نبودم بهودم آورد

خلق ازین غصه سینه چاک شد
کین چای شیخ دین نمود
من هم آب شما بر ختم ام
توبه از کردهای خود کردند
هر که او چشم اشکبار کند
گریه از راه عجز و راری گو
مستی ساکن است ذنب عظیم
نیست استه بر سر علمم
رایگانم بخش و یاری کن

ذکر شهباز میدان طریقت و خواص بحر حقیقت
آگاه دل سخن وصل از ماسو بر می یوسف طریقت میری

وز سر قدر ذره اتا به
که بها نام او ست بر زمین
به بها تافت در بلندی سر
کالوله آید است سرابه

پدر او که ذوالکرامی بود
گشته راه قادر را دلی
خواجه یوسف نبیره او بود
او بدلی بدار عفتی شد

ذکر آن خواص بحر حقیقت صفت کن میدان خدا
جونی شهره در نیکو کیشی بابا الهداد پشی قدس

ذوالکمالات ذوالولایت
وصف آن کی قبیل و قال شود
ز اعتبارات و زینب بگشت
گفت این منزلت خدا دادش
رہبر رہنما بحر حق نیست
هم محمد با و عطا فرمود

هست تو عقیقش از رقم پرو
او ز خود ست با صد پیو
شیخ الهداد با همه جلال
که چه راه جفتش نمودم من
او بجلی با سم مادی کرد
و آنکه را او نه را بهر کرد

بلکه در و رطه ملاک شدند
باب قهر از چه بر گشودستی
بخداوند خود گریخت ام
روی دل رخصت خود کردند
توبه از روی اغذاز کند
توبه با سوز و اشکباری کو
وارمان اینجدا بلطف عظیم
که ظلوم و جهول از ازل
لطف فرما و بردباری کن
خواجه یوسف مرید بابا بود
ای خوشا این طلبی تو فین
ست تصنیفها او زیبا
خواجه عبد الباق نامی بود
قطب فاق سید اسماعیل
گویا که ذخیره او بود
این هم اینجا گذشت اینجا
شد بدار القرار مر حله کش
شیخ الهداد بچهار دی بود
کرد از یک نگاه بهره ورش
شرش از حدیش و کم بیرون
دریده از دیدن کمالات است
شد چوب حب کمال و حلال
بسیج زردا شد نبودم من
که محمد بحق منادی کرد
گرچه یو طالب است گر کرد

مختصر نادی علی الاطلاق
آنکه ز دیر سرفک خرگاه
بود سرتاقدم پراز خوبی
او در اول نهوشمندان بود
خوانده از علم آنچه در کار است
کار و بارش بسوی طاعت
از گزندش نه خاک سر میزد
قلبه گاه و آن بجای رفتند
لا جرم ایندش بخویش کشید
گرچه مجذوب الکش خویم
شیخ اگر شک نظر کردی
چونکه احرام آستانه او
گفتی از سر او دیده شدن
بخنوش نموده خلق نگاه
چون رسیدی بصبح خانه شیخ
شیخ هر نو بخش تشریفی
باز از پس بصد نیاز شد
اندک چه ذوالفنون بود
کشف و حال جناب پادشاه
مخلصی از راه سرستی
بهر من کوزه شراب بیار
گرچه پرسد کسی براه ترا
او که چون کوزه را بدش گرفت
گفت شیر است چیز دیگریت
هر که در قرب آن آورد

اوست در جمله انفس آفاق
غیر او این همه مطهر او

ذکر آن حریف زین زبان نشمند و زکا
کج کلاه جناب حضرت میان مانک شاه

اینخوشا کو بعلم بسیار است
قوت او از سر راعت پس
شعله نور پاک سر میزد
خود بخود بی خطای رفتند
جذب اش پیشتر پیش کشید
لیک شاه محاکمش انیم
سنگ او زبان گهر کردی
بستی از مهر بیکرانه او
فرض عین بود از دود شدن
او بگفتی بکجه است این راه
بوسه ادی باستانه شیخ
خاص کردی برون تو صیف
روی کرده بجز راز شدی
کی اثر بروی از جنونی بود

ذکر کرامات آن برگزیده حق مجذوبی برده سبق
بیا مانک شاه بکرامات خود شرابا شیر ساختند

چیت آید و شگاه ترا
مختب درش بهوش گرفت
در بیوم شرابا خمریت
رو بقلب خفایق او آورد
گو که در کوزه شیر خام است
گفت ای نذیر نوش ترا
باز چون از سبو گره کردند
بر که دست او غسل گردد

همه محتاج نور باهر او
مست عرفان جناب پادشاه
تا بر آورد منیر مجذوبی
علمش از هر یک و چندان بود
که مسمی بحسب الرحمان بود
تخم مهر و وفا بر افشاندی
قلبه افکنده در نماز شدی
ببر خلق طوفه حرمت یافت
که ز تکلیفها قدم برزد
سرزد این کمریت از ان پس
با ادب ادبی باز شد
جز بر او قدم بر نه نزدی
بسر زانوی ادب بر دم
در ره دوست چون گذر کرد
مر حباداد بندگی دادی
قطره چون بحر گشته میشد
پشت سوی فلاشپوره نکرد
بست مجنون بکار خود مشاء
تا قیامت نمیشود کوتاه
گفت روزیکه مخلصمستی
بر سر دوش خود شراب بیا
بهر یک مست تمام است این
چیت اندر سبب و پیش ترا
شیر نابی در و نگه کردند
شهر چون سر که زین قبل کرد

خاک از یک نگاه کند
خون شود گر جهان تپای
مختصر شاه بک از سر حال
شاه گفتن روانم و است
چون جهانگیر خطر کشید
شبه تالاب لیسیر گشت
با بخیان نعره زن کهان و
بندشان پرده از رفتن
باز گشتی روان از ناخاشد
شاهی چند دوزه شامی نیست
وانکه از امر او عیان بگفت
انکه از جذبه گشت محرم راه
مشراب و زبکه عالی بود
جذب به این دشمنان بود
شیخ داود با وجود کمال
در مخاطب میگذشت و زن
گفتگویش همه له فی بود
السلامه چه لطف عویش
برزبانش هر آنچه می جستی
روزی از کشف رشعور
بسریندگی مکلف شد
خوا که چیزیکه قیام سزد
گفت زبیتی در از این است
بنامی عبور نتوانم -
بانه مستغرق شهود شد

کوه را بچو برگ کاه کند
نخورد جز حلال مرد خدا

نکته کز فرید برزد سر
چونکه قلب حقانی است

ذکر کرامات این بانگ شاه که بعد حلت این نوع

از قدمگاه خویش کردینر
کیشی چون شیر گشت
که جهانگیر پادشاه جهان
از سر شام تا سر خفتن
شاه شد هر که خاص می شد
عاقبت که بجز تباهی نیست

همه عالم بوی مسخر شد
آنکه او را پرده میخوانند
چون سر مشرب میان بانگ
نعره هر یک از دجست جا
شاه گفتن ز اولیا زبید
هر که در امر ذات حق ختم شد

ذکر مرست دریای اسرار که جناب غیبی شاه

سرافیلیم کشف والی بود
که نبودش خبر بود و نبود
پیش او میشد بی آن حلال
آمدی چون بی کسی سخن
بالدی کاه و که بزنی بود
که کف دست هر دو کونش بود

بود آینه مکاشف با
فی مکان داشت فی سرانی قصر
او بکس گفتگو نمی کردی
ظاهر از آن دوزن نشانی
هم بایشان سخن طراز شد
هر که پیشش مطلبی رفتی

ذکر حال آن مجذوب دی مستی که غیبی

بعبودیت او مشرف شد
گفت حمدیکه را خرام سزد
کار صلابان کاه است
کردنش با حضور توانم
فارغ از بود و ز نبود شد

بست عقد نماز برپا شد
باز اندر کوع حم برزد
یعنی از جاذبیکه من بودم
باز اندم سوی مکاشفه شد
رفت یکروز حضرت خاکی

شد شکر خاک خاک شد شکر
میخورد هر چه لایق است
بود شاهنشاهی ملک وصال
که زمین و زمان غلام بیت
که جهانگیر پور اکبر شد
همچو برق جهنده میدانند
در رسیدند سر و بفلک
شاه شاهان جناب بانگ شاه
نه بشاهان سبوا زبید
ادشهنش چو پورا دم شد
شد که اگر چه او جاب گفت
حضرت غیب شاه خاص که
از سر بود خویش گشته را
حضرت شیخ حمزه را هم
بکسی بلکه رد نمیکردی
پیش ویش بجز بیانی نه
نکته پرد از سر از شدی
مطلبش ابره میگفته
پنجهان در ظهور پیوستی
که باین عالم ظهور آمد
بنده استاد پیش مو شد
که بر ب العظیم دم برزد
راه دور و دراز پیوم
باز در عالم مجاز به شد
پیش او با همه شرفناکی

تا که اسرارهای غیب از او
کای لدی کوزه شراب مرا
تاب نازند گو که برخیزند
سروی کوزه شراب باد
تا که یکروز شیخ دین داود
غیب شاه از کمال نکته زنی
تا که جابرشان بیارایم
بوسی اصل خویش خندان
خاک او را که مست اصل گفت
عارف حق پرست حق آگاه
السلامه چه و الکالی بود
هر دو بودند سمیت ملزوم
بود در پیش والی شهرش
ظاہر اگر چه کپردارش بود
بهرکاری به پوینج راهی کرد
دوستان حلقه گرد او بستند
از سر طور چون تجلی شد
باز در وی چو هوش پیدا
گشت عریان ز هر چه دوت
بود در راه کشف برهانی
خدمت شیخ حمزه میرفتی
و حیا گرد او نشسته
بهره برداشتی ز صحبت
بود یکروز بر سر رای
پیش قدش و سرگل ولای

گوش در دبر و نریب
میرسد با همه کباب مرا
با جنون پیشگان استیلا
برد بان با کباب باو
رفت در خدمتش زهی مسعود
نکته زد کای لدی ای منی
که همه بندگان یکجاییم
قطره در بحر و جانان

از پس ساعتی که شیخ نشست
این عزیزان که در مستند
شیخ بر خاد و ز نشست
مختصر که جاب غیبی شاه
شیخ نشست هر که همراه
ما که اینک بجا خویش روم
زد چو این نکته و دم از خون
هر ریشی به پیش از پیشش

ذکر مجدد آله سر مست بارگاه جناب حضرت زینبی شاه

مست تو حید تیر خالی بود
از مریدان شیخ دین محمود
آبروی ز مردم دهرش
دست در کار دل بیارشد
همه سباب ز شاهی کرد
کرد گردش لصدادش بستند
کوه صد پاره فرمودی شد
سرو اندر خون و شیدا
عاقبت آنکه مست بخونست
ذوالجانی و صاحبانی
هر چه دارم از دست میگفتی
سرفرو برده حلقه بستند

از بزرگان بد اصل کو هراو
زیت شه را که بخت یار شده
دولت بخت همقرین بود
والی شهر نوبته او را
حیدر آباد را چو بار افکند
ناگهان برقی از سپهر کرد
مدتی بود او ز هوش شده
کسوت از یکشید آتش زد
باز از و هر چه زبان میشد
با وجود همه زبردستی
گاهی اندر بلاق مست شد
گاهی از بهر از دیاد شهو

ذکر کرامات رحمان بان کن فیکین زینبی شاه و مخط
وار زانی هر دو در بان ایشان بود گویند
افتاده به بدترین باوای | گفت ای آنکه بر همه صد

گفت شعری بصد ترا مست
همه خاصان و المن مستند
چه رسد تا چه ز نظر نشست
بود مستی ز عارفان آله
بود و نشست ز نظر که او
این عزیزان فکند پیش روم
روح پاکش علم مطلق زد
جای داده برو عنه خویش
سال تاریخ فیض کال گفت
محرم بارگاه زینبی شاه
بود مسعود میر برادر او
از ریسان این دیار شده
شغل باطن ز شیخ دین دوش
با همه جاه و شوکت او را
رخت اسنجا چو نو بهار افکند
بر سرش ناف هوش از و بر بود
بی تحرک چو باده نوش شده
قدم اندر برهنگی خوش زد
ظاہر و باطنش عیان میشد
که نمی بود فارغ از مستی
شیر و زهر پاش است شد
میشدی پیش شیخ دین داود
مجاای زهی بهمت او
چیزی از طعمه بت گاهی
پیش این ناکسان چه بقید

چند باشی فدا ده درستی
چونکه این نکته از لبش سرزد
کندم از بسکه سرزده بعم
آری آری زغل بخردان
او بان مست حق و چار شده
گفت و فیکه تو بخوابی بود
گاه گاهی بخانه والی
دیگران گرم دیگر است
آنکه نامش بسته مال شده
شاه از در در آمد چون دیده
اد بطباخ خانه شد مرست
تا یکی ماتر انگاه کنیم
سرزیش بسینه گاه خرم
سرزیتی سواره زیتی شاه
بهان لحظه در همان بازار
ای بهاسوز و دردمی با
پس بالا صفات حق بیند
که بیکدم شبی سیر بردی
همچنین بهشت سال مست است
برز بام چون نام سید شد
نهر و تاج آسمان بداد
منبع جود و مطلع افق
زال طه گزیده آفاق
مقتضای ره خدادانی
مدتی در درون دلی بود

تو که معشوق عالم هستی
طرفه تخطی بشهر سرزد
قدر آدم نماد یک جوهر
نگ وزی شود زغل بداد
که دو چارش برگذار شده
ظلم با فحط می شود مفقود
میشد آن مهر برج احلا
همه اسباب عیش خواست
شرح حسش بهون ز قال شده
رو بدیوانه کرد از تهید
آب فشانده دیگران شکست
دیگری آوریم شاه کنیم
جگرش را درید روح پرید
گشت هر سود وید از هراه
شد نفلسی ز غله تا خروار
در ره عشق مردمی باید
بلکه بی کفایت حق بیند
سر نخود نام سحر بردی
در یکی حجره بود و اله مست

چند روزی حجره نشین
که همیگفت هر یکی نان کو
ارزن و کال شد همه مفقود
والی شهر بود عالی شاه
گفت ای از می جنون مخمور
ایزد از پیش پرده بردارد
در سرانی که بخت پر می بود
تا که بکوز رفت در حرمش
چونکه عریان محض در پیش
ز جرم مود پس بون کمرش
گفت کار تو خیر خواهی نیست
شاه در عید گاه اندم شد
در زمان شاه گشت لوهر چک
بانگ دکر دست حق کار
شاه زیتی دری سراج است
تا که آتش به بود خویش زد
حضرت شیخ حمزه در اول
در سحر آه در دناک دی
تا که از هند بهران روان

ذکر سید طریقت و طریای حقیقت عالم با علم و علم
سید احمد امیر کرمانی
بیاد ما پادشاه انتساب خود فانی بسید احمد کرمانی

بدر خشنده از کرامتها
سکه قطبیت بدوران زد
طالبان راه هدایت ما

خازن کنج خانه اطلاق
سید احمد امیر کرمانی
همچو خورشید در تجلی بود

روی این ناکسان در مبین
قوت جان و نور ایمان کو
سخن ز شالی و برنج چه بود
خود پرستی ظالمی بیراه
فحط کی کرد از بر باد و
بند گاه را بتوبه می آرد
ساعتی می نشست می فرمود
پیش بانو که بود محرمش
کرد جابجاء محرم خویش
از سر زجر بسینه خون د
که نرا ذوق پادشاهی نیست
پنی چو گان دن با هم شد
داد از عدل داد سر فلک
که نفلسی نمود خرواری
مقبرش منتهای کمر است
بنیغ لا بر وجود خویش زد
بود در ذکر چار ضرب مثل
از سمک شعله تا سماک دی
زد علم سید احمد کرمان
بهر ذکر اخود موبد شد
دره التاج عارفان خدا
معدن فیض و مخزن اسرار
مهر تابنده و راستقامت
سرهندستان زکرمان زد
بینمود از سر عنایت ما

اتفاقاً بوالے کشمیر
چار و ناچار راه ہند گرفت
شاہ دہلی نشہ موید او
یافت رہ سوی سیدالسلوات
از وطن دورم و بغم ہدم
گفت سید کہ ما شنید ستم
این زمان فرقہ ز اہل غناد
کارشان رو بہ بخت آورد
از سر آن دیار دور کنید
ما ہم اندر دعا پیرد ازیم
سید اورا بداد چو گانی
خون خلقی بخاک می افتد
بود ز ایمان ملک چند نفر
در اول ہر کی از ان گفتا
رفت والی و آنچه گفت
کرد عاوت و جہات شما
گر قدری بنجہ این طرف دارند
میر چون نامہ در نظر آورد
علم و تحفہ جات دیگر ہم
دین اہل خلاف برپا دید
بر نیسی کہ بود ز اہل اتفاق
میر تیری سوی ہوا اندا
ہر کہ با اہل حق خلاف کند
از پی خادمان چایک و چست
گفت سید چونان والی خود

شد ہر میت ازین دیار میر
رہا مید شاہ ہند گرفت
کہ نیفتاد در تفتاد او
بر دپے سوی منبع البرکا
ملک در دست بدبران شدم
گرچہ کشمیر را ندید ستم
سرزد و انجا ہمہ بقتل و قتل
نام شاہان دین بدید بر د
چونکہ در ملک خود غمگینید
ہمیت خویش صرف میایم
تا برد کوز خصم در آنی
عالمی در ہلاک می افتد
ہمرہ شاہ آمدہ بفسر
ریشہ بر کشید از انکار
ملک در دست او رسید
وز سر لطف التفات شما
از خود این گوشہ پر شرف دانید
رو کشمیر نامور آورد
بود ہمراہ آن ستودہ شہم
خلق اندر گزاف شہادت
ز در قم کہ چہ بعین اتفاق
تا کہ آن مدعی پیا بند
خویش را کشتہ بمیضا کند
خانقاہی بنا نمود سخت
کہ مرا از سر تلاوت برد

از زبردستی دینی انعام
کہ کرد و نہد سوی مدوم
او سر اسبمہ بود سرگردا
عرض کردش کہ دلفکار من
ہمتی خواہم و رضای شما
ہست شہری ز بوتنارم
ہمہ در راہ فضل دادہ قدم
گر شما عہد میکنید با
بدعت و فضل با باد و بید
آزمان شاہ عہد پیمان کرد
گفت گر تیغ در کمان ہم
غیر استیزہ گوی باید برد
دو کس بود ز ان میان بقیہ
کہ چہ سان خشم را شکست آیم
پس عرصہ بصد نیاز و
ملک بی رنج در کف آوردیم
عین لطف و کرامت نیست
تحفہ جانی کہ آن سر بود
ہمہ با خود درین دیار آورد
عہد و پیمان ہمیشہ یا
او جوانی بنا صواب شد
او ہمان لحظہ جان بداد و
والی شہر در اطاعت میر
داد از بہر مطبختش بشمار
ترک داد آنچه پادشہ داد

فی عنان مانند کفش نہ زام
برساند و گدگد کفش دم
کرد یارش ہمت مردا
بغیری فتادہ زازم من
مستجاب اکای عای شما
ساکنانش بہر کمال اتم
بضلالت چو دیو مستحکم
کان ہمہ دشمنان دست
سر با حسان عدل داد
بر درستی عہد ایمان کرد
بشمالت زبان بد ہم
ملک بی گفتگوی باید برد
زال فضل و شمع بی دین
ملک بی گفتگو بدست آیم
سوی سلطان اہل از نو
گوی از خصم از عدل برد
موجب استقامت است با
زال بیت مطہر آن بود
رحمت و لطف کہ دکار آورد
اندران امرادرستی یافت
مدعی دارا و جواب شد
رو ملک فنا نہاد و کند
ہیچگونہ نبود در تقصیر
من خانی برنج چاہنرا
خورد چیزیکہ آن آتش داد

نان ولی زیاد را ندازد
چونکه آن سوز و آن گذارش
گفت ای شیخ اینچه حال است
گفت عالیت باز همت تو
آه های بلند بر میکش
مستعد بر کمالهای دگر
آب جاری بهین مایع
که مرکب ترا فتوح رسد
گفت سلطان که آنچه سید
مختصر سید از کمال صفا
به که تا گردد عاقبت محمود
سزاستان شرع سوری
بود بدع و ضلال اقامع
در ره شرع ره نوری بود
بسکه بسیار از جایش بود
بست خویش بر کوفی بست
بود اندم که بود زل نفاق
گرچه سنی منابط هر بود
زانکه او را نبود هیچ خبر
و طلب نور طلبت است
می نداند ز فرط سرستی
مرد نورانی دو چارش شد
اعتقادش تمام بر باطل
گر تو راه خدا می خواهی
در تب سید قوی حست

نی همین از صفا در اندازد
گنج سربسته ز رارش بد
دفته زینگونه چند سال است
مرحبا بر تو و بقربت تو
ناله چون در دمنده میکش
میشوی پیر بر جای دگر
فیض باری بهین لطف میزد
صد کشایش از و بر جرح رسد
بنده شفت خاطر م پذیر
ز بده بود ز ادبای خدا

نرسید ز آل عرفان شد
گریه کرد و اشک افشان شد
گفت بلند شت هشت سال کنو
از سر حجره رو بصر کن
تا بخارات دل برین بد
بر بلندای کوه با نشین
قابلیت مرکبی است بهر سفر
برزبان که بخانه آری رسد
کوه و صحرایی شتافتیم
شرح حالش بنده مکن

ذکر آن کامل شهر آن عارف در نیت بخش مسند سوری بابا مسعود نوری قدس سره

از سر و رخ شیر مردی بود
دم چو شایان بیایکاش بود
که کمر بر خدای جونی بست
و لوله هر طرف به شس عراق
لیک در کار فضل هر بود
که چه خدایان داشت و می
کفر و اسلام بدعت است
از بلندای راه یابی است
غمزدای دل نگارش شد
ببخیر از دست از ره دل
قرب ذات خدا می خواهی
عارف حق شانس حق طلب است

آنکه بر تخت سوری نرسید
زانگهان جذب بیزدش شد
صبحکای غمش را فروشن
خویش را به نمود او بدلیل
رفت بابا که بعیش گیرد
یا اگر آتش طلب بودش
طالبی که شد است بر شش
در جیل بهی که پای نهاد
که نه این مرد مرد راه حق است
پیش او رفته کوچه خوی کرد
رو بر سید احمد کرمان
در شریعت بسی رشید او

سوی شیخ حمزه سلطان
از چنان سوز و درد حیران شد
که ازین حجره نادم برین
بس که بهما تماشا کن
فیض از ذات حق فروز
نور اطلاق در تجلی بین
مرکب خویش را مکن اتر
بنشین با صفا خوشخوی
زان ترقی بخویش یافته ام
کی باید که جاست چنین
رو کنم سوی شیخ دین محمود
که سر از دوع چون تدری
گشت فضل و کمال اجماع
شیخ مسعود نوری نرسید
که علم نور سرمدش برزد
پیر جویان رخا بر روشن
از مریدان شیخ اسماعیل
راه مولا بهمنش گیسود
که نه تمیز روز و شب بود
هر چه پیش رسد ندش
دل بذات حق دحد اند
دور انده ز شگاه حق است
پیر که شد پیش او تنای کرد
که هر دو تو میکشند در آن
در طریقت به یابی است او

شاه بیل که فرزندش اینجا
 طلب صدق هر کرا باشد
 مرشدی دید پای تا سرور
 گفت و استخاره کن مشب
 دید خورشید مطلع طه
 او یار سیمان بگردن خویش
 سیمان او بگردن افکند
 گفت جل المنین ارشاد
 او هماندم بسوی خانه گذشت
 همه بیرون نکلند عارف کرد
 بعد از آن وی سوی یزد کرد
 ای بسا که عدد دین بودند
 کور را برین نچاه کشید
 کاویا در طریقی مابودند
 حاکم آورد شیخ را از قهر
 از چه از دین خود بری گزید
 مومنان اخدا بلطف به
 گفت فی فی ترا شناختم
 شاه ازین نکته هیچ نکشید
 شیخ که در ره داشت وقت
 غیر سنت کهی نزد نفس
 بود بابای حاجی از هر حال
 عارف حق شناس حق گاه
 شیخ داود خاکی او را در
 نظرش چون سیمان سراج افتاد

این زمان رو که مسکنش اینجا
 حافظ و ناصرش خدا باشد
 لامع از طلعتش سرور حضور
 تاجه بینی نظاره کن امشب
 صد رویدر سپهر ما و حی
 در فکند دوان همه پیش
 گشت با او لیاقتا بنده
 شکر حق که بگردن افتاد
 دور از محنت مانده گشت
 پاک شد از همه طهارت کرد
 پاک شد از همه طهارت کرد
 بسر نفس همقرین بودند
 کرد بنیاد سوی راه کشید
 رهنما و شفیق مابودند
 گفت ای از تو شهری در
 بره خویش رهبری کردی
 که ز ظلمت بسوی نور کشید
 لاجرم بر در تو ناختم
 زیر لب این مطالبه چندید
 صحبت شیخ حمزه را در یافت
 لاجرم کرد از دواج بسی
 ز اهل کشف و شهود و اهل کمال
 مرشد خلق شیخ عبد الله
 نور مخفی بیای او را دید
 شیخ را میل از دواج افتاد

لطف حق هر که باورش گردد
 شیخ در دم بسوی سید
 گفت کتای دست و دستم
 او چو شب سرفراز بایستد
 کشتی و از نیش فراز
 شد اشارت باو که امی مسعود
 صبحدم خواب خود گفیت
 دست بکشاد و بقیش دادند
 آنچه در خانه مال زربود
 زانکه اصل طهارت است همین
 این روش بر کشاد مخزن جو
 همه ادره بها آورد
 مدبری این خبر حکام شهر
 هر یک را مرید خود کرده
 چند اشخاص که ز مابودند
 گفت کوسکه مومنان بودند
 زان الی النور گفت نجریم
 گفت شمرده ولی هر س
 بصد اعزاز حضرتش فرمود
 یافت از لطف ایزدی یاری
 همه فرزنداناش محترمند
 مست تو جید شیخ ابراهیم
 او که فرزند ارجمندش بود
 گفت زیگونی که خلف باشد
 بدی از برج اندر آید

بیجان خضر رهبرش گردد
 سر قدم ساخته مهر شد
 بغلامی بر آنچه هستم گیر
 رخت عشرت بخواب بیند
 میگذشتند و خلق در گشت
 افکن این رسیان بگردن
 بید از خوری چو گل شکفت
 وز سر و کمرش دادند
 موجب رخ و درد سر بود
 از فطره اشارت است همین
 صاحب کشف گشت ز اهل شهر
 که ز بدعت براه سنت برد
 برد و آورد مرد را در قهر
 گوینا که عبید خود کرده
 مومن و بلکه اولیا بودند
 اولیای خدا دان بودند
 اندین چیت دخل مادم
 پس فی را ولی شناسید
 هست از راستان خدا خشنود
 مدد از حاجی احمد قاری
 که همه ذوالکمال ذوالکرمند
 یافت قرب خدا از قلب سلم
 اندر اند چهل پسندش بود
 مرد را موجب شرف باشد
 منعقد شد چو در ناب باد

دختری بچو اختری بفلک
زان گشتان خلد بر وی
هم خلف بود هم خلافت یافت
خاک از شکله سرخاک نهاد
از کمالات شیخ عبد الله
تافت مهری ز برج مسعودی
متقی و فقیه انا بود
زینهار از قرین بد نهاد
آمدند و گرفته بدو نه
این بلا که خدا عطا ارم
تا که بر مومنی گذر نکند
شیخ دین نیز حاضر است
باز از خاک کر کشیده شود
که نگذار پرده مارا
بود انجا و گفت ای است
شکل هر یک بموجب عمل
خواجہ جید رشید مشکوتی
گفت ای گنج رازهای
دیدن او ز ملک دیگر بود
آنکه سرست ذات بچون بود
رہروی رہبری براه بردا
پدر از اہل کشف ز اہل شہود
کسی از سر کمال طلب
علم طب بر طریق یونانی
شد ز خاصان بارگاہ کہ

نوبر میر رسید میرک
بوسعیدی چو بوسعید
هم ز سادات با شرافت یافت
کایزدش داد طفل پاک نهاد

آن در ناب چون بقصد آورد
بود بدری کہ مہ غلامش شد
خلفی با چنین شرفا کی
از خلف مرد را شرف باشد

ذکر آن متقی زمانہ گزیدہ روزگار عارفانہ عابد

در عمل کامل توانا بود
و قنار بنا عذاب لانا
کہ جدائی از وست آلت
دیگری را کجای و ادا ارم
ز خم او بر تنی اثر نکند
عالمی بر رخس تجلی شد
صوت او چو خوک دیدہ شود
پردہ خاکست مرده مارا
پردہ پوشی کہ آن صفا خدای
وای کای عقیدہ اش خلل
گفت ای آنکہ ذوالکمالانی
راست دید آنچه دیدہ است گفت
مرد غافل کجا کند مشہود

خادمہ بس ستیزہ رو بود
مخلصی چند دست بسته با
گفت از من اگر جدا گردد
عارفانی کہ در رخس فرزند
مردی از مردم شیعی مرد
گفت اینم در ابصورت خوک
پسرانش ہمہ ہزار یہا
جیدہ چرخ آن علامہ در
روز محشر کہ نفع صورت ہند
مرگ ہر یک کما تعیشون است
اینچہ دید است اینچہ دید بود
لیک گر مرده را کشیدند
خواجہ این نکته اش پندید

ذکر آن برگزیدہ ارباب تمکین بابا محمد محزون نوری

شیخ بابای حاجی اورا بود
پیش ملا جمال علم و ادب
منتشر شد از وز حق دانے
از غم خویش شیخ عبد الله

چون نیرہ نہ شیخ مسعود است
شد بز پورا و ابوالقاسم
چونکہ میل خدا جونی کرد
ہم از دورہ طریقت شد

عور و ضوان بست نقد آورد
زان سعادت سعید نامش شد
داد چون حق بحضرت خاکی
ایخوشا کہ با و خلف باشد
دست اہل خرد بود کوتاہ
خالق و خلق از و بخوشند
کہ اذیت زدست او بود
زین خبر بادل شکستہ با
دیگری را چو بند پا کرد
مکس از خود جدا نمیکرد
وارث او را بزیر خاک سپرد
بینم اینک راہ کشف سلوک
آمدندش بانگسار یہا
آنکہ و عالمی رسید بہر
ہمہ بدان بروح وی نہند
حشر ہر یک کما متو لون است
اینچہ گفتار از و شنیدن بود
خلق شکل خودش بدیدند
زانکہ گفت است حرف سنجیدہ
قطب آفاق شیخ مجنون بود
مخزون علم و حلم و کان کا
در طریقت از و نہ کم بود است
خواند علمی کہ داشتش لام
راستکاری راست گوئی
ہم از و واقف حقیقت شد

از پی از دیاد نور و صفا
گفت با خود بشی نمودم عهد
ترک صحبت از و نه سهل بود
شیخ مشکوتی آن سپهر علوم
مر مرا و عده شفاعت داد
بود آینه کشف قلوب
در و لم شد که زن کنم اکنون
لاجرم شیخ حمزه می فرمود
بروش از کمال استعداد
شیخ مجنون که به لامع بود
همریش بود شیخ مشکوتی
مخلصی از دی برایشان
شیخ گفتش برو تو خورم خوش
در دی افت راه و فرنگ
شیخ چون دیدان لوزینه
گفت بر خیز تیز تر ویم
هر دو رفتند سوی خانه او
او همه با جرای خویش گفت
در ره صدق عهد این است
نجم الدین ریشی از صفایش
در حقیقت نجی و ناجی او
من کجا و صف آنجا کجا
ذره ام ای تو آفتاب
یافت ریشی نه اسواد دور
چون خدا یافت و غیرت یافت

صحبتش بود با ابو الفقا
نروم پیش او باین عهد
نقص دین از کمان چل بود
شیخ مجنون شمرده از محرم
تشرش از اذن کرد کارها
سانتر کارهای نامرغوب
چند با شتم مجرد و محزون
در حق شیخ وجد ما مسعود
آمدی همه با ستمداد

پیش او با هزار عهد شد
در زبان قایلی بخوابم گفت
باز در حدتش گذر کردم
گفت او در سما و پیر من است
هر خطوریکه در دلم رفتی
روزی از دست غم خرم بودم
رو بمن کرد و گفت مردی
که نکردی که از دواج کثیر
یک زن کرد و شغل خانه گرفت

ذکر قنوت و مروت بابا مجنون و ری میفرمید

آمده بود همسر ایشان
خود بیایم ما تو رنج کش
مخلصانش همه در آن تنگ
یادش افتاد مرد و دوشینه
سر و عده بان عزیز ویم
نور سر ز در آشیانه او
این بحیرت فتاد چون شفت

گفت فردا بابا نه من
روز دیگر شد آن فراموش
ال آن قریه دعوتش کردند
دست ناکرده نهاد بشهر
زانکه در انتظار با باشد
شیخ مشکوتی آن مرید شید
کاد و رفت او باین گریا

ذکر آن سپه سالار و پشوی اهل شرع مرد و گرم دنیا چشیده و سرستان به کیشی شیخ نجی ریشی

از کجا ذره آفتاب کجا
از سر لطف ظلمتم بزدا
دست چون در شیخ پانپوری
ما سوائی ندید غیر یافت

ذره گر و بافتاب نهد
غرق در نور مستطابم کن
خواج مسعود در نهایش شد
غیر غبار وجود ساکن نیست

شیخ و قتی شیخ عهد شد
که ز کف گنج را میفکن مفت
از سر شوق باز سر کردم
در ره فقر دستگیر من است
از سر کشف زبان گفتی
بسر صحبتش قرین بودم
هست از ادوات تا محیل
همه شیخان خطه کسبیه
اندکی فیض او کرانه گرفت
روز آدینه بجامع بود
هر دو یکدل به نسبت ذاتی
قدم آرید سوی خانه من
دعوت مرد و وعده دوش
نعمتی با تکلف آوردند
شد مشکوتی آن ستوده هر
که مشوش نه کار با باشد
و جهش از دور آمدن پدید
بینماید بسی عجب مارا
زانکه او فوا بهد این است
گشت معروف در نجی ریشی
که ز خود شد تپه پراز دست
آفتابش بنور تاب دهد
ذره ام ذره آفتابم کن
رهنمایی ره خدایش شد
غیر حق در همه ممالک نیست

<p> راه حق با همه صفا گرفت او که کوبین زید امان داشت نوجوانی بعلم و دانش طاق بود در هر علوم آموخته با وجودیکه هیچ چیز ندانست کس نمیکرد علم و دانائی رفت برون حجره ریشی که درین شهر خوارانند با وی از علم همتین کردم بعد از آن بادشاه همتشوم که ترا حکم پادشاهی نیست مختصر آن جوان دانستند هیچ آن را نه پیش نمیگفتند بلکه شاه جهان دلگشش چون کشید رایت شاهی اول پای پوس و کردی یک ریشی که بود چون کوی بزرگان سیم و زربایش قسمتش بر همه گدایان بود صابم الدهر بود در افطار با وجودیکه از دهان رنگ بزرگ و نظر بودش خواهرش فتنی درشتی ز رود آن اشرفی برشتی داد زان زبویم که دوام رسید </p>	<p> در کهشی پوره انزو واکرفت تخت با حضرت سلیمان داشت روز و شب با او مشغول پدرش نام داشتی ساده موستردی یک نشیزه داشت تا بر آور سر بیکتائی سرفروز و جیب نشوئی از سر عز و اعتبار شد پس بدانیش قرن گوم بر شهبان دگر بلند شوم حق آن جز جعانی نیست رفته رفته رسید تا سر رفته رفته وزیر اعظم شد پرتو نور خاص و گفتش پرتو افکند از نخل اللهی بعد از آن سوی شاه و کرد حجره الاسودی باشکوهی میرسد بود چون خورشید بسا کین و سینوایان بود عربان جوین نبودش کار آمد و رفت خاص و عا وحدت صرف جلوگر بودش که بسرنده خود نهاد مگر گفت ریشی خدات رحم کند خیر جاری فیض عام رسید </p>	<p> زید امان شاه کویت نشست عالمی میگذاشت بر در او پیش او درس خوانده میرفتی پدرش رگدشت بکوش شد بیرون با بگرد مدرسه روزی از فقر و فاقه محزون بود رخت در عالم خیال کشید سوی دلی گذر کنم اکنون بامیری چو بر فرازم سر ریشی از حجره داد آوازش تا وزارت ترا پذیرفتم آنچه آن وزیرت در پیش برو وزارت چو پایگاهش شد این همه جاه و بکزه بن هم پیش سعد الله خان غلام نشی هرا میرکیه بر فلک د کوس نشد از جاز بوس مردم گاه فلسی بدست خود گرفت غرقه کینه که داشت بر لحم گاهی بگرد او گذشت از سربستی که او را بود آشناییکه او فریش بود در زمان دردش از شکم گرفت سنگ خوردن غذا بیکان سد بست بسی را باط نمود </p>	<p> لب و بست با کویت نشست فیض می یافتند از بر او بارادت چو بنده میرفتی قیمت قدر او کم از خس شد میگذاشتی برون زو و سوسها جگر از تنگدستیش خون بود سر باندیش مجال کشید میشوم پادشاه را مقرو بوزارت علم زخم بر سر دید چون بر فلک گشت تارش شه شدن بر تونار و گفتم حق رسا بند بر همان جایش سعد الله خان خطابش شد یافت از یک فقه درویش هر دمش در دنام ریشی بود بسی رمادی پی پاپوس غم ز خاشاک کی خورد فلیم بکفت حق پرست خود مگر در برش بود و نو نکرد انسر تیره خشک خورد از سردشت کم نشد بلکه پیچ می افزود زان زبویم فیضش بود پشتش از درد فوط خم گرفت بهر کنج شک تیغ بران است آن همه با احتیاط نمود </p>
--	---	---	---

بر فقیهی که سر نزد تبتلاش
 سه که بسته بود از ماضی
 بود نشان چنانکه از گل و لاله
 سنگ بزه برختش بکمر
 آنکه شد مست باده اطلاق
 بر ریاضت سرطوایف بود
 برده ره در سرازق لاهوت
 خازن گنج لی مع الهی
 عابد و شیخ و عارف ریشی
 بود در زمان دی یگانه و فرد
 سر خدمت بشاهبازی بود
 پیش او رفت اکتساب نمود
 اول از راه مهر از اخلاص
 هزارانیکه پیش ما آید
 باز از مهر شاه کونینش
 فوج فوج ملک هر ریش
 گفت بر خیز که بهره خویش
 میتواند ویت بقرب سازد
 دست بگیرت برد با خویش
 ریشی را به ریشی بردند
 گزنگاهای ز اولیایابی
 تا که ره در جرم قربت برد
 آنچه در کائنات جلو گرفت
 چون بسم مفضل لواحق
 شیخ چون در کمال رسید

بطغیش بدو شده بمعاش
 حدتالاب زاده قاضی
 می هر سید هر که میرد پا
 کرد بدی چو سدا کند

بهمه کور و کر به پیوه نمان
 بود آن نام نام بانی مرد
 سعی در باب آن کثیر نمود
 مختصر فیض جایش مانده

ذکر آن ستوده و زکار برگزیده ادار حساب شهید شیخ داود المعروف بته مالو حساب بمقربان

و آنف نکته حق آگاهی
 بود داده قدم به ویشی
 شهره خود را به بته مالو کرد
 راه قربت بحر رازی برد
 ذکر و فکر یک شرط این بود
 هر شبی خاص شد بصحبت خاص
 بار بد مہید بار را شاید
 کشف شد عرش و قریبش
 میگذاشتند در نظر کامش
 بسیرم مترابیک ویش
 که خدا از مقربانش خواند
 پیش قطب مان اندادش
 گوهر بریا بحر سپردند
 ره بسر حد انتهایابی
 رخت در فریگاه حد برد
 نور اسماست اینکه در نظر
 هر طرف غلغلہ ز کفر انداخت
 فیضش از ذات و الجلال

پنجوشان ملک امجد فقر
 صایم الدهر در کشا و زری
 طلب حق چو در ضمیرش شد
 یعنی آن آفتاب مطلع نور
 یکبار از فرط استعداد
 امر شد از شبه نشیر و تدبیر
 که ز مردان باتمیز است این
 انبیادید و اولیا هر یک
 خواجه چون دید نمیش عالی
 که درین راه شگرست او
 برساندم باین مقام ترا
 آنکه در ریشیان به شتی بود
 ریشی احوال و چونیک شفت
 شیخ در خدمتش بجان کشید
 دید که در ظهورات جنت
 او بهادی چو جلوه پیر شد
 خود میر از هر طهر است او
 مرشد از فرقه و کلاه او را

بمعیشت گرفت و قرآن
 رخت در ملک جادانی برد
 مبلغی خرج بس خطیر نمود
 عقل از آن خاص بایش خوانده
 شیخ داود ز بده آفاق
 طی نموده همه لطایف بود
 کف دستش حقایق ملکوت
 کرده جابر فراز مندر فقر
 قایم الیل در صفا و ورع
 لاجرم احتیاج پیر شد
 خواجه یوسف بکا بخت مشهور
 هزاران حالت گردوداد
 حاجیان را که این جوان فقیر
 پیش با خاص بس عزت است این
 دادش از فیض خود ضیاء
 دارد آتش بنور اجلالی
 بارک الدجرجز رفت او
 هست از من کنون سلام ترا
 از مریدان هر دیشی بود
 بس گرامی ابتدا بتو گفت
 دیده از دیدین ن پوشید
 کثرت از کثرت صفات او
 نور اسلام آشکارا شد
 متجلی بعین نور است او
 کرد در ملک فقر شاه او را

دادارشاد و سرفرازش کرد
 نوجوانی که بود شاگردش
 زو چو نور محمدی سرزد
 گفت شب صورتی بخواب مرا
 نفس گفت که موهم سر را
 بود چون دل با جنت را
 رستم آب بر سر بردوش
 شیخ دین ناگهان برای وضو
 لازم ایندم ترا نیم بود
 عضو عضو مرا عرق میرخت
 شیخ داود گرچه امی بود
 گفت روزی که اینک از سره
 یعنی آن گنج خانه تبلیس
 گفت اوی که ناگهان از در
 ره زینهار شعار خود کرده
 مال ز در نظر که آورده
 تا که ز پیش همه بیاد دهد
 شیخ بسیار کرد تعظیمش
 که نه از دامت بر نم من
 هر چه بر من کنی پذیرم من
 او چو این نفسگوار و بشود
 شیخ گفتش که این جوان
 ای بسا که ز راه دین بردی
 گفت ای شیخ دیگر اکنون
 شیخ شد در نماز مرحله کش

ذکر کرامات تیرمالو حساب و کیفیت یدان گویند

او به پروا نگی علم برزد
 کرد محتاج سوی آب مرا
 آب بچ بستن بر سر ریا
 بسوی نفس ه نداد مرا
 بر کنار آمدم شدم بهوش
 زد علم بر فراز آن لب جو
 که بلاکی درین تو هم بود
 فی عرق بلکه نور حق میرخت

شیخ را چون مرید صادق بود
 چونکه وقت تهجدم رسید
 غسل که و بیای است ازو
 بر سر آب خت بستم من
 فی ز سر دی مجال قنن اند
 گفت ای چه کردی امی و
 این سخن چون شیخ شنیدم
 ای خوش طالع و خوش شام شد

ذکر آمدن ابلیس پللیس در میت جناب تیرمالو حساب و در معذرت عذر خواهی نمودن ایشان

طلعتی بهمناک بر زد سر
 عالمی را شکار خود کرده
 دین و ایمان شان کف کرده
 دوشین از ره رشاد دهد
 گوینا بود هیچ از و پیش
 از گنه مانده سرنگونم من
 که به بند گنه اسیرم من
 گفت اوی که سوین نمود
 می چه اند ترا که نیست
 سوی کفر از کمال کین برد
 خیز و دو گانه گذار اکنون
 او برون شد چو شعله آتش

صوف پوشی چو صوفیان غل
 ای بسا عاقلان بگردن
 که بیار استه زنی فاجر
 کار او این برهمن است او
 گفت از روی اعتذار با
 کی دست تو من خلاص شوم
 آن زمان از گفت با کردم
 که بین تا چه شیخ میگوید
 پیش تو عاقلان دانشور
 زاهدان از پادرا فکندی
 ظلمتم نور را بدل کردند
 بود آتش روی او باران

در طریق هدام جارش کرد
 شد چو پروانه گرد بر گردش
 بخلافت گیش لایق بود
 دلم از سوز درد عشق طپید
 یک ایندم بلاکی است ازوی
 بودیخ بسته و شکستم من
 فی مراتب میج گفتن اند
 کشته خود را نموده از جوش
 خوشن را بخانقه دیدم
 ای خوشا این عیایت ایند
 بود علم نهش مشهود
 آمد این سوی رانده درگاه
 سرخیل گمرهان ابلیس
 سجده دست رشته اش بخل
 کرد نادان احمق و کون
 زاهدی گشته بر سرش نظر
 زانکه در دشمنی مبین او
 با همه عجز و انکسار باد
 کی من از بندگان خاص شوم
 که ز خاصان کبریا کردم
 شاهبازی چو صعو می پید
 گشته نادان عاقل و مضطر
 در خطا از صفا در افکندی
 اینچنین قنمت از ازل کردند
 ای خدا رحم بر گنهگاران

تایب قبر تو کس نمی آرد
 نوبتی نو جوانی از ره دور
 بتضرع بانگسار بیا
 که فلانی مرا ز خوبتر ببرد
 تا ز خدمت جدا و دورم کرد
 شیخ گفت آن زمان که از بر ما
 شد جوان و کسب که این بشید
 مرد ابدال قطب اقلیمی است
 هر که اینجا زراعتی بنمود
 باز خواهد که سر بلند شود
 مختصر آنکه شیخ دین داود
 شرح حالش اگر قسم گردد
 ای با کز تو کامیاب شدند
 فیض تو عام لطف زنت
 هر کجا طالبی منبر بود
 چون بعین وصال با و کرد
 آنکه از خاص و الجلال
 او هم از عاشقان مولی بود
 پدرش بود مرد ملائی
 بر همان ده فناعی میکرد
 ناگهان جذب حق شراری
 گفت عهدیکه پیش لایم
 شیخ چون دید قابلیت
 او ز جام شهود مستی شد
 خدمت پیر بود و مبدش

طاقت شعله خس نمی آرد
 زین عدد کن لکامداری

ذکر کرامات بنه مالو صاحب بدن جوان
 بنی خدمت و استمداد طلبیدن از ایشان بدعا

از سر زندگی نفورم کرد
 آید و سرزند ازین دریا
 شیخ را زین معامله پرید
 صاحب قسری و دیوی است
 او نگهبان آن زراعت بود
 بهمان خدمت ارجمند شود
 غوث آفاق و شاه قطبان بود
 کی بصد فقران اتم کرد
 از در تو بفتح باب شدند
 بنحشت همچو شیخ دین مجنون
 آن کمالش کمال پیر بود
 گشت شفاعت کنی باز رسم
 باز ساریم سرافراز ترا
 گفت اینم در از ابدالی
 بود از امرش از کرامت با
 در همین کار بود او مشغول
 میبید همیشه هر چه او در خوا
 همه در زیر حکم او تابع
 پادشاهان به بنده مضطر
 مرقدت قبله ارادت ما
 آری آری تو هم بیدید و
 گشت از شیخ سمت دیان

ذکر آن مستی است عارف حق پرست خونین
 الدین پال که مرید بنه مالو صاحب است اقدس

بکر زنی بعلم و دانائی
 درس میگفت و طاعتی میکرد
 بردش طرفه خار خاری
 مست آن عهد آن التمن
 درد عشق و خلوص نیت او
 مست تو جید حق پرستی شد
 بود رفتن بسوی خانه کش
 شاه هندوستان بهاگیرش
 به سپر علم و هم عمل آموخت
 یاد عهد بی وفا لوازد
 خواهم آن عهد اجماعم
 کرد از ذکر و فکر آگاهش
 حق پرستی ز خود ر بود او
 اگر سوی خانه ناگزیر شد

خاصه روقت جانپای
 آمد و ماند شیخ را بجنور
 کرد عرض از کمال زاریها
 از سر کار و خدمت بنشان
 سر خدمت بعیش و ناز رسم
 کار خود میبیدیم باز ترا
 خدمتی بود طرفه اشغالی
 بزنگهبانی از زراعت با
 کرد کوتاهی شده مغفل
 مرد ابدال آنکه تابع است
 همه چون نجم داوود مع
 کن نگاہی و از خود مست
 که بر آرزوست حاجت ما
 نوگل تازه از آن شجری
 رشک فردوس وادی این
 سال وصل غوغا انشا کرد
 جند ازین الدین پال است
 از می عشق مست و شیدا بود
 بود داده دی بجا گیرش
 زین الدین تا که همچو شمع آرد
 رو بد رگاه بنه مالو کرد
 رو بد رگاه کبریا آرم
 داد در قرب یزدی اش
 کرد مست از می شهو او را
 زود از آنجا بسوی پیر شد

پدرش از فراق خون میخورد بود افتاد او بکار دیگر تا که بگذشت از تنه تو ز احسان ما بکلی روی از خدا اگر سر نهاداری بر همی ده که سالیانه است که تو خود آن طرف می رفتی گفت البته حال خواهیم شد خصمت از پیر و لشکر گرفت پس ریس و پیش فراز آمد گفت بابا باز راه حق داری بود یکجمله زنی بسته شعرها از معارف خود گفت کرد دیوانی ز عرفان پر دمدم است و رو می شود همچنین نکته های او عالی آمدش هم ریس و پیواری که ندیدی و که نپرسیدی ما که پروردگان خوان تویم لله الحمد که قدم شما آنچه بود از سر جگر خواری زین الدین چون که این فاشید بادل شاد راه شهر گرفت شیخ آواز از درون داشت حق بر ایشان ره بداند	که گمانش سوی خون میرود ست و مد هوش از خفا کرد کای تحقیق رفته در تقلید تافتی و ز ما شدی یکسوی مندج در رضای مادر است کسوت و خرج آبی دانه است مال ما در تلف نمیرفتی که گویان مال خواهیم شد در بل کاغذ و مداد گرفت دست بسته بصدق نیاید داد خدمت مرا بشقداری او چو شکر درون آتش نکته ما از لطایف خود گفت هست ستایش ز بحر معنی در آب جوئی و آب میجوی بیت ستایش تمام اجلالی است ای زهی از تو کار شقدار بلکه از حجره پای کشید سر خدمت نه از آن تویم وز دم میمنت لزوم شما مزد خدمت سوم شقدار دو زبان خاطرش بخا کشید ه سوی پیرو شیخ دگر رفت گوینا کرد صاحب شادش از پی خدمت کردم فرمود	کرد اندر زبانی بسیارش لاجرم سر بکار او نزدی گر از امر حق نه دانا خدمت پیر موجب حکم است ما باین ضعف ناتوانیها هر که انجار و دشتقداری اینقدر کار لازم است دو زبان خوارت از خدا چون در آن قریه نور افکش گفت نور چشم صاحب ما کلبه او کجا و جایش کو دست در کاغذ و قلم برد تا به مه نشد ز حجره برون این دو گوهر ز بحر نابت و نقش آمد از رخ پیداست چون نیامد بدون و نیم چله نی نگاهی سوی رو کردی السلام چه کار دانی است بار عایا مناصفه کردیم حاصل امسال که دو چند آن هم از پیر تو جدا کردیم در غل جزوهای دیوانی چون قدم زد باستانه سیخ کبیر و کس کپیری تو می تو هم اکنون بره نمایها	تا که سرنی نهند سوی کارش پند او جایگیر او نشدی گفت بالوالدین احسانا خدمت ما در و پدرم است دور مانده ز کامرانیها ربع را میبرد بطراری خدمت ما مقدم است ترا مست حق کرد عزم شقدار سرو گویا لبه گلشن شد بچکار آمدی بجانب ما تا نشنم نهم بخدمت رو حال خود نو بنور تم برود شعرهای نوشت گوناگون زاده طبع مستطاب بیند تو چه در بند ذکر با هوئی از سر حجره او ز بهر غله نی بخرمن گهی تو رو کردی اینچه حفظ و نگاهبانی است جمع یکجا بخرمن آوردیم چشم بد ما عدو سپید آمد خدمتت را بمدعا کردیم کرد و شد برون خشان آمدن فیض یکبار از شیخ بر و از طالبان مولای بند بر کشا باب آشنا بها
---	---	---	--

دید که آن رئیس پتواری آن یکی قشقه اش به پشانی آن یکی در گسترشته شرک اینها لطف بی نهایت تو این دوس کز تو بال نصیب شدند ناگهان از سعادت ازلی	آمده از پیش لصد ناری واند که غرق دولت فانی واند که شد برین ظلمت ک این همه جو داین عینیت تو بکدامین عمل قریب شد بیمجو خوشید گشته اندکی	آن یکی کافر و دویم جال هر دو را در زمان خدا کرد هر دو ذوالقرب و الکمال شدند ایمچ و بسته فی علمت فی عمل داشتند نه کاری بند را هم ز فرط بیجلی	آن یکی مدبر و دویم غافل صاحب جد حال عرفان کرد زال و جد زال حال شدند محض لطف او بخشش است جد و جهل حسن کرداری تکجه دارد بدلت ازلی
ریزد از بحر لطف تو یک نیم زین الدین را عجب بدی	ذکر آن پیشوای اهل یقین صاحب تکمیل ذوالارشاد از حالات باطنی مستفید عبد الرشید	زبان بارشاد او کرامی بود هر که با او دمی و چار شد	ایمچ از ان بحر می نکر دم که براه بهار شهیدی بود
صاحب روع و صاحب تقوی بودستی که از سرمستی صرف اطلاق اپوساتی بود بازشی را بنور او میبید	صاحب شرع و صاحب معنی بود و ارسته از سرمستی مستیش از شراب باقی بود بلکه شی از ظهور او میبید	زبان بارشاد او کرامی بود هر که با او دمی و چار شد دید و دیده بنور مطلق داشت هر که را اینچنین شهود بود	که بعد الرشید نامی بود مست گشتی و پر خمار شد اولاد نظر از ان حق داشت قابل وحدت وجود بود
نوجوانی ز قوم زرگر بود خو بروئی چو گل بصرن چین سرو قدی براه پیمائی عالمی مست حسن ویش بود	ذکر آن غریق بحر رحمت و خازن گنج و حد صاحب شان حقیقت صابر همان لجه اسرار بابا العبد	پای از خانه چون بر آوردی حق در داشت سر خود مستو	کز بیش جهان معطر بود نیک خونی چو مشک شخت ختن راست همچون الف بیکتانی عالمی در جنون در آوردی
حسن و اقبال تو امان بودش نوبتی بر فراز راهی بود داد بر باد کار زگریش دوست جوین دیدار پس خدمت پیر مبدم میکرد گاه پیر بهیمه آوردی باز امرش بگوشه شینی شد وقت افطار چادر ام برنج بسکه آینه مصفا کرد	شور خلقی فراز کوشش بود جای در چشم مردمان بودش بد خشننگی چو مای بود ساخت از جمله با سوابیش رفت از خاندان از کس و کو با همه سوز و درد غم میکرد از سر کوه بهیمه آوردی مستقل را مورد نی شد خورد و او بود اندر ان سر کج هر دو کون اند و تماشا کرد	پای از خانه چون بر آوردی حق در داشت سر خود مستو نظر شیخ دین رشیدش کرد آتش عشق در دوش افروخت بر دوش ایت اقامت زد خدمتش بود ای زهی خوبی رفت سالی بدین طریق و ا بر عباد آنها کمر بست یکه نواله دست آوردی سیرنا سوتی آنچنان شد	زان بعد استار شد مشهو زان نظر مست مستفیدش کرد هر چه خرد و دست بود انهمه پای در کوی استقامت زد که سفای و گاه جادویی نور توفیق شد رفیق او را رهن نفس اگر شکست نفس در شکست آوردی که کف دست اینچنان شد

شد چو دریا دایره دنی فانی
بود یک روز پیش پیر شید
عورتی خاک ره بسر کرده
گفت ای شیخ دین روزم
توز روشنندی مکانی گیر
شیخ را در داو کدر کرد
گفت این دم و این صبد زور است
گفت تا آن زمان که من اینجا
روز دیگر که مادرش برید
شکر شد که روی نیایش
طبع مشکین من سمن شود
طاهر اسر زده بملای
ایچو اورسته از خودی
گر شد از ایل حال عجیب
مشرش گر بفر عالی بود
هر که آن سخن بگوش شد
داشت تاثیر کیمیا نظرش
هم مرش بود مرد ملائی
لیک آن نکته مرد ملا را
مولوی شد بفر آن تقریر
او شد از پاره دوزی
گفت اخوند اینجی کار حق است
مرد ملا سر از مور کشید
وانکه را قهر او براندازد
بیچ اینجا نه جای مردن است

بس علم زد بسیر و حانی

سیر و از سرفاک بکشد

ذکر کرامات عبدالستار یاقین زنی بچه گمشده را

یاده فرزند و لفر و زم شد
که ز گم گشته ام سراغی گیر
رو سومی نوجوان زرگر کرد
پانها ده بچر سو پور است
برسم او کجا و من بکجا
بر همان پل نشسته او را دید
دیده ام مستم از تولد لایش

پیچ در شهر از و نشانی نیست
ورنه من مردم هلاک شدم
که نظر کن کجاست فرزند
شیخ بر مادرش اشاره نمود
گفت ستار بند کن او را
ای زهی کشف این تصرف
گرچه من غایم ز اطوارش

ذکر آن باریافته حق پیشوای اهل شهادت و کثرت
وجود فانی به نبی رحمت آخون ملا محمد طیب

که ز بابا نصیب یافت نصیب
سخنش کی ز جذبه خالی بود
در زبان از خود و زبانش
ایچو شان نگاه آن اثرش
کز سر علم داشت دعوائی
پیچ در دل نساخته جارا
که چو رفت حرفم از تاثیر
پاره شد آن کلام بر پش
که جهان بر اختیار حق است
دولت او بی پاره دوز رسید

زان شبی که نصیبش شد
چون ز توحید نکته گشتی
ای بسا که سخن پافکند
نوبتی مست از ره میرفت
مولوی نکته ز عرفانش
بود زان نکته فتح باب او را
پاره دوزی نشسته بود
پاره مارا همه بنیاد داد
تیر بر که ز دم شرکا که شد
هر که لطف حق بر او آرد

ذکر آن ربای شوق قلم محبت فوق بحر عرفی صاحب
فیض از صحبت قلندر یابان غازی ملا و صاحب

بیشتر بر تر از ملک بکشد
فیض گیر از دل منیر شید
سر در ز د بگریه سر کرده
خالی از جستنش مکانی نیست
ای بنجاک دلت که خاک شدم
بچنین حال از مپسندش
رو بد انو بطلع مسعود
که بگردن کند کن او را
سر هر ذره این تعرف او
فخر دارم ولی بدیدارش
تا ز ملا طیب خنک شود
باطنا شمع بزم یکتای
سینه بر ز د موحی دیگر
عالی مشکبوز طیبش شد
جاذب اندر سخن گشتی
وز نظر در ره پافکند
که در حشده چون می میر
گفت تاره بد بوجدش
دعوی علم شد حجاب او را
او هم آن نکته نوشید اینجا
سر برستی و بسود داد
شد خزان بر که نو بهار که شد
از حضیضش بایکاه آرد
خوار و زارش چو خاک ه
در ره پستی قدم زد ن است

صاحب جده صاحب خان
اوست که مست از است
روز و شب شیخ را چو همدم
در رکابش چو اختر شاقب
بر سر راه سر بخواب نه ده
شب چو بابا بقبله آورد
بر همان بوی و بشت
در مقام رضا بر افکنده
او پیش کی بسوی او
و رجویم که آب کوثر بود
شیخ آن کوزه در کشید
مولوی طیب از پیش عالی
او هم انجا بر قلند رشید
گفت در کوزه جرعه مانده است
گفت شایا امیدوارم من
او بان کوزه چون نظر کرده
آن قلند رصده صفایر است
شیخ آن کوزه که تمام کشید
لیک بر هر که پس نظر میکرد
مدتی بخیر بر لب بود
خان بابا که سر بکوه زده
همه درنده رام او بودند
چند از آن دو قطره آب را
بندگ اندک چو سر بوش کشید
کار صوم و مملوق بود او را

مست جام شهو ضلح خان
سرستان می پرست شده
بر موزات عشق محرم بود
خان بابا و مولوی طیب
مست که گویا شراب نه ده
روحی و بذات او آورد
که از آن بوی بوی قی دریا
و جهان زیر پا در افکنده
کابش از سلسیل بوی داد
مستیش که با و براب بود
نور عرفان رو بدیده همه
آمد انجا چو دبد جاحالی
که سرم خاکپای این رشید
نوش کن زانکه حق ترا خوا
چشم لطفی امیدارم من
لب بان چند قطره تر کرده
بهر عزم سفر بیا بر خاست
سر بصحو و بهوش تمام کشید
زود آن مستیش اثر میکرد
زانکه سر مست یک لگائی بود
سرستی بصد شکوه زده
که هر بران غلام او بودند
چقد گشت فتح باب را
باز امر خدا بدوش کشید
در طریقت ثبات بود او را

چه نویسم من از کمالانش
شاه اقلیم پاکبازی شد
بود یک وز شیخ دین باری
در همان ده قلندی از دو
خاک شینی شعار خود کرده
نیم شب بوی آن فقیر بود
دیدستی قید مستی دور
ببست آن ند پاکباز نشست
می ندانم چه آب بود درو
بود سری ز رازهای نهان
آنچنان آن حقیق را برداشت
شیخ را پیش آن قلند دید
بنده ام بر امید آمدم
او هم آن جرعه کشید و کند
گفت از کوزه بر هر یک
در زمان آه کو بر سر گرفت
از ره باره موله راه گرفت
نشاز باز فرط استعدا
مولوی جرعه که نوش نمود
بعد از آن که بخویش باز آمد
و حشیان گرد او نشسته
نی خبر از خود و نه از خویش
بر همین حال بر همین احوال
رو باداب بندگی آورد
در سرش که هوای شیر بود

که از آن برتد حالاتش
چون غلام نصیب غازی شد
با همه خادمان چو پادشاهی
بود و ارد شده چو قبه نور
ترک کلی دثار خود کرده
اشتلم کرد و زد عقیق بر
از می عشق واله و مخمور
دست به صد نیاز نشست
نشا از صد شراب بود در
آب صافی بخشم ال جها
که در و غیر جرعه نگذاشت
مستیش از جهان دیگر
فارغ از مکر و شید مدام
ز ره سان سوی قناب گذشت
بهر تو چند قطره خواهد بود
از دو قطره اش صفا گرفت
عالی را بیک نگاه گرفت
دم نزل من مزید برید
زان کی جرعه ترک بوش نمود
آنگه از نکته های باز آمد
حلقه از هر شش بستندی
بود زان یکدو قطره آبش
بود در کوه تاده و دوال
که کف آب بندگی آورد
ان شمشیر پیش طیب بود

لاجرم اکثری بصحبت او
 نو جوانی که بود صاحب دین
 عالمی شاد از صلاحات او
 حسن اعمال چون حد و دین
 که شبی که خواب میدیدم
 می نشد که چه خواست از نگاه
 مولوی طیب را کند نظری
 برد از بهر دیده درویش
 دید و ارسته ز باور من
 فی کف منجی نه ز پرده امان
 آری آری کسی که دنیا را
 پیش از آن بود پیش مولانا
 که در غلغله فرار شد
 گفت بر دار که بکار نیست
 زود باشد که بهر یک فلسی
 از پس ساعتی قناده بند
 دسته بردی از تربت و دین
 مولوی را چون فکر این سرود
 که دوس را دو حجره من کنم
 مزد تخریر یک فلوس کشید
 این نمیداد و او نمی بگذاشت
 مولوی چو دید تنگ شده
 خاصه اینجا و خاصه کسی
 او درین فکر بود صاحب دین
 او بران غم شد که بر خیزد

ذکر حالات آن عاشق محب آن ملاطیف
 آن جوان طالب دیدار پادشاه لولاک بنو جلال که

زان روز مال بعبودش
 نور رویش بخواب میداد
 اینچنین دو نشین سیرگاه
 هست در صحبتش چنین اثری
 ده و ده و ده شرفی بهر خوش
 بنشسته مرصع کهن
 بستر از پوشتین شیراورا
 داد دست دو کف پارا
 خرقه پوشی رسید بسا
 پیشرو با همه نیازش شد
 تا ز کم فقر اضطرارم نیست
 میکنی جنگ گفتگوی بسی
 گشت بهر فلس حاجتمند
 بدل لخته های غن جوش
 ناگهان عورتی سر از در زد
 از سر بام تا صحن کشم
 مولوی گفتش از سر تمهید
 تا که آن نکته سر بطول افت
 بهر فلسی چنین بچنگ شده
 که بچنگ است بهر یک فلسی
 سر در زد و شوکت بران
 می نهاد سر بر راه و بگریزد

آمدی ای زهی برخت او
 بغربیت قدم نهاده در شرع
 و ز سخاوت با ستراحت او
 در سرش بن خیال سودا
 دیده ام غرق نور میگشتی
 نیست غمزد صاحب محبت
 رو بدلت سرای اوقات
 در غفل کرده آن نیاز رسید
 فی الف دار جامه در بر
 غیر تکلیف چند در عهده
 جامه از پلاس می پوشید
 از سر حال نکته زن با او
 او نزد دست باز پیش او
 ترک این لایبی خد نکند
 تا که آن خرقه پوشش بشکفت
 بعد چندی شدی بخانه شو
 خان بابا بمیر رسید مگر
 از پی من و خط من نگار
 داد از جیب آن زن نیکو
 دو فلوس است مزد تحریرم
 آنکه این در پی پیمیرند
 ره نماید کجا بسوی مرا
 در چنین جایها کجا باشد
 پیش آن مرد دین جو جان
 کار نه و نبود همین است

بنشین نور حق تماشا کن
مولوی زر بیدار باشد
سه دیگر بخرج تمنا کو
ز و همیخواست تا بر آن
می نمودی که لب و دزد
ورنه در دیکه دل از و بیست
حقه چون در برش نهاد
مرد طالب که بود بسته
هم در آن یکگاه اویش
آمد و دست ز بدانش
گشت حیران چو این نظاره
بعد چندیکه بر فراز شو
زبده برگزیدگان آه
صاحب تنه و شانی بود
جدا این چه مهری بدست
گفت بدامان مولوی در زد
دم ز بل من مزید میزد با
خدمت پیر بر نانش بود
از پس هفته بخدمت او
هر گز آفتش از حلال بود
خود خبر کی ریش اداو
ور کند گفتگوی اهل شهو
نانوا زاده برخ چون باه
بود در محله علاوالدین
شاه صادق که بود عارف

دیده را محو در تجلی کن
قا سمش زود خان باشد
باشد از بهر من بود نیکو
که باین جلوگاه چون آید
رخت از ظلمت جود زد
ساک راه را چو سدره است
مردمان انگرش نهادند
دیده و دل بدعا بسته
جلو گشت شاه کوشش
تا که بشمار د از غلامش
خان بابا و اشاره نمود
محرم نکته های از شو

او ازین کشف رغل ز دست
گفت که شش ازین بر آه
خان بابا بر منهای حق
لا جرم آنچه راه هجور است
تادی در شعور می آید
کی کشیدی کی بلب برد
مختصر حال او بدینگونه بود
مولوی یک نظر برد افکند
روی پر نور مصطفی آید
با خود آمد چو جان سرش
ز مزاین سر کنون نمیدانی
ز اصل این نکته ات خبر کردم

ذکر خاتون آگاه خاص درگاه محرم آه جتنا حافظ عبداله

که عیان گشته از فحش
سر با سر معنوی بر زد
سر بحال جدید میزد باز
سر نهاده برستانش بود
میشد ای ز بهی بهمت او
دیو گردش شدن محال بود
لقمه چرب پیش اداو

ساک آه مخلصان محب
از می معرفت هزاران خم
تا که ذوالعزت شکوهی شد
پس حوالت بخان بابا شد
قوت او از سر کتابت بود
وانکه خورد آنچه میرشدش
هر که در لقمه امتیاز نیست

ذکر حالات عارف آگاه حافظ عبداله در آن کجه
نانوا زاده از شاه صادق قلند که بجزیه ده بود

بعد هر هفته آمدی در شهر

ظاهر آگفته بدیده یوزه

زر بر مولوی نهاد و نشست
حب بضا ترب که مستحق است
بود در غیب غیب مستغرق
سبب بعد موجب دور است
از خفی در ظهور می آید
کی بر روز تیره شب برد
عقل از حال و جگر خون بود
او در آن لحظه سرفرو افکند
منظر ذرات کبریا را دید
بود دامان خویش در دستش
از چو افتاده بحیرانی
ای بها قصه مختصر کردیم
خاص درگاه فطاح عبداله
اسد الله چه والعیانی بود
گشت از مولوی ملاطیب
در کشید آنچه یکجای قلزم
که تبکین مثال کوهی شد
تا از آن بحر در یکتا شد
دیو طزان از و مهابت بود
میزند دیو هرمان نیش
بار در کوی اهل از ش
هست گفتار او همه بی بود
دبر و دلفریب خاطر خواه
سر و کان چو دهنه نرسین
باطنا جریه خوار هر کوزه

در تماشای هر دو کان آمد
از سر جذبه هر کرا دیدی
بنگای بسی قلندر کرد
از پس شاه با قلندر با
بیسرو پا بر شد آگاه
غیر او کودکی ندارم من
ورنه از خاندان جان فتم
گوین کز ره نیاز از و
حافظ از صومعه قدم برد
نه اشارت گفتگوئی شد
عالی در تخرافه داده
گفت سر نیچه همچو مست دم
او در آن جذبه اش باین رفت
پیش شیخان قلندر می پست
بعد ازین آه بخردی بخت
گرچه قلب ختایق او را بود
باز هم ترک این شعار نمود
یکچندی ز مری سوده شدم
آنکه چون مه بر شوی نرسد
کرد روشن جهان نور بداد
همچو او عارفی بقربت تمام
گرچه از هند مرشد او بود
بر لب طالبان سجانی
وست در دامنش نشسته
مختصر شاه از هند و کان

برده ره سوی گنج اسرای
از پس او چو سایه بدوید
فارغ از مال و جاه از کرد
شد و آن همچو مده با خرمای
شد و آن پیش حافظ عبد
لاجرم زار و دلفگار من
خانمان چه بود از چهارم
گیرم آن کودک تو باز از و
که چو مهر برین علم برزد
نه کلامی زیج سوی شد
که چنان ست نانو ازاده
که بجا قو ز جذبه دزد
زیر امان شاه کوهین فت
مستی جام گسری سحبت
ترک جام ز مری حوت
خانه همچو شقایق او را بود
که ره ورع اختیار نمود
یکچند بیا قوت ترا کوده هم

حسن بزرگ جلوه همچون
ای بسا که ز کار بار افکند
نانو ازاده را نظر افکند
مادر او به نیچه موی کشید
کاینک اینک برود در عالم
همتی گر کنی امان یابم
گفت چون شاه باز می یابد
چون از آن آه شاه باز رسید
بر عصا سر نهاده بر پاند
نانو ازاده بر و کان نشست
آخر از شاه محرم رسید
تا چو خود مست پیش سازم
بال بهمت مرا نماند اینجا
گر ز من آن جوان غایب
شاه از آگاه و شخی کرد
دکشت آب بکج شیر شد
این رباعی که از کلام است
آودگی بود بهر کیف که بود

ذکر مخدوم الاولیا و زبدة العلماء و آگاه
معدن و شنی شاه ابوالفتح کاشانی قدس سره

روح سلطان مؤید او بود
امرا از شیخ شد بر معانی
طوف پیر منش کنیده هم
بود ارشاد حضرت سلطان
نظر از شیخ حمزه سلطان
شاه ابوالفتح که گزیده ها
تا بهمنش به پیشگاه رسید
مهربان بود بهر شش

دید و اندر لباس گوناگون
از سر جذبه در رخسار افکند
شوری از مستیش سر افکند
وز طبایخ الف بروی کشید
شاه بهازی پسر بچنگام
روم از مردگی جان یابم
که باین در فراز می آید
کرده تخریب شاه بهازی رسید
شاه بر جذبه اش جنبیت راند
از سر آه شاه رخت بست
کاینچه سر بود غیر گفت و شنید
مست چه بود قلندر شام
از سر جذبه ام نشاندا اینجا
دست بگرفته از هم غایب
ترک آب گیاه بخجی کرد
بیر دست او عبیر شد
شاید باز گشت نام مست
ششیم باب به آسوده شد
شاه ابوالفتح کاشانی برزد
به خلق بود و خاص خدا
کم کسی خیر دانی بی اکرام
در کرامات و کشف بران
خاصه فرزندانه دیده ما
که بوحدت که آله سید
یاوی بخش و یاورش کاز

تربیت مایه و بروحانی
همه ملک و ملک لغزش
مختصر آنکه من له المولی
او خلافت جدا جدا داشت
ایچو عیسی بنده جانی بود
شاه که سر بره نور دمی داشت
باطن شیخ حمزه سلطان
در جهان شد چو پیرانه بی
اعتقاد می پس فقیران
هر یکی ادبی گذاشته بود
تا نمایند از نگو حاکم
ضبط جاگیر بر فقیری کرد
طاهرا بنگر که شور کند
ضبط بادگیران چو شد اوم
نوجوانی ز خادمان بوش
که با وزنگ یب عالمگیر
گفت یک باسی سفال است
خادم آن نکته اش بگوشت گرفت
اندک اندک چه در امش بود
قلعه دلی آشکارا شد
شاه نشت در شتر بانان
خواست خادم که نان شام پز
کرد یک دسته همچو چوپان
اشتران و بگریه آوردند
شد شتران سر پاه آورد

کرد و ره داد در خداوند
می در آید انجوشانش
فله الكل بصورت معنی
آنکه بر نه رواق مسند داشت
ذکر یای مولانی بود
لا جرم راه سهروردی داشت
مکرمت مینمود در شانش

ایزد آنرا که هر بان کرد
اینها جسلوگر شوند برود
شاه دین را که مرشد سوری
به بهار الحق آمده مشهور
شیخ از خاندان او بود
دست بیعت بشیخ صالح
تا که شد مصدکرامت با

ذکر حال آن عارف مستغنی شاه ابو الفتح کاکلی ورد
ایشان در پالی در پالی و رنگ یب ولی عالمگیر

طاعت حق بفارغ البالی
زین عمل طرفه دار و گیر می کرد
در ره باطنی که نور کند
حاصل از وی نشد سر حرم
حرم راز و نام او دوش
بهر جا گیر میز نیم غیر
نیم آبی به پنج حال است
بار امش فرازدوش گرفت
راه یکما همه تابش بود
عقل بیرون ره صبر باریا
مست و اله بجلوه جانان
بیزم آورد و ناطعام پز
کف دیگر نهاد بر سر او
نرگ آب علف همه کردند
این خبر پیش پادشاه آورد

شاه سالی با متحان سرزد
تا که شوری چو آشکاره کند
شاه ابو الفتح راز دیگری
خادمان بسکه نیک حال شد
شاه گفتش بیا بهما هم
گفت از ضعف گشت بهریم
تا به بیم که ذات حق چه کند
دم ز وحدت بهر شش میزد
از دم چاشت تا وقت دگر
زیر آن غله چن اشتربود
دید هر شتری قوت میکرد
چون بیاسن طعام و جوش
لب گزیدند آن شتر بانان
از سر خد بهر دمنده شدند
که شتر با همه تلف گشتند

هر بانش همه جهان کرد
اولیا را بهر شوند برود
شیخ ابو الصالح آنکه لا هوز
گشته دین از بهای او پز
شمعی از در دمان او بود
کف بدان مهر لایح زد
عارف حق با ستقامتها
شاه او رنگ یب پاه ولی
زالل شرع و ز گوشه گیران
مشت شالی و طیفه داشتند
ز هر یک سر محک برزد
باطن هر یکی نظاره کند
مدد فرج داده بود دی
گویند که بقطر سال شدند
ای تو در سر راز اگاهم
از پی زاده چه گیرم من
اندین ضبط این نق چه
که قدم بر قد مکرش میزد
قطع کردند هر دو راه سفر
بلکه دشتی ز ناهای پز بود
نظر کیف خلقت میکرد
چچه چیزی نبود سرش
چیت آن شعبه فسون
در یکی جایگاه بند شدند
از خور و نوش و ز علف گشتند

اینجا نند در هر اسبیدن
 گفت فی فی که مرد شعبه با
 اینچنین جادوی ندیدستیم
 کاشتران از سر سرایتان
 عرض کن عرض بندگی از من
 آیم و خاک شان بیدیدم
 شد امیر پیام شاه شاه
 شاه را سوی خود می آیم
 خیز در خاندان فرخ او
 شاه دلی بر نظر انداخت
 گفت سر در سفر که بر زده اید
 چون کفافی که آن معین بود
 که روم پیش شاه می پرسم
 هر مقلدم از محقق زید
 لاجرم نان شان بضبط افتاد
 در عبادت چو سر زنند بر
 اینچنین گفت دست زو بکم
 پس اشارت بکار دانی شد
 یک بر خادم صیغه زبند
 رو بقل طعام کرد اینجا
 باز بختند و باز آنهمه خورد
 گفت شش را که خادم تو بخیر
 که من ویر کردش کجا
 شاه با خود فراز آوردش
 غیر حق بنده را که سیر کند

که ندارند تاب جنبیدن
 وقت دیگر باشد ندان
 گرچه بحر کسان شنیدستیم
 مست گشتند بچوباده کتان
 از ره سر فکندگی از من
 که غلامی چو بنده چشم
 گفت حرف و کلام شاه شاه
 یا قدم سوی شاه برداریم
 سیر کردم مگر بمطبخ او
 شاه ابو الفتح را بیدید
 از سر خانه کی بر آمده اید
 قوت ما مردمان بی فن بود
 سببی از گناه می پرسم
 که از ازل آگه من زاید
 تا در آیند در ره ارشاد
 از سر باطنم کند آگاه
 کرد فرمان واکذا رفتم
 طلب از بهر شاه خوانی شد
 که بمطبخ برید و سیر کنید
 خورد و قوت هزار مرد اینجا
 گویند که سوئی عدم میبرد
 دو جهان گر خورد و نکرده
 همه مطبخ پیرش بکجا
 تا که زان حال باز آوردش
 ذکر آن مست مخخانه اطلاق زید زمره غسان

گفت آیا که سر کشید اینجا
 آن یکی خواجه دوم بنده
 گفت دلم که آن فقیرانند
 پس اشارت سوی امیری کرد
 که اگر حکم باشد از ایشان
 در سوی خانه ام و دم زد
 شاه رو کرد و خادم خوش
 گفت که مست یکدان بود
 شاه حالی بقصر عالی شد
 که کشت بیدید بود او را
 گفت پنج سفرند بدستیم
 ضبط از حکم بادشاهی شد
 گفت خمره از سرور شد
 گفت پوشش تمام از سرور
 رو بختی از ره نیاز کنند
 کار من غیر خیر خواهی نیست
 داد در دست شد که بیدید
 شاه گفتش که بنده را
 رفت در مطبخ آن چشمه
 هیچ از خود فی فرو نگذاشت
 خوردش بسکه بید زنگ آمد
 گر کند لقمه هر دو عالم را
 از نگاه تو سیر میگرد
 گفت ای شه بدار و گیر تو
 ذکر آن مست مخخانه اطلاق زید زمره غسان

که فقیری مگر رسید اینجا
 بنده کف و بد بیک شونده
 مرد حق صاحب نمیرانند
 که برویش آن و سیکو مرد
 پاز سر ساخته بد ویشان
 بنده را طرف محترم دارند
 که چه دانی صلاح اید ویش
 نعمت ماده او خوان او را
 مجلس از غیر شاه خالی شد
 از همه پاکیزه بود او را
 که بیک وز در رسیدیم
 بنده اینجا بخیر خواهی شد
 که جهان از مقلدان پر شد
 کار و بارش همه بفضلت بود
 چاره جوئی ز چاره نکند
 بنده ادعوی ز شای نیست
 مرا هم ز خادمان گیرند
 داشت باید خورد فی داد
 دشت دشت بد خوانم
 حرف دل من مزید می فرما
 شاه او زنگ ببتنگ آمد
 چه غم از یکد قطره بیم را
 جز بتو کی بغیر میگردد
 که نشد سیر یک فقیر از تو
 دوست که عاقبت بخیر کند

آنکه مست از شهو و مطلق بود
او که فرزند شاه ابو الفتح است
اند اند چه نو بری از او
ذکر حداد هر شب با گامش
شه بالا از ان طراق طراق
توبه میکرد و عشق توبه او
صبحدم چون شد ز خانه برو
بسکه سوزش بهم رسید آخر
هر چه در وصف او رقم آرم
سال هجرت هزار و یکصد و سی
دوستانش بدو غم هر یک
همه کجا بخل و تکفینش
رفت باری و حال شاه با
خیز و حاضر سر خازنش شو
که با حق او را بهر بیت
منکه مستم و چنین محمور
تا که مجذوب راه گشتم من
رفت مخلص بدو بیاری
بهر نیمه شاه بر جستند
چو که مرقه گمش مقرر شد
دوستی در لحد فرو دادند
که گفتش برو سر خود گیر
بچنین جانی بر توره نشود
بروش نقش چون بچین بانه
هر که را خلاص فاتحه خواند

از روزان عشق و اقیانوس عارف سر سهر

امر فرمود حضرت شایسته
رفت آرام شد ز طاق
میشکستی چو سزدی یا
باد و چشمان همچو کاسه خون
که بجز ویش کشید آخر
او برون رانچه در قلم آرم
کرد با اهل حله هم نفسی
اشک یزد از سرم هر یک
جمع گشتند بهر فینش
گفت با سوز و در و آه
مفتد از پی نازش شو
مقرر از استادی و پدایت
داشت باید ز خدش معذرت
از تکالیف برگزینم من
گفت این ما جواب بیاری
غسل دادش کفن بستند
بسرو همنه فراتر شد
در شامش شمیم عود آمد
کاینچنین خدمت اکاره
هر گدای منیس نشود
که خلف شاه را کزین باده
از غم آن روز در امان ماند

شاه عارف که عارف حق بود
مرشدش پیراه ابو الفتح است
سر زده ماه پیکری از او
سر زهرش بسقف می پیوست
بود او را اختیار خود رسته
می گنجد بست بی پروا
در زبان او پاد افق
عارفی در شهو و حق یکتا
چارشنبه سر سهر گشت
بود خورشید سر زده گل
پیره جانشین او بودند
رفته آن روز در یکی ده بود
مرشد راه قبله گاه تو رفت
شرف اندوز شو بخد مت
که نمر است انتقال نمود
خدمت او میکند که هست
مخلصان از من سلام بر
که خبر بود شان مجذوبش
هر یک از وی بقبض نام رسیده
جسم پاش بخاک سپردند
شاه عارف ساده انجاد
ست سری کنون رای شما
رفت بیرون که مدعا دید
زایر و ضمه ام شود مسعود
تجربه کرده ایم ما بسیار

هزار بندۀ مطلع نور
عارفی از همه یگانۀ چو
بود یکتا بعلم و دانائی
از خدا بر پیری طلب میکرد
گفت داری اگر سر این راه
او بر شاه صبحگاهان شد
بود در خدش کمر بسته
کرد ایما با و که ای محمود
هر که اطاعتش مصفا نیست
ظاهرش صا چون لال بود
مدتی چون نشد بگردش
گفت شد حضرت امیر مرا
خود چو ایشان اهل حالانند
دیگری کی بحشمشان آید
سر سودای او بسود کشتی
میر محمود ز امر مرشد راه
عارفی شد که کس اهل شهو
یاد کاری ز صوفیان سلف
بمحو خورشید شد بنور علی
زال و زایل تقوی بود
روی در قربت بود باو
تا که شد عالمی منسیر از و
خاصه آن خاص بنده کمال
در شریعت بسد صفایها
کم کسی صاحب کمال چو او

ذکر آن بده العارفین قدوة العاشقین سیر کمال شد
آگاه دل سرا یا نوری میر محمود یا نوری حمد علی

طلب پیر روز و شب میکرد روی کن سوی شاه فتح آمد که مشرف شاه شاهان شد وار میرید ز خلق بگست شاه ابو الفتح صابا بطن بود پیش او رفتن تو اولی نیست طنش غرق نور حال بود باز شد شیخ حمزه جلوه کمال مانع از راه آن فقیر مرا صاحب فضل و ذوالکمالانند که گدایش شاه بنماید تو مبین بر قصود و دشتی باز بنهاد سر بخدمت شاه	بود این آرزو بهرانش کردم پاک و براه روی روی دل امر او بخت آورد شد شیخ بمحو آفتاب منیر یک روزی بهرش فصولی شیخ مرشدی باوصاف است میر محمود کا پیشکش نمود گفت و در کجا نهادی تو گفت ایشان نظر بخود کردند طاها را تا یب رسول الله تو کن ترک خدش زین خدا هر آنچه از و بنور صفا تا که از صحبتش بچند گه
---	---

ذکر آن یاد کار بزرگان سلف خواجۀ محمد شرف
برگزیده خاص باری حضرت عباد الله قار

پای تا فرق عین معنی بود میر محمود ره نمود باو فیض گیر از ره ضمیر از و زبده سالکان عباد الله در طریقت بر بنمایها خیزد از اهل فضل و حال چو او	پیش صاحب دلان رسیده بسی داد جام شهود در دستش همه یاران او بعلم و عمل آنکه او بود حافظ و قاری شیخی و پیری و دوروی اینچو شالذات مناجاتش
--	--

میر محمود سر داز یا نپو
و هزار دیده در زمانۀ چو
میشش افتاد و در شنائ
ناشی شیخ حمزه سلطان
راه یابی و خاص شاه شوی
که از و دل بدل سبق آورد
جلو گر بر سرش امیر کبیر
که شیخی از و فتوری است
که درون برون او صفا
ترک رفتن بسوی شاه محمود
شاه را از چه ترک دادی تو
بر کمالات بعید کردند
باطنا عارف خدا آگاه
صحبت شاه را بنفست دان
ترک کن آنچه در و باز بیا
در حرم وصال یافتی
بنده را نیز غایت محمود
در کلمات شیخ دین اسرار
شیخ دین شرف فتحکدلی
صحت اهل حال دیده بسی
زان می ناب کرد دستش
شهره دهر بوده اند و شل
خلق را فیض باطنش جاری
ختم شد بر وی از صفای
مرحبا که بفضیلت او قاتش

میزدی سر صدای شبیش
شکر شد که بخت یارم شد
بسکه بر بنده مهربان بود
بیکس نیست ظاهراً معروف
گر آنکه در قباب حق اند
ای به صاحبان حال شدند
باش آما ده از چه بخیری
آنکه بر پایه رسیع رسید
بکلو گرچه شهرتی دارد
شاهبازی بر ن صفت
آن بهاسایه ش چو بر افکند
انچنان به بقربانش داد
از مریدان دست محرم راه
تاری که چو رو نهاد بدست
سنباش سر زده چو طره
مرشد من که رعایت حق
بود قایل بر دیت بصری
من سرفنی گشته نکته طرا
تا حق بدو چشم سر نه بنیم هرگز
من دلیل از جنید کرده باو
شیخ الاسلام زیده ابرار
زانکه بیننده علت است اینجا
چون نه از نور آفتاب زد
مختصر شاه بود زالی شهود
کای ر بوده شیر مردان کوی

بر فلک روم از تراویش
با چنین صبا دو چارم شد
مهربان تر ز همگان بودند
که بشیخی همیشه موصوف
مانده ستور در سرتق اند
اهل تقوی و ذوالکمال شدند

الهدا و چه خواندن بود
گرچه کم رفته ام بخیرت او
تا ازین دار بیدار رفت
آه اکنون ز فقر بویی نیست
عالم از فیض شان بیامانده
چون سیمی روان شدند همه

ذکر آن برگزیده افاق و سیاح
بر پایه
رفع حوائج شفیع معروف کلو و جناب عطا الله

مولوی طبیبش نظر افکند
که ز شادی و غم نجاتش داد
خاص رگه شاه عطا الله
پای ز دبر و کون هر چه در
بچمن مسجد آمده مشهور
برده از عارفان دهر تق
دور این نکته شد دیده در
او با ثبات آن سخن پر آ
از پایی طلب نشینم هرگز
خوف خود را سفید کرده با
ایچنین کرد شرح بی تیما
صرف و صرف حدت اینجا
کی بران نور دیده تابند
این غلط از کمال حالش بود
رمزی از وحدت وجود بکوی

زان نظر مست بخودش کرده
عارفی مست لا و بالی شد
آنکه بسیار حق عطا کردش
جای در سجده تنها کرد
سایه انگیزه کاش اینجا بود
گفت که شاه دو المجاهد بود
بارها کرد زین نمط با من
گفتی اندر سر سخن رانی
گویند خدا چشم من توان بد
که گفت آن خدیو ملک یقین
یافتن که رستین است برو
نور مطلق توان مطلق دید
نور مطلق چو محقق گردد
کرد از وی سوال بر نانی
گفت پر شد کتابها از و

که همه در ناب اندن بود
فیضم از جمال طلعت او
همریش در ع رفت تقوی
بو کجا بلکه گفتگوئی نیست
حق با ایشان باولیا خوانده
کاروان کاروان شدند همه
می ندانی تو هم بر بگذری
جدا شیخ دین اشفع رسید
بمحو شهباز ممتی دارد
که شکارش بهای معرفت است
مست چه بود سوختن کرده
که فهم و زو هم عالی شد
این عطا بس که اولیا کرد
صحن او را ز گل چنپا کرد
روی کرده بسوی مولای بود
بغلط مانده در مشایده بود
گفتگو از سر غلط با من
این رباعی شیخ ملتانی
آن اینانند من چنینم هرگز
غیر تیار ساعتی نشین
دیبه فی که ز دیدنت مصون
از جهت رفت هر که او حق دید
چشم دل عین مطلق گردد
کاندین راه داشت سودا
فصلها هست با بهار و

کس نشد که از سخن رانی
بود انجا درخت صندکی
مرد بر زبان رخت چو دید
عارفی که ایستاده ای شد
آنکه از شاه و براه آورد
آن عطا که برو خدا کرده
شاه بروی همی نکاهی کرد
خود باز او هر که نامی شد
سرچسوی سماع بر کردی
خاصه اندم که خضر شاه انجا
شاه خضر از سلف کجا کم بود
یافته فیض او قلب سلیم
سالها بوده ایم بهدم او
اولیا کافاب پر نورند
مختصر بود او ز اهل نظر
جز مگر چشم دل که باشند
آه درهای غم کشاد و کند
نور تقوی که در جهان نبرد
در طریق بدا اقامت کرد
تا که سرخیل اهل معنی شد
گشت اندر ره بدا او را
گفت آخون خواجه روز
اندر آندم که موش من بکند
اللهم انجیته تاثیر است
از سر خدش بکام رسید

زانکه این نکته ایست و جد
با همه ساز و با همه بر کی
شاه مرغوش را بجنبانید
متصرف بجهله اش باشد

من چه گویم ترا چه گوش کنی
شاه گفتش بان درخت
در زبان اندخت هم جنید
شدر خردیت بکل سیت

ذکر یاران آن عارف گاه شاه عطا داد
غلام شاه و خضر شاه و خواجه محمد مقیم تار پوش

فارغ از شاهی غلامی شد
گر میشد ربه اثر کردی
رو نهادی بدو آه انجا
کز مریدان شاه اویم بود
زیده اهل حال خواجه مقیم
کس نشد هیچگاه محرم او
از نظرگاه خلق مستورند
در تنه بی تبار و پودر
در نظر باز اهل راز شوند
داع گرفت بانهاد و کند

آتش عشق طرفه شوری
از سر حال چونکه گرم شد
از سر صبحه اش که سر میرد
چون نجد متنگش گذر کردم
او بیاطن عجب کشودی داشت
گر چه باو نشسته ایم بسی
ایند این قوم را پرده داشت
بمقیمان بارگاه آله
چون مقیم از جهان میافتد
ای بیابان هزار جاه نما

ذکر قطب الاقطاب امام العلماء و اید الیقین
ابن حسین را بهما که مرقداش مشهور و معروف است
اخو ملا حسین را بهما که مرقداش مشهور و معروف است

خواجه اسحاق رنما او را
نقش غیر از سر میرم
ذکر یار موبگوش من بکند
ذکر صاحب دلاان جهانگیر است
که سلوکش بکدام رسید

آنکه مشهور او بقاری بود
کرد یقین چو ام ذات مرا
دیدم ام ذره ذره از همه
مولوی راز خدمت خواجه
خواجه چون و بارض لطف کرد

پای تا فرق گر چه پوش کنی
رو کردان از و سخت بسین
معنی وحدت خود شنید
این همه جز و او ست هر چه که
میرید غلام شاه آورد
از ره مست حق عطا کرده
که غلامی چو باد شاهی کرد
در ره درد و سوز زوری
سنگ انجا چو موم نرم شد
ال ال ابدل شرر میرد
نور نیزنگ و نظر کردم
طاهر کار تار پوشی داشت
واقف از حال او گشت کسی
رمز لا یعرفون غیری گفت
که بر دره که میشود آگاه
بر یاض نعیم ناظر شد
ذکر ملا حسین را بهما
سرز آخون ملا حسین نزد
آن اقامت با شفا کرد
زیده صاحبان تقوی شد
رسم خلق و خاص باری بود
داد از ما سوی نجات مرا
غلغله در فکنده از یاهو
تافت نور بدا بدیاجه
حج و سمره بامر مولا کرد

باز راه مدینه پیش گرفت
 کاینک اینک بجان دلش
 که گزینان حاصل است
 خواجه آن شهرتی که سرزد
 بود یک سال و چند ماه دیگر
 دیده از دید جهان بست
 چون رسید این خبر مولانا
 از سر راه چون بهند رسید
 آنکه ز احفاد خواجه احوار
 ره باز واق جاودانی یافت
 نسبتی یافت از ملازمتش
 در ره دین باستقامت بود
 آنکه شهرت پاکبازی یافت
 او محمد امین صوفی بود
 گفت که بود خدمت هر جا
 روز آدینه بجامع شد
 هر دو از چرخیان دشنند
 مولوی بود خاتمه نشین
 من ششم نیز در محل
 مولوی سوی مولوی حیدر
 خواجه افضل که پور مولانا
 این سپرد جواب سبقت کرد
 ناگهان صاحب مرقع پوش
 هر یک از جای خوش برپا
 هر از درج گوهرین بخداد

رو بسلطان شاه خوش رفت
 روی آورد سوی اسحاق
 مست و سیراب از محبت ما
 در تحیر شد و لغم سرزد
 اندران و ضنه حجت
 رخت در ملک جاودان بست
 که شد از دهر مرشدانا
 پوش از شاه نقشبند رسید
 بود سیریل ز مره ابرار
 که نشانی ز نبی نشانی یافت
 که ز هر وصف شد برین صفت

گفت در واقعه شه لولا
 همه او را به پیشگاه روید
 همه آفتابان اجلال
 دیدگین لطف و عین برین
 سال عمرش با نقتا آمد
 همچو خور که نهان به غیب شد
 پشت او از فراق خم گرفت
 شد و چارش تنیک کرداری
 از شمعش بار صندی شد
 باز در دلیش ملاقی شد
 باز چون و باین دیار آورد

ذکر کرامات آن مجاهد علمای اخون ملا حسین رامین
 فیض صحبت خلیفه ثالث جناب حضرت عثمان رضی الله عنه

کفش برداری بوالفقرا
 که درخشان چو مهر لامع شد
 آن یکی والد و دیگر فرزند
 از بنائی ملک جلال الدین
 کفش بابا گرفته ز بغل
 گفت ای تو بعلم دانشور
 کرد رو کای بعلم دینانا
 بنده را طره در شفت کرد
 سر در ز در فرشته وار خوش
 گشته بی اختیار از جا خاست
 بنده از تنگ شکرین بکشد

منکه در خورد سالی بودم
 شد و چارش در آن حجت
 هر دو با هم شدند و بیجا
 بنشستند پیش او هر یک
 یک حدیث از شیه شیرین
 کیست ای باین حدیث رسول
 از تو اول گریه سخن رفتی
 خاطر من کجا بیار آمد
 چهره اش همچو مهر انور بود
 بر سر هر یکی بصدر نشست
 که منم یار خواجه کونین

همه خادمان و ضنه پاک
 پیشش از لعل و جاده روید
 آمدندش برین با نقتا
 هست از امر مصطفی برین
 از حبی ناگهش ندا آمد
 جسم پاکش بجاک تیر شد
 او در اندم ره عزم گرفت
 خواجه عبد الشهید احواری
 فایض از فیض نقشبندی شد
 خواجه باقی بحق کبانی شد
 مکرمت های بشمار آورد
 صاحب سرع ذوالکرمیت
 تربیت از نصیب غازی یافت
 صوفی پاکباز و زاهد شهید
 شیخ این کار امر فرمودم
 مولوی حیدر ملا افضل
 سوی ملا حسین رامین
 بصدر آداب و بروهریک
 در میان آمد از تفسیر
 از صحابه صاحبان قبول
 خاطر من قرار نگرفت
 تا ز مبدا سخن نه انجامد
 نور پاک ز پایی تابیر بود
 که در آن اختران چو بدر
 راوی این حدیث ذوالنورین



فیاض و کامل و محکم بود
سال و صدش هزار و پنجاه بود
آنکه چون آفتاب بر دهر
بعد از شاد پیر بر یکمین
گوشه گیری که کار پاک
غاری اینجا که دلکش است
محرم راز آن نکو انجام
غاشینی شعار خود کردید
من از اینجا بدست موعود
چونکه ایشان لغا جا کردند
دست العمر من رجحه خویش
حضرت خضر چون با مر خدا
گفت حق طاعت عبادت
شو فرمان پای نهیرو
افشانی و چند مانی زیر
شیخ دین در جواب ایشان عرض
خاص حق حاصل اشتفا
نیشی و فاضلی و فردی تو
رو بر من رهنما و راهبری
شاد باشی مخلصا شاد باش
صاحب کشف و حال شخصی بود
کز برای و ضو بیاس خیر
من و ضو را ختم زهر نما
چون مشرف بخدش گشتم
دیدم آن مهر برج اجلالی

مشکلات از برش بهر حال بود
مرفش مبداء فیوضات است

ذکر ابتدای حال شیخ فاضل و نیری ملاقی
شد خضر علیه السلام در غار که ران شده بود

یاد حق یار نیکو در آن است
روح افزا و جان فرات
فی و لید و در آن سبب غم
گوشه گیری در غار خود کردید
بر نیایم ز تو خدا خشنود
جای خود غار را بجا کرد
پایانم بر من شدم درویش
شد ملاقی با آن محبت لقا
ز به و رع تو و یا صفت تو
شد دل عاشقان بهر تو خو
سربا و ج با بر آرد لیر
کرد مشروع و کشته بر من
کاستفا مت به از کرمش
فایض از فیض سهروردی تو
طالبان چون ستاره تو می
خلوت غار در درش افتاد
کرد منزل ران مقام حلی
بعد چندی بخدش بنمود
مصدق در جوابش داد
ایجو شاد در جوابشان فرمود
مر مرا حجره کم ز غاری نیست
بر همی بر و متفق گشتند
او با مر خدا سلامش کرد
بکمال کرم قبول نمود
رهنمایی در رهنمایی کن
طالبان راه به اینها
من باین خلوت مبارک قال
چون با فر رسید موعودش
هم تو از فیض قادری منتا
رفت بر من و در جهان نرد

ذکر دیدن شخصی که حبس
فاضل حضرت سلطان العارفین سواره می رند

دیدم آنجا که یک سوار فرزند
فایض از فیض قریش گشتم
آفتاب پیر ابد الی
آیدم گفتم آیدل غمخوار
یا خیالست یا بخواب مرا
قطب الاقطاب غوث عالمیا

که بر آنده محاسن است
که بدار البقا قرار نمود
شیخ فاضل ز بیرج زویر
گشت خلوت گزین گوشه نشین
غاشینی بخاطرش افتاد
ده و دو سال مقبل ازلی
که مرا بعد ازین چه کار چه بود
صبر کن در نه کرمش آزاد
عرض من بهر آرزایش بود
که بحر حق رفیق و یار می
بهر اندوز لطف حق گشته
بر حباب بوسه خراش کرد
در رحمت بر تو بکشد
دلکشائی و دلکشائی کن
مخلصا نراه خدا بنما
عهد نموده ایم ده و دو سال
حضرت خضر باز فرمودش
شاه جیلان شده تراد
عاشقا نرا بخود صلا در
الصبح الصبح یا احباب
ایچنین اوز شیخ دین فرمود
سر در یا قدم زدم چون تیر
که درین وقت کیت استی
گشت از رویش اضطراب مرا
بهره راز درش زین و زین

سرور اولیای دوران است
عرض سلطان بصد کرم
لعل دربار در سخن آورد
نونهالم که سمت ز و شیر
اولیای بزرگان خاص
روح ایشان شفیع آرم
شیخ معروف ثانی معروف
در شهوار لجه توحید
صاف باطن بقوت طاعت
صاحب معرفت علی التبیق
لایح از جهه ش سعادتها
چشمه فیض حق از وجار
دو نهال از یکی خیابانند
شیخ صالح به صفت موصوف
دستش اندر سخا چو آب روان
صاحب جود و المعارف بود
آنکه سر بر زده بنور و نور
سزا تعلیم بوشیاری زد
عارفی از همه گزید چو او
او بعهد بے که مونی شد
حافظ از حدش بوجه تم
کز گناهان نه بیم دارم من
از نوشت ازل هر آنم
پیش بی ازین نه صعب ترا
چون ز صد لگی بیالاشد

یعنی آن شیخ حمزه سلطان
این سخن بر زبان لب کردم
هر تابان بسوی من آورد
گشته از نور او چو مهر نور
برده از کل با خلق سبق اند
کز تو امید لطف دارم من

بسکه عجز و نیاز سر کردم
که درین وقت در کدام مقام
در جواب من غمین گفتند
شیخ فاضل برای تبتش
یارب از فیض این بگو کیت
لطف فرما بحال من یارب

ذکر اولادان ایشان حضرت شیخ محمد معروف و شیخ مسعود زونمیری

ز اهل عرفان بر سر جفت
گشت از ان نظر کرامتها
تازه روش بخت باری
یاد و لعل از یکی بدشانند
تر بیت یافت شیخ دین معرو
از درش کامیاب پیر جوان
از روزات عشق واقف بود

شیخ مسعود ثانی مودود
هادی طالبان راه خدا
هر کس از والد امجد
شیخ افضل ز شیخ دین مسعود
بسکه تقوی پارسائی داشت
دولت و بخت بهترین بود
ایچو شاطالبان عهد است

ذکر شهباز میدان طریقت حضرت خورم حافظ

از محمد امین صوفی شد
فیض باطن گرفت شد خرم
گرچه حرم عظیم دارم من
چشم بر زده نمیدانم
ای خوشا که ازین عمیق تر است
دیده بر لبش سوی مولا

آنکه از نور او جان برپا
یک اکثر چو بکته ز کشتی
بحر عفویش از ان عظیم تر است
آه دلها عاقلان خون
حافظ از عمر خود بکام رسید
بفیوضات بسکه پر زده است

دیده دل نه اشک کردم
از کمال کرم کنند مقام
سینه من ز عصه یافتند
آدم از کمال تقویتش
فایض کن بصیحت ایشان
کن مبارک تو قالمین یارب
بصفتهای رفان موصوف
گو بهز باب معدن نصیرید
ظاہر از وی خوارق عادات
خاص درگاه ایند معبود
خضروش مرشد طریق هدایت
شد عنایت ولایت سرمد
شد نمایان خاص ایند بود
دل چو آینه در صفائی داشت
شغل باطن نه حد فزون بود
که شدند از می طلب نیست
بخورم حافظ آمده مشهور
رخت در ملک کامکاری زد
دیر باشد بیانیده چو او
از مریدان شیخ ابو الفقرا
بر لبش جاری این سخن گشتی
ز آنکه بر بندگان بیم تر است
کز ازل سر نوشت با چون
ز آنکه لبش بصد نام رسید
خفته شیری به نیلوان پود

این زمان پیشروی آن مصل
 باز فرزند او بنور حله
 آنکه در معرفت فرید است او
 چون یقلاش پوره جایش بود
 خدمت شاه چند گاه نمود
 عارفی شد که شرح حال ازو
 شرح احوال شان ندانند
 از کجا لمعه و کجا بیعت
 ورنه اسرار این دیو چون
 چون دم سیر سیر گاه شد
 او که روسوی کوهسار نشین بود
 جلوه حسن دوست می نگریست
 همه اسباب آن مهیا کرد
 شیخ دین درسد و چو بار افکند
 کتاب و چون غمودی افتاد
 که کسی عنق آن نمیدانست
 خادمی چند باز همراه شیخ
 ورنه حوض شد چو در لصد
 مرد مخلص بگمبه سر بر کرد
 با تنی طرفه خاسته همه
 مخلص نظر شادی داشت
 شیخ دین را نشسته دیدن
 گفت آیا چه حال می بینم
 منکه فانی حضرت احدم
 مرد مخلص چو این بدید و دید

بنهادند سر و صاحب
 شیخ عبدالوهاب تمیمه مولی

مولوی اکرم آنکه قاضی بود
 روح ایشان غرق رحمت باد

ذکر مستخفا نه اطلاق و نه افاق محرم
 در توجیه معرفت فرید بابا عبدالمعروف

می نیاید بیل و قال ازو
 حال عارف خدا دانند و بس
 از کجا رشنه و کجا دریا
 هست از درک و فهم بیرون
 شیخ آنسو گاه گاه شادی
 در نظر صنع کرد گارش بود
 که ظهور است اوست میگفت
 خلق را جمع بر تماشا کرد
 بسوی اهرل گذار افکند
 که ز بالا فرود می افتاد
 بلکه کس دیدش نه توانست
 سر نهاده سرفقد مکه شیخ
 که نمایان شد از هیچ طرف
 پیر سن چاک خاک بر سر کرد
 هر کی آه پیر و مرشد گوی
 در بنگر چه پیش بگذاشت
 فارغ از خویش رفته دیدن
 خواب یا خود خیال می هم
 می نمیرم که زنده بودم
 منبذ گشت شادمان گرد

قال کی حال را محیط شود
 در کتب با هر آنچه مذکور است
 حال شان هر که در قلم آورد
 شیخ را بود مخلص نسکو
 مرد مخلص با اعتقاد درست
 از یلاق و ز کوهسار و دره
 خواست آن خدمتش که طوی کند
 آمد و شیخ را بدعوت برد
 تا تماشا آبتار کند
 حوض خشنده ریحی انجا
 مرد مخلص شیخ همراه بود
 حال بر شیخ کرد استیلا
 ز آدمی چیت قبل قال در
 خادمان سوی او واقف
 چیت دنیا مقام دردم
 آخر الامر سوی خانه گشت
 چهره اش همچو برق می افرو
 شیخ گفتش چه حیرت ترا
 جسم خاکی اگر گذارم من
 بسکه کاوان و کوسفندان

او هم از مقبلان باضی بود
 باد هر یک نامحاشی شد
 جذا شیخ دین رشید است او
 شاه ابو الفتح رهنمایش بود
 شاه شامش بیک نگاه نمود
 درک کی عالم بسیط شود
 همه یک لمعه از ان نور است
 چیزی از جب خود برم آورد
 صاحب ولتی بسمت شد
 خدمتش می نمود چاکت
 از گل و سبزه ز شاخ و تره
 طوی فرزند نامجوی کند
 از پی خدمتش قدم افشرد
 در نظر جلوه های یار کند
 بود در زیر بس عنیق انجا
 یک آن حال او نه آگه بود
 جنت و خود را فکند از با
 که نمیشد پدید حال درو
 بر کشیدند باد و بدو
 اندر و غم فرو نوددی
 با غم و درد بیکرانه گشت
 بخیه میرد بخرقه و میا و
 بنگر که بصیرت است ترا
 زنده ام باز غم ندارم
 هر چه سبکیت زود و چندان

کز پسر طوی پذیرش بود
 طبقی پیش شیخ دین آورد
 شیخ نام خدا چو گوش نمود
 خورد چیز که بخت بود اینجا
 خورد آن جمله از شیب فرا
 پر نماید این نقاره من
 عقل کوه چو کوه اندیشا
 کی ز کوهین سیر میگردد
 بود اینجا درختی از امرود
 الله الله چه سرور است
 سیر او را که حد پایان نیست
 دوستی بود شیخ را رویش
 بفروش داد کارش بود
 از جیش فروغ درویشی
 همه دیوانگان شهر ازو
 همه ستان حق زیر طریقی
 عقل کل در کرامتش بستود
 چون رفتی کتابت گفت
 و در میشد چراغان برش
 باز با اینچنین معامله داشت
 منکه مدخت سرای او گشتم
 محرم را ز او عباد الله
 چون برون آمد از مستی
 ارجعی شد خطا شاه باو
 است که پایدار می ماند

باز شکرانه بهر پرش بود
 شیخ قدری از آن طعام خورد
 شور عشقش ز سینه جوش نمود
 دست هر جانبی کشید اینجا
 بانگ بل من مزید میزد با
 که عطا کرد حق باره من
 ز سیدم بحرف درویشا
 سیرش کی ز غیر میگردد
 که پراز میوه پای تاسر بود
 اینچه اسرار بی نیاز است

لا جرم قوت یکبار نفر
 خادش گفت گای هاپون
 در طبق هر چه بود آن همه خورد
 آنهمه گاو کوسفند و بره
 که نه سیرم هنوز گرسنه ام
 گفت خادم که مکرمت فرما
 مرد حق را ز بهر حق و جها
 هیچ اکنون ز جفس غروب نیست
 شیخ آنها تمام خورد و کذ
 آدمی چیت گنجی از اسرا

ذکر خواجه سول داد فروش کرامت او گویند

دست در کار دل بازش بود
 بود تا بان بکرمت کشتی
 نمی نهادند سر بهر ازو
 بد و کانش همیشه دصف
 که وجودش همه کرامت بود
 زیر نور چراغ واله و مست
 نرسد تا که شعله سیرش
 با چراغی که شب مقابله داشت
 مستفید از برای او گشتم
 که همیشه بخندش گاه و گاه
 دم ز اسرار زد بستی
 شد بر شاه دفن گاه بود
 سخنی یاد کار می ماند

سر زده نور عشق نام او را
 حاصلش هر چه از داد شد
 دو و فلوسه بهر کی میداد
 حاجت هر کی بر آوردی
 اکثری شب که ترک خوابش بود
 سرفرو میشدش را سغرا
 باز چون باز آمدی بانوش
 سر باز از شیر مری بود
 در نظر نور طلعتش دارم
 او را خدا شاه ابو الفتح
 چند گاهی که رو بستی کرد
 هر که آمد درین سرای پیچ
 مختصر حال مرد ربانی

بخت از صبحگاه نادیدگر
 از برای خدای باز بخور
 رخت اینجا بسوی مطبخ برد
 دیکهای پراز طعام و تره
 خورده گر چه غذای شدم
 ای ز تو لطف و مرحمت فرما
 هست چون قطره فراز دما
 چاره غیر صبر کردن نیست
 بشهر باز رخت برد و کد
 اینچنین سرد و هزاران
 از هزاران یکی نمایان است
 سر سوداگری داد فروش
 بود با بار سول نام او را
 صرشت اندر ره داد شد
 از مدادش مراد بود آمد
 پی با حوال هر کی بردی
 شغل در دیدن کتابش بود
 بود چون محو عالم اطلاق
 میشدش آن چراغان دور
 در ره عشق ره نوری بود
 رشته از محبتش دارم
 مست اما شاه ابو الفتح
 همه در خود ز خود تماشا کرد
 رفت آخر زیر خاک چو گنج
 است باقی و باقی فانی

یادشاه در مدبرین
آنکه از بندگان آزاد است
خادم شیخ حمزه سلطان
هر زمان رو با خراوردی
صورتاگر چه سپید بود
جمعی از راه باطنی محض
رو نهاده کشور ی هر یک
هر یکی شد کوشش بیان
زان نظر هر یکی بکام رسید
گفت یارب دور دست اینجا
بی زبانی که زیر بار من است
گل اصحاب کف آدم شد
در زمان خود را ز غنا حق
گیشتی پویش دین جانی
هم بر شیخ دین عثمان داده
این سخن کی نفهم کسی
عقل حیران که چو باستو
مور را گرد بد سیما نی
نی مطاعی جزا و نه محذومی
مستی عشق و نشه توحید
گشت عاشق یا زین پس
گشت مفتون بحسن لجویش
او که مرست جام معنی بود
آن سپر که بحسن شد موصوف
چهره اش زرد و دیده اش گریان

باز کن بازای خدا برین

فانیم از وجود خود گردان

ذکر لازم درگاه جناب فی الهدی و شوق شدن ^{خواه}

که علف گاه جو در آوردی
مغیا از ملک فراتر بود
آمدنش همه سراپا نور
بره فقر و سیری هر یک
از خدا فیض باطنش چون
سر بنزله و مقام کشید
ای بسا که شدند مست اینجا
حال این تن نزار من است
با محبان تو چو معدم شد
یافت اکرام فی تنها حق
میشدی از پی تماشائی
هم درون طویل ستاده
سیر غفای از گساید
یافت چون معرفت بیچو
ذره را چو مهر تابانی
ایکده بی وجود و موهومی
شد ز صوفی الهدی پدید
شد گرفتار حسن سیم بر
شد گرفتار جعد کیسولش
نور معنائش در تجلی بود
پدرش بود قاجاری معرو
زاتش عشق سینه اش بریا

است چو در که خاص بود از شیخ
شیخ روزی برو سوار شد
همه از اولیای ربانی
عددشان چو در شمار رسید
شیخ بر هر یکی نکاهی کرد
اندر آن بخشی که سر بر زد
مست چه بود که تیار شد
چه شود که ز راه جو داد او را
گر سندی کنی زایل صدو
شرح حالش کجا و با کجا
اسپ حاضر سوی کنار شد
به روز بدن شدی چرا
استنی از نگاه شاه رسل
قادر است آفریدگار جهان
او باین قادر و توانا است
است اینها تماشائی بی بود
روزن معرفت چو بارش شد
ماه رونی ز دل قرارش برد
دیده برنده صورتش چون
عارفان فی اسیران صلوات
دید مروی نجیف زار و تشرند
شور عشقش ز خود بوده چنان

باقیم از شهو حق گردان
حذا صوفی الهدی است
خداش خد متنی ایسان بود
بود او صاحب کشف و از شیخ
بسوی لار و بگذار شد
طالبان ره خدادانی
پانصد فروز بدینار
هر یکی را جهان پناهی کرد
نظری شیخ دین جو در زد
چیت هشیار مرد کار شد
میکنی صاحب کشف او را
از پی این محب خویش چه دور
میدانیم فکر تا بحسب
تا بخشی برو سوار شد
از طویل برین نه برده پا
شد ز جزویت در سید کل
کر کندیشه را در جهان
که بر ذره ذره انا است
لبس فی الدار غیره موجود
بحقیقت ره از نجاش شد
صبر و آرام اختیارش بود
زود خشنده معنی بی کیف
جلوه حسن و مست نکند
شاه بازی فتاده اندر
که بدش ماند و هیچ عنان

متکف روز و شب سرکوش
 سرفرازند از جند کسی
 ترک این کارهای پل کن
 گفت اینجا دل بدست نیست
 فی کنون صبر و فی قرار مرست
 خوار می عشق عزت مرا
 شد قینش که سخت بندوست
 هم پسر را بر و فریفته دید
 بسکه مال و زرش فراوان داد
 چون رخ یار هیچ سوی نرفت
 گاهی از درد زار می لید
 ز لبوی پدر روانه نمود
 هم را شد ز صحبت صوفی
 خواست که مال چون او کند
 همه در موج خیز دریافت
 بجامه بدرید و خاک بر سر کرد
 قبله آن یکی زن زیبا
 هراین دشمن سیه دلی است
 بود دیوانه بکساری
 گفت دیوانه اش که ای خود را
 چون بصوفی تو رحم نآورد
 خواجه زین شرح حال از جا شد
 صوفی او را چو در کنار کشید
 پدرش اشد بهجرت مایی
 محو شد در وجود آن کودک

پای در گل ز سر و بجوش
 کی بود عشق تو پند کسی
 زین خیالات صافی دل کن
 صبر در جان و غم پرستم
 ذره فی ز اختیار مرست
 سیر این کوی جنت است
 پند دادن نه سود مندوست
 از پس او دوان پیفته دید
 تجارت گریش سامان داد
 بلکه نه آن نو بهار بوی نرفت
 گاه بر خاک راه می غلطید
 پدرش شکر بیکرانه نمود
 هم بهر کار یافت معرفتی
 بندش اینجا بین بهانه کند
 اصل و فرعش همه یکجاست
 ریش بر کند و گریه از بر کرد
 و اندگر بوستان باغ پیرا
 بت پرستی ز کفرهای حلی است
 که سرکش داشت گفتاری
 ای کشید ز راه آن پاک
 زخم جالگاه بر جگر خودی
 تر قصیر خویش بنیاشد
 هر دو را جان تن کی کرد
 که کجاست کودکم ای و آ
 گشت بیکتابه بودن کودک

گفت ای صوفی این درویش
 بسکه می ترسم از ملامت
 از چو تو صوفی این کجاست
 هر چه این بنده سالها اند
 ترک عشقم لگو که مستم من
 خواجه چون دید و مندی او
 شد هراسند از ملامت خلق
 لاجرم شد برون تابان
 او بدالو بکار سازی شد
 ناله زن از سرفراش شد
 آن لیس که بهند بر زد پا
 شد الحمد نجات یارم شد
 باز مال و متاع سامانش
 آه صوفی که سر بیالارد
 زین خبر خواجه بخرافه داد
 هر یکی را چو قبله دگر است
 این همه رهبران آه حقیقت
 خواجه از چو زیرب گد
 پیش او شد که حال از و پرس
 مستمند ز تو جگر خون شد
 گریه او بر سر حضور شد
 زود فرزند از بند آورد
 پسر اندر کنار او گم شد
 در زمان آن پسر نمایان شد
 باز صوفی عیان طفل نهان

اینچه خدایان کونه اندیشی است
 گشته ام آب زنده امست
 خویش را او مرا کن رسوا
 آتش عشق آمد آنهمه سخت
 داده نقد فرد ز دستم من
 بنعم عشق پای بندی او
 که بران دیده استقامت خلق
 کرد فرزند را بهند و ان
 صوفی اینجا بجان گدازی شد
 رشک فلک اشتیاقش شد
 مال او را دو چند شد اینجا
 پسر از صاحبان گارم شد
 کرد آنسو و ان و چند
 در ره آن مال سرید یازد
 گوشتا کوشش از زبرافتاد
 آن یکی ز ربه دیگری پیرا
 دین و ایمان مردم حقیقت
 صبرش از دل بر تو تاب گد
 موجب این طال از و پرس
 لاجرم مال از تو برون شد
 بر تو دادم که قصور شد
 سوی صوفی نیاز مند و ر
 غایب ز دیده های مردم شد
 صوفی از بود خویش نهان شد
 گشت این نکته شد برون پیرا

نفی اثبات سر بر روی
 پدرش ره سوئی بدایت یافت
 از خودی بگذر و توئی بگذر
 آنکه بر سر زده ز مندی ست
 صاحب حال و ذوالعار بود
 روکش بر چوین نه ز آورد
 گرچه از مندی پیرایش بود
 شد مشرف بصحبت خاص
 دفن گاهی برای خویش کند
 از کف دست چند همسار
 باز بر پا نمود باز افتاد
 ناگهان شب بخواب جلو گشت
 گفت با او که اینچه بی ادبی است
 ورنه کار تو از شکوه افتد
 صبحگاهان بسوی سلطان شد
 هر چه امشب از نظاره شود
 دید در خوابش بدلولاک
 هر طرف لبکه تاجداران بدید
 باز هر سیدیکه کردش بود
 عرض کردند گای کجا ترفیع
 شیخ حمزه به پیروی از من
 آدم تا نشانش بر تخت
 در زمان شیخ دین سواره
 مسندار استند تخت زدند
 شد اشارت بجای آن آدم

از سپرگاه زد که از صوفی
 از نگاه پسر عنایت یافت

کودک از بود خویش بیرون شد
 ای بهایند به عشق این است

ذکر میر سیدان هندی و قلعہ بندی نمودن
 بدامن کوه ماران حسب موده آن حضرت علیه السلام
 و نتمه احوال و کوائف آن که در واقعه بدید بود گوید

یک سلطان امید گامش بود
 گشت قایض بنور اخلاص
 جای مرقده گهی پیش کند
 بست آنجا حجت و یواری
 سر اندیشه در از افتاد
 شد ساد آتیه و دود مش
 جای توفیق بازو العجب است
 چیت یوار بلکه کوه افتد
 از چنان واقعه هر اسان شد
 باز کو تاجه آشکاره شود
 آفتاب پیر ارسلناک
 عزم هر یک بکوه ماران بدید
 پارسایان و صاحبان شهود
 می برد این زبان بصدد تو
 هست فرزند معنوی از من
 که غلام ولایت و ملت و تخت
 نور افشان چو ماه پاره زید
 او لیا کرد تخت تخت دند
 از امام الهدایه شفیع ام

رو سوئی شیخ حمزه سلطان کرد
 خواست که مرگ چوین فرازید
 جایگاهش لثوکت شان بدید
 روز بر بست شب افتادش
 که سبب چیت او قتاد را
 یعنی از روضه بهاء الدین
 جای دیگر برو و مقبره کن
 میر ازین واقعه چو باز آمد
 شیخ گفتش بر دوز عالم نوز
 او شبانکه چو سحر بید
 همه اصحاب او لیا با او
 بر شد از روضه بهشت آمین
 همه رفتند پیش شاه رسل
 لعل در بار شاه دین بکشد
 کردم اینک طالع بختش
 او چو سر بر زده براه من است
 هم در آنجا که میر میری جان
 شاه گوین بر و چو شاه نشست
 که همی جاگزین خود کردم

زاویای خدا بچون شد
 روز خود کانتها عشق این است
 توئی مائی و توئی بگذار
 عارف و هر میر سید خا
 از رموزات عشق واقف بود
 رو سوئی پیرا جند آورد
 قطره رو و بحر عمان کرد
 اجل از بهر ترکتا ز آید
 زیر دامن کوه ماران بدید
 گویا که نکرد بنیادش
 چیت معنی بیاد دادن
 همه سادات بلکه شیخ گزین
 ترک این که سار این در کن
 از سر عجز در نیاز آید
 تاجه امشب تار سد نظور
 روی دل سوی ملک غیب آورد
 صف بصف با همه صفا با او
 شیخا شیخ دین بهاء الدین
 خرو بار و نهاده اند کل
 بصدد اعزاز سوئی ن فرمود
 کوه ماران شمین تختش
 جای تختش نشست گاه من است
 شد همی بست بود در عم آن
 شیخ دین هم به پیشگاه نشست
 شیخ جانشین خود کردم

منم اینجا از خود فانی است
 نیست اینجا بر تنه عالمی
 اینجا شایسته بخت ره پیا
 خواب من سر خواب و شیرین
 کرد امرش بار چند بها
 میر میری با مرا و حالی
 همیش لشکری ز عالم غیب
 اگر بر زو اگر شب میرفت
 دیده دل هر که بینا شد
 ای دریغا که چشم بینا کو
 کسوت عنصری ما کردند
 بهمان جامی فنکاش شد
 سال و صلش است آری بود
 کن نگاهی بحالم ای سلطان
 از گنه کر چه سر مسارم
 از عمل هیچ نیت در دستم
 از پی مخلصان خویش مرا
 لعل در بار شفاعت من
 نظری کن که دارم از خویش
 پذیر از من فقیر کجیف

لاجرم ز تنه اش سلطانی است
 یکدم از سیر او لیا خالی
 که هر روز رونده اینجا
 سر از آن حجره بوی مشکین
 سوی دیوار و قلعه بند بها
 بست دیوارهای بس عالی
 کار میکرد از فراز و نشیب
 پا برهنه بصداد میرفت
 بر سرش اینهمه نماشاند
 اینجا کشف آن تماشا کو
 بنهایات وصل جا کردند
 موج زن رحمت آتش شد
 شیخ پاکان اگر شماری تو

هر که او را بدید مارا دید
 کرد این قدسیان قدس
 هر که اینجا با عقاد آید
 صبحدم گفت شیخ را بکسر
 که و اینجا خبر بیاران کن
 کل نمی برد شاه محمودان
 مقبره کرد و صحن بست اینجا
 زانکه پر بود از اولیا صحنش
 او نه از پاکه او سر برود
 شیخ عمری بکامرانی بود
 چون ازین در بیدار رفت
 بود تاریخ نهصد و هشتاد
 از صفر بیست چار و زنده

اینچند ابیات بحباب حضرت سلطان ختم کتاب بد

لاجرم در غم و الم هستم
 دار زیر امان خویش مرا
 باز کن باز ای تو فخر من
 ای تو شاه شهبان من در پیش
 چند بیتی که کرده ام تصنیف
 که نگاهت هر دو عالم به

هر چه هستم ولی از ان توام
 بسر فرستم بر اتی ده
 زان نظر که کیمیا اثر است
 ختم کردم بنامت این فتر
 بکنظر از تو صله بسم من
 ره سوی عالم و صالم ده

بس ما منظر خدا را دید
 زایزند ز غیب نور افشان
 بولش از عالم و داد آید
 شیخ دین را تمام بود خبر
 همچو کلدسته کوه ماران کن
 شاه مانک بر دم مزدوران
 تا که سلطان دین نشست اینجا
 شاه هر و سرای جلوه نش
 بلکه از دیده های تیره بود
 عازم ملک جاوانی بود
 همچو خورشید آشکارا رفت
 از هشتاد چار بود زیاد
 مرقش که جهان فرو زنده
 اینو محبوب حضرت سبحان
 چشم لطف از تو چشم دارم من
 مدح پر دازد و ستان توام
 در ره فرستم بجای ده
 بنده را هم امید بکنظر است
 لطف فرما به پیشگاهم بر
 آرزو مند یک نگاهم من

خاتمه الطبعة

بعد الحمد والصلوة میگوید احقر عباد الله حسن ابن حاط ولى الله الكبروى الكشبرى غفر الله
له ولوالد پیر و احسن اليهما واليه از آنجا که حق سبحانه و تعالی مرا از صغر سن بشوق و ذوق علم و علما
وسیر کتب دینی و مطالعه حالات و مقالات مشایخین کرام و اولیای عظام رحمة الله تعالى عليهم اجمعین
مخطوطه خوشوقت گردانیده است و غالباً از ملاحظه سیر و حالات این حضرات عالی درجات لذتی در
حلاوتی داشتم و بآن ذکره ایشان انس و محبتی احب الصالحین ولست منهم لعل الله يرد
صلاحاً خواستم که منجمه خمس منظومه ملا بهاء الدین متو کتاب ستطاب سلطانی را که هنوز در قلوب طبع
نیامده بود و اکثر اعتراف و اجاب حلقه بگوشتان و ارادتمندان ایند رگانه را بطاعت آن بوسه کمال
داشت طبع نمایم اگر چه بعضی ابناء زمان و ارباب توفیق که بطاهر از شینفتگان و مدعیان محبت ایند رگانه
علیه هستند انجام بجو این امور حتم و واجب بوده اما جزایم الله خیر خیال ایشان بدینجانب نرفت و
بوسه باقی بود و این فقیر عفی الله عنه سعادت و فال نیک دانسته بنا بر خوشوقتی اعتراف و اجاب
و استرضای روح مقدس حضرت محبوب العالم سلطان شیخ حمزه مخدومی قدس الله سره در طباطبائی
آن بهمت نمودم فالحمد لله على ذلك امیدوارم که بدین بضاعت مزجاة در زمره خدام انجناب
منسلک گردیده در روز حشر شفاعت خود سرافرازم فرمایند - این هم خیال دارم که اگر حق تعالی مرا
صحت بخشد و توفیق رفیق شود در ضامندی روح مقدس حضرت سلطان العارفين و مشایخان دین شال حال ما در طباطبائی
شرح ورد المریدین هم عنقریب انتظام خواهم نمود از جوان بحبل الله سبعی فی هذه الامور مشکوفاً بالافراز
قارئین کرام و اصحاب شوق و ذوق امید دارم که مراد عای خیر دارین یاد آورده ممنون و شکر فرمایند

ششم از حالات مصنف واضح باد که ملا بهاء الدین متوازنجای کشمیر بوده ولادت او در سنه ۱۱۸۰ هجری
و از اخوند ملا محمود بلخی که یکی از شاگردان حاجی الحرمین ملا محمد صادق ماسجود تلمذ نموده سبقت از اقران خود حاصل کرد
و بابر رگانه و مشایخان وقت سلسله محبت و صحبت چسبانیده از فیوض باطنی مستفید گشت و از خدمت در پیش
عنایت الله قادری که یکی از اخص خلفای خواجه عبد الغنی لنگه بود استفاده فیوض باطنی نموده خلعت ارشاد در بر کرد و طریقه
قادریه داشت مدتی در خدمت شیخ عبد اللطیف پاک بسر برده علاوه از آن از عبد الرسول مدد فروش شیخ عباد الله
و خواجه مقیم تار فروش و عبد الکریم چیتی و ولی الله نقشبندی و غیره معارف ارشادات حاصل نمود و در محله قطب الدین
بخانه شیخ سیف الله ابن محمد فضل دوشیمیری توقف نموده اکل حلال و صدق مقال شیوه خود گرفته بود و در درس و
کتابت اوقات خود میگذرانیید و گدازی غالب داشت و ارواح و ابرار و انجیار مشایخه می نمود و طبعی لطیف
داشت قلم برداشته بلا تامل فکر شعر برجسته صوفیانه میگفت و پنج گنج منظومه از اشعار او یادگار است منجمه
آن رشتی نامه بقدر ۴۷۸۲ ابیات و کتاب سلطانی بقدر ۵۸۹۰ و غوثی بقدر ۵۶۱۶ و چیتی نامه بقدر ۲۹۱۲
و نقشبندی بقدر ۴۶۸۰ و کتاب ذکر الصادقین و غیره و غیره از تسایح طبع و قاداواست در سنه ۱۲۲۸
هزار و دویست و چهل و هشت در قحط شیر سنگه انتقال نموده در مقبره آبای خود بمقام پیران مسجد اسود

ان الذین قالوا اننا الله استحقاقاً فلا تخوف علیهم ولا هم یخوفون

الحمد لله والمنه که

اندرین زمان بفضل و عنایت ایزد منان کتاب مستطاب ہدایت انساب
مشمول بر حالات بہیہ و مقالات مرضیہ مسمی بہ

تحفہ اشیر

محتوی بر حالات و مقالات و تذکرہ مشایخین عظام و خلفائے الہیقاہ
حضرت شیخ محمد اشرف سہروردی فتحکدلی علیہ علیہم الرحمۃ والرضوان

از تالیفات

جناب مولانا بلجانا مفتی الوجود فی العصر والاخلاق المرضیۃ والصفات السنیۃ الہیۃ
الاویب اللیب حافظ القرآن الکریم القاری ابو محمد حسن بن حافظ ولی اللہ الکریمی الحنفی
الکشمیری متعنا اللہ بطول بقائه و تمت فیوضہ الاحیاء

در مطبع محمدی بیہم پریس لاہور بابتہام ملک محمد شفیع پشاور
۱۹۳۳ء ۵۲ء

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ربنا اتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة وقنا عذاب النار

الحمد لله الذی هدانا لهذا وما كنا لنهتدی لولا ان هدانا الله والصلوة والسلام علی
رسوله محمد سیدنا اشرف انبیاء الله وسندنا اکبر اصفیاء الله وعلی اله واصحابه واتباعه و
احزابه خیر عباد الله وعلی جمیع علماء امته واولیاء ملتہ الذین هاجروا وجاهدوا فی
سبیل الله { اما بعد } میگوید اختر عباد الله حسن ابن عافظ ولی الله چون از تحریر تحفه کاملیه در ذکر سلاسل
خمسہ بواسطہ صدر مبارک حضرت مولانا میرزا اکمل الدین البخششی فراغت دست داده شروع در تحفه اشرفیہ
اکبریہ احمدیہ در ذکر سلاسل خمسہ بواسطہ شیخ محمد اشرف اتفاق افتاد و این منتخب تحفه اشرفیہ نام نہادہ
شد برای سہولیت طالبان ذوی الایقان علیحدہ نمودن مناسب یدہ از چراغ لطایف کہ مؤلفہ این اثر است
انتخاب کردہ شد رجا از قارئین کرام آنکہ از زلل و خطا چشم پوشیدہ این حقیر را بدعای خیر یاد نمایند
و برکت این طایفہ محبوبان حضرت صمدیت امید از جناب حضرت احدیت آن دارم کہ وی تعالی درین چند
روز توفیق متابعت و محبت این جماعت بخشد و در آخرت در زمرہ ایشان محشور گرداند و شفاعت ایشان
قلب سلیم عطا فرماید و بر صراط مستقیم استقامت دهد بالنبی وآلہ الامجد مقتدر مہ خاتم العرفا حضرت
شیخ احمد تارہ علی در افضل الطریق آورده است کہ شیخنا و سندا و مولانا قدوة الواصلین امام ارباب الیقین
اکسیر الحیوة محی القلوب و منقذ ہامن الممات فخر العارفين نور بصیر المحققین کلید گنج فاجبت ان اعرف
حضرت بابا محمد شرف فرزند ارجمند خواجہ بابا محمد رضا رحمۃ اللہ علیہم اجمعین در وقت خود بخدا پیوستی و
ورع و تقوی و زہد و مجاہدہ و ریاضت بنیظیر بودند و طریق شان بکلیہ کمال تشرع و اتباع سنت و عمل
بغزمت و اجتناب از بدعت و رخصت آرستہ بودند مقبول علماء و سچین و متمثلاً و مأمول عرفای متقین
مقشوعین از جوان و پیرانہ از اولیای کاملین و مکملین کہ استفادہ فرمودہ بودند بعون اللہ تعالی چنان
مخطوط از برکات شان شدند کہ نقاد اہل بصیرت آن عصر در حق شان می گفتند کہ شہ بابا مثل خود کسی را
ندیدہ است ذلك فضل الله يؤتيه من يشاء والله ذو الفضل العظيم

شجرہ کبرویہ شرفیہ

بروح سید عالم به آل عالیشان دوبو علی و دیگر شیخ مغربی عثمان علی و احمد و شیخ زمانه نورالدین رشید و شاه علی محمدی شان بختی محمد غنی و با شرف و اکبر همیشه دار حسن را بغزو امن و آمان	بچار یار و بروج حسن شه عرفان بروح قاسم و بو بکر و شیخ دین احمد علاء دوله و محمود و مرشد همدان حسین و صرغی و شیخ محمد عالی شیخ احمد عالی صفات در دوران و حضرت شیخ بابا داود خاکی رح در و در المردین آورده است	حبیب طائی و معروف پس سمری و چند به بو النجیب عمار و به نجم قطب ان علی ثانی و اسحاق امیر بک اند حبیب مهدی و هم شیخ هاشم حلاق بختی شیخ سعید و غلام دین و آخر
--	---	--

هر یک از این مقتدایان ابرسان فیاض بود * فیض شان بر مخلصان باران صفت مظهر شده است * و در شرح آن تخریر فرموده اند که همچنین حضرت شیخ ابن ضعیف دامت برکات و در مقام یار فروشی و تخریرت بنعمت در اوقات نصیحت بریدان میفرموده اند که همه مشایخ ما بزرگ بوده اند و ریاضات شاقه بسیار کشیده اند که اثر و برکات آن بر مخلصان و تابعان ایشان تا قیامت خواهد رسید و این حالات و تجلیات که بر ما و تابعان ما ظاهر شوند است همه بعد از عنایت حق تعالی از طفیل و برکت ایشان میدانیم شمار باید که علی الدوام بعد از هر عبادت بلکه اول و آخر وظایف و در وقت هر مهم و هر حاجت روح پر نفوح حضرت سید الانبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و ارواح تبرکه ایشان را بدعا یاد کرده است و اهمیت کرده باشد و استغاثت و استفاضه نمایند که بی بد زنده است ایشان این راه پر خوف را قطع نتوان کرد و حضرت بیاد پناه امیر کبیر میر سید علی همدانی قدس سره میفرماید که هر ریاضت که جمیع مشایخ کشیده اند این فقیر کشیده اگر نتایج بعضی ظهور نیامد امید است که در تبع با خلاص ظهور آید کذا فی شرح و در المردین سه این مشایخ را مسلسل اندر اثاذا

ادب * تابعی اسد و سبله مرتضی جید ر شده است * شرح	شکر خدای مرشد ما و می بسنلی
کا و رده روی ماسوی خود از حلقه از چشمه ولایت ساقی کوثر اند هر گونه غم که روی نماید سیجلی و ایم دعا خیر و سوست و آل او	ما سببان امت پیغمبریم نیز سیراب در دو کون بسی مرشد علی خاکی درین لقب که تو داری است و در زبان خاکی صحرای بابلی
	هستیم از سلسله مرتضی علی در در که خدا چو تو سل بدو کنیم با تو تراب نیت جی بکن جلی غم نباید خورد ما را روز حشر از تشنگی

منبع این سلسله چون ساقی کوثر شده است * منبع سر چشمه را گویند حاصل معنی این است که روز قیامت چون ساقی کوثر علی است که مقتدای سلسله است ما چنان غم تشنگی خویم زیرا که او پیشوای ماست و آشنای ماست اگر کار بدست دیگران بودی او شفاعت کردی الحمد لله که کار بدست او است بروفق مراد ما تو انش خواهد کرد و نیز ما حبان اویم و حبان را تشنه روان دارد و شاید دلیل محبت ما او را موافقت ماست * نظم

عُرْوَةُ الْوُثْقَى وَجَبَلَ اللَّهُ بَيَانَ زَيْنِ سِلْسَلِهِ هَرَكَةُ زِدْ چنگش بعصمت تالِبِ مُقْبِرْ شده است
 عُرْوَةُ الْوُثْقَى دَستگاهِی و دَست آویزی محکم که قرآن است یا اتباع سنت با وقوف نزدیک مرونی که
 سلوک طریق پیغمبر است صلی الله علیه و سلم و جبل الله رسن خدای یعنی دَست آویز بقرب خدایس معنی
 بیت عُرْوَةُ الْوُثْقَى وَجَبَلَ الله عبارت از متابعت مشایخ این سلسله است که همت ایشان بر متابعت
 رسول الله است علی حسب الکمال ای فی القول و العمل و الحال و در مقامات خواجه بهاء الدین نقشند
 البخاری قدس سره آورده است که درین طریق ماسوای حق طاعت و کفر و بی و ایمان بحق در هر قدمی
 شرط لازم سالک است ای عزیز بدانکه سلسله اولیا از زمان حضرت سلطان الاولیا امیر المؤمنین علی المرتضی
 کرم الله وجهه الی یومنا هذا مسلسل و معصن است و تا انقراض عالم خواهد بود و در هیچ وقت از اوقات
 ضعف باحوال باطن و طوهر اسما و صفات الله تعالی راه نیافته است و نخواهد یافت الا آن کماکان و
 و جبل المتین تحقیق عبارت از سلسله مشایخ است و برای ایمان و کافه مسلمانان اعتصام بحبل المتین لازم
 و واجب است بحکم نص صریح و اعتصموا بحبل الله جمیعاً * نظم هر که اندر کشتی این سلسله تشریف
 یافت * بی مشقت سیرا و سوی خدا منجر شده است * منجر کشیده شده قال علیه السلام انا و اصحابی
 کسفینة نوح من یرکب فیها یجاء و من تخلف عنها غرق و فی رواية انا و اهل البیت کسفینة
 نوح الحدیث * یا مردان خدا باش که در کشتی نوح * راه تشویش و خرابی نبود طوفان را * حافظ
 از دست نده صحبت این کشتی نوح * ورنه طوفان حوادث بر دنیادت * و همچنین دلالت الباب
 آورده که بیان آنکه این راه را بی حمایت راهبری نتوان رفت که در هر قدمی خطر است و دیر گشته
 راهزنی است و هر که در ظل دولت قلاوژی بود همان مثال متابعان نوح است و کشتی من یرکب فیها
 یجاء و من تخلف عنها غرق و من از آنحضرت بابرکت پرسیدم که تعبیر کشتی چیست ایشان فرمودند
 که روش سلسله ما متابعت شریعت و موافقت طریقت است از آن سبب ساکنان را طریقیه با بصوت
 کشتی بے خلل مینماید که محل امن است و سبب در رسیدن بمقصود بی مشقت پس همین تعبیر را در نظم آوردم
 که موافقت حدیث هم برآمده * یا علی صحبت بهیران بهتر از هر طاعت است * این وصیت از بنی
 با آن شایسته خیر شده است * حضرت موسی در منشوی آورده است * گفت پیغمبر علی را کای علی * شیر
 حتی پهلوان پردلی * لبیک بر شیری مکن تو اعتمید * اندر آدر سایه نخل امید * اندر آدر سایه آن عاقلی *
 کش ندانند برد از ره غافل * ظل او اندر زمین چون کوه قاف * روح او سیمرغ بس عالی طواف * گر
 بگویم تا قیامت لغت او * هیچ آن را مقطع و غایت مجو * در بنر و پوش کرد دست آفتاب * هم کن و الله

اعلم بالصواب * وولد بزرگوار موسی که مشهور بسلطان ولد است قدس سره اینمعنی را زیاده بیانی کرده
و گفته در بیان آنکه اگر چه عمل صالح مرد را بخدا رساند عاقبت لیکن صحبت شیخ از آن بالاتر است زیرا که
زودتر بهر رساند که موسی را بحق وصلت و معجزه و صاحب کتاب بود بآن عظمت و کمال طالب خضر شد
و از خدا بدعا صحبت او را میخواست عاقبتش با جابت مقرون گشت چنانکه در قرآن میفرماید فوجدنا عبد
من عبادنا و هم یغیر علیہ السلام میگفت و اشوقا الی لقاء اخوانی نظم یکدی صحبت بردان خدا *
بهنر از صد سال بودن در تقا * هر که شد او بمنشین اولیا * بمنشینش دان همیشه با خدا * منظر حق است جسم
ظاهرش * سرزیدان است جان ظاهرش * حق نماید خویش را از هر ولی * کی شود بی شیخ شرف حق جلی *
زین سبب صحبت موسی خضر را * تا برد از وی نهفته سرا * و در کتاب وسیله الطالبین الی رب العالمین
آورده است که مرید را می باید که بعد از نماز خفتن پس از او را در شجره پیران خود بخواند و مرید اینرا شجره پیران
دادن یکے از سنن اولیا است چون از پیری صحیح رسیده باشد بکذا فی شرح ورد المریدین فقیر مؤلف
جعلہ السد من الفایزین بحجة اولیاء الکاملین اگر چه بغیر از نقل کتب تواریخ دین رساله عبارتی ننوشته
تا هم از قاریین کرام ملتزم که اگر بر سهوی یا خطائی بر سند عیب پوشی را کار فرمایند و اگر نتوانند اصلاح نمایند
سے مبین ای برادر که گویند که کیست * نظر کن که مقصود گوینده چیست * والله الموفق والمعین

تخفه اول در ذکر خواجه بزرگ خواجه اسحاق ختلائی

قطب الکونین غوث الفریقین شاه شهیدان ماه برج ایقان زبده العارفین قدوة العاشقین مهر پیر خدا
دانی حضرت خواجه اسحاق ختلائی رحمه الله علیه صاحب فتحات نوشته در شهر سمنه خمس و ثلثین و سبعائیه
ولادت او است از کمل اولیا و بزرگترین جناب سیادت است بیست و دو سال ملازم خدمت بودند
اصل ایشان از ترک و نواحی زمین ختلاست و جناب سیادت تربیت فرزند ارشد خود سید محمد
همدانی بایشان حواله فرمودند و بموجب آن دو سال در خدمت ایشان گذرآیند و ملاپاء الدین منو آورده است

آنکه یکتا بر اهتدانی	خواجه اسحاق شاه ختلائی	آنکه او پشت پادشاهی نمود	دست رو بر جهان بنیادی نمود
یعنی آن بانی مسلمانی	میر سید علی همدانی	در کمال جوانی و شاهی	یافت از نور عشق آگاهی
تا درین سلسله ز فرط ادب	شد باو خواجه بزرگ لقب	آری آری بزرگ نیست او	شاه را خاص جانشین است او
نوبتی شاه امتحانش کرد	امر بر خواندن اذانش کرد	گفت بنود هنوز وقت صلا	که نشد مرغ عرش بال گشا
اونه بکشود بال و دم نکشید	زان زمان اذان مانرسید	شاه از تیری صفائی او	منبسط شد ز تیرائی او

تا که محرم بسوزاننش کرد	دادارشاد سرفرازش کرد	خواجه چون مصدر داشت	شهر نامش بهر ولایت
طالبان خدا ز شهر و دیار	سرنهادند بر درش بسیار	شهادت ایشان ۱۲ ماه شعبان ۸۲۰ هجری	شهادت ایشان ۱۲ ماه شعبان ۸۲۰ هجری

روز شنبه و عمر ایشان بود و یکسال بوده است در چنان لطایف مفصل مرقوم است شیخ سلطان الکشمیری از اصحاب خواجه بزرگ است از اولاد ملوک کبر سواد از نواحی کشمیر بوده و بصحبت حضرت جناب سیادت هم رسیده و از خدمت آنحضرت فیض و فتوح بسیار یافت ساکنان را بهمانی نمود و عمر عزیز خود در مجاهدات و عبادات بسر فرمود مدتی در سیاحت اطراف عالم بسر برده با اولیای صحبت داشت عاقبت الامر در محله در گنج خانقاهی وسیع و رفیع بنا کرده در افاده خلق خدا اشتغال ورزید و با شیخ نورالدین ریشی و شیخ بهاء الدین گنج بخش صحبت داشت آخر عمر موجب الحاح و ابرام سلطان محمد خان در حدود پیکلی نهضت فرمود می آرند که ایشان مریدان خود را میفرمودند که وقت حاجت نام من بیای ندا هفت بار و رو کنند شاه اسد تعالی حاجت روائی خواهد شد مقبره آنجناب در پیکلی است شیخ عبد الرحیم العلیشاهی و حبیب العلیشاهی و شیخ علی البلیخی هر سه بزرگ از اصحاب خواجه بزرگست در ختلان مدفونند حاجی حسین ختلانی از اصحاب خواجه بزرگست تمام عمر در ریاضت و مجاهده صرف نموده حالت عظیم داشت سکر بروی غالب بود در صحن خانقاه معالی مدفون است شیخ ابراهیم از اصحاب خواجه بزرگست جناب سیادت هم دریافته بقبول معیت آنحضرت سرفرازی نمود ولیکن مرتبه ارشاد از خواجه بزرگ حاصل نمود و بعد وفات خواجه بزرگ قایم مقام بود شیخ بهاء الدین گنج بخش آن گلشن بهمانی بلبل گلشن مقتدائی خلوت نشین زاویه تجرید عزلت گرین گوشه تفرید از اصحاب خواجه بزرگست ملا بهاء الدین متودر ذکر ایشان بوده

گنج عشق ز سینه بوی دهد	هر که در گنج بخش روی دهد	آن بهاء الحق آن سپهرین	ز آنکه نامش بهانت برترین
او خلیفه ز خواجه ختلان	بود قطب زمان و غوث جهان	از آن که درخشش دادند	منصب گنج بخشش دادند
گنج بخشی کینه بخشش او است	هفت دریای ز ریشش است	بخشش آوند در و مرجان است	بخشش گنجهای عرفان است
اندک ز خطه کشمیر	اینچه صاحب دلیت پاک ضمیر	صاحبان کمال کافر دند	بر درش فتنه پشت خم کردند
اولیای ایندیار همه	رفته پیشش با کسار همه	او است سرخیل و لیای جهان	قطب الاقطاب مقتدای جهان
گنج بخش زمانه از کشمیر	چون ختلان شده بخوارش پیر	بافت آن گنج را به بخت بلند	در زمان شد فقیر و دولتمند
باز از انجام رجوت فرمود	گنج بخشی بهر که خواست نمود	چون از قطع منازل طریقت و طی مراحل تحقیق فرخت	

یافت مدتی در پرده عزلت و گمنامی مخفی بود دانه های طعام که در راه افتاده میدید تمام روزی چید پس آن را شست و شو کرده تناول میفرمود در زیر پل زنبه کدل کاشانه خود ساخته آخر از روی بابا عثمان اوپانی

اشتهار یافت ستخفه روزی سلطان زین العابدین بزیارت ایشان آمده التماس نمود که در کشتی من نشسته ساعتی در دریای قریح فرمایند آنحضرت منظور نکردند چونکه سلطان التجا بیشتر کرد حضرت شیخ مصداک خود بر آب انداخت و خود بران نشسته در میان دریا جولان داد ملاحان سلطان هر چند جهد کردند مصداک شیخ نرسیدند ستخفه بابا حاجی ادهم در مقامات اولیای این دیار آورده که اکمل ولیای کشمیر شیخ بهاء الدین است و هم فرمود چون در خدمت شیخ الشیوخ بهاء الحنفی والدین گنج بخش بودم دیدم که از ملکوت و جبروت بمقامی رفیع رسیده است که دیگران را از شیوخ زمان آن مقام حاصل نشده است ستخفه شی در موضع کشته بل زیر درختی بمراقبه نشسته بودند که گاه گاه از شهر برآمده سیری میکردند و جماعتی از دزدان آمده پیش روی ایشان بل مسروق را همت کردند و وقت برخاستن ایشان را دیدند و اندیشه کردند که مباد افشای راز خواهد شد و بهمین تشویش آنحضرت را شهید کردند چون صبح روشن شد غسل و تکفین ایشان بجا آورده بابا عثمان کنائی و سید حسن بلادوری گفتند که شیخ ما را وصیت کرده وقتی که میرم مراد راپی ریمان بسته کتان کتان بر مقبره برید این سخن بسطان رسید سلطان با ارکان دولت مشوره کرد ملک احمد وزیر سلطان بود بعرض رسانید که تخمه بیاریم و تابوت ایشان بران بگذاریم و ریمان بسته کتان کتان می بریم سلطان را پسند افتاده تا بمقدفن رسانند و دفن کردند و در گنج جنونی متصل قبر سید سلیمان مدفون شدند و قبر حرم سلطان زین العابدین دختر سید محمد کاندامی متصل دروازه است برای خود تیار کنایه بود و زیور خود برای خریدن آن فروخت کرده بطیفل ایشان وقف عام نمود و اولیای کبار از مشایخ و علماء و سادات در آن مقبره دفن شدند بنا بر این چهارم رجب ۸۴۹ هجری قمری و جمیع شهادت

بهاء الدین ولی چون مهر نور	گذر کرده ازین گردون خضر	بهاء الدین شه ملک یاصنا
بهاء الدین گل باغ عباد	بهاء الدین مہر برج سعادت	بهاء الدین چراغ بر مردمندان
ز هجرت سید سواد عالم	که بوده شمس و چاه حکیم	ایضا سال نا بخش

ز روی احترام گفت ملهم زبده اختیار بود بابا عثمان او چپ کنائی از اکابر عهد خود بود و از روستا کشمیر کنائی بعرف الوقت منشی رامی گویند از مفتی تاپواری مردم نویسنده را بهمین لقب یاد میکردند چون حضرت بابا بعد تحصیل علوم غریبه بذوق خدا پرستی در جستجوی مرشد افتاده رخت مسافرت بر لبست و اطراف عالم را سیر نمود چون بجزیرین شریفین رسید در خدمت شیخ اسحاق شطاری مستقیم شد شیخ اسحاق فرمود مرشد تو در شهر تست شیخ بهاء الدین هر جمعه برای نماز حاضر میشود و بابتوفی نمایم روز جمعه در مسجد بیت الحرام دیدند در زمان غایب شمس قاضی اسحاق رخصت داد و گفت چون بشهر خود برسی در مسجد جامع

مراخواهی یافت پس بآباد و کشمیر نهاد و سید حسن بلادوری نیز رفیق ایشان شده و منزل را یکی
 میکرد و میرفت چون بکشمیر رسید خدمت شیخ آمد و بر بهمان حالت دریافت برپای او افتاد
 و گفت میخواهم که مرا ارشاد بحق میکنی شیخ با او نجشونت پیش آمده بابا شوقش ندرید و در ارادت تقاضا
 و زید چون شیخ صدق ارادت دید پس بملازمت شیخ مشرف شد و ایشان را از سر پرده کتمان برآورده
 خود در ریاضات و مجاهدات جافشانها کرده مقام لاتین حاصل نمود و در صحبت حضرت شیخ نورالدین
 و بابا حاجی ادهم زواید فواید حاصل کرد چون رحلت فرمود در مقبره سلاطین که پیشروی مقبره میرزا
 حیدر کاشغری است آسود ملا نونی کنائی المشهور بملا یلحی نیر محمد با عثمان اوچپ کنائی است
 که در اشاعت شرع و استقامت و رعایت و تدریس و تعلیم علوم اصل و فرع فرید و هر و یگانه عصر بود و کسب
 معرفت و طریقت مقامات عالیه داشت در کلاشپوره مدفون است ملا شکر کنائی از اخاد بابا
 عثمان کنائی است نامدار و زبده اعیان بایندیار دانشمند عالیقدر در علوم عقلیه و نقلیه نادره روزگار
 بود و در سفر حرمین با شیخ ابن حجر مکی ملاقات نمود و سند احادیث صحاح سته از او اخذ فرمود آخر در مقبره
 ملا یلحی در کلاشپوره آسود سید حسن بلادوری بلاد و قریه بیت از روم مولودی در آنجا بوده بشاره
 غیبی کشمیر از حرمین شریفین با اتفاق بابا عثمان اوچپ کنائی توجه فرمود در سلک مریدان شیخ بهاء الدین
 منتظم گردید و در اندک زمان تفوق بهمیه اقران حاصل کرد از اولیای کرام و مشایخ عظام و حیدر الدین فرید
 العصر شد مصدر آیات بلیات و منظر حالات عالیات بود که اکابران دین و دنیا در جمیع حالات صوری و
 معنوی از جناب ایشان استمداد و استعانت می نمودند و بقول بعضی مورخان از منسوبان شیخ اسحاق
 شطاریست مرقد شریف آنجناب قریب راهجویر کدل مطاف اهل عرفان است چنانچه حضرت سلطان العارفین
 ناعرضه دوازده سال هر روز زیارت ایشان شبانه مستفیض می شدند وفات ایشان هفتم رجبه دره شاه
 مرید شیخ بهاء الدین گنج بخش صاحب مقامات و خرق عادات بود از آنجا و اکابر شهر در صحن مقبره مدفون است

تخته دوم در ذکر امیر عبد الله برزش آبادی

آن آفتاب برج طریقت ماہتاب اوج حقیقت گل گلستان سیادت بلبل لبنان عبادت خلیفه خواجہ بزرگ	خواجہ اسحاق ختلا نیست	آنکه سر بر زده با زادی	شهر گشته برزش آبادی	لوکل بانج شاه کونین است
شمعی از دودمان سبطین است	هم خداجوی و هم خدا گاه	سرو سردار سید عبد الله	برزش آباد را منور کرد	
از نیمیم خودش معطر کرد	میر سید علی امام ہمام	چونکہ سر النقض نمود تمام	دوستان شرح آن از و در خوا	

بنمودند و گفت بیکم دست | می کند شرح این لطیفه من | بر زش آبادی آتخلفه من | پس امیر عبد الله آنرا شرحی
 نوشت مشتمل بر فواید جزیه و عواید جمیل و چون خواجه اسحاق ختلاتی دید بسم نمود و فرمود که از زبان
 مبارک سیادت شنیده بودم که امیر عبد الله پسر امیر عبد الحی ابن امیر سید علی شستری الطوسی الحیدری
 شرح کتاب من خواهد نوشت فرموده ایشان بعینه بعمل آمد و در فحاش آورده که امیر عبد الله فرمود که
 در بیت ساگی در خانه خود در بر زش آباد نشسته بودم نصف شب والد ام عبد الحی بعد نماز تہجد بمن
 گفت که میخواهی که ترا تلقین ذکر کنم گفتقم بلی پس ذکر چهار ضرب ارشاد کرد والدین من بلا واسطه از اصحاب
 شیخ رکن الدین علاء الدوله سمنانی بودند و از ایشان بمن فواید بسیار عاید گشت تحفه و هم فرمود
 که در بدایت حال چون در بخارا شرف صحبت قطب اولیا خواجه محمد یار سادریافته ام مسئله علمی بیان
 شده اهل مجلس از تحقیق آن عاجز و ساکت ماندند و من جواب آن کما ینبغی از کتاب طحاوی تقریر
 نمودم حضرت خواجه از من پرسید که کیستی و از کجائی گفتقم که پسر عبد الحی شستری ام خواجه از جای خود
 برخاسته و مرا از آنجا که نشسته بودم برداشته پهلوی خود نشاند و فرمود که خواجه بزرگ ما زیارت والد
 تو عبد الحی فرستاده بود و من از ایشان بفواید بسیار بهره ور شدم بعد از آن فقیر عبد الله از خدمت ایشان
 استفاده علوم ظاہری و باطنی نمود چنانچه در سفر دوم جلد دوم ہدایۃ الفقہ در پیش ایشان با تمام رسانیدم
 تحفه و هم فرموده که اوایل تربیت و ارشاد از ہفت مرشد مکمل مع قبولیت نامہ حاصل نمودم اول مجد
 والد خود امیر عبد الحی دوم حضرت شمس الحق والدین محمد الحافظی البخاری المعروف بخواجه محمد یار سوم
 خواجه اعتماد الملک چہارم شیخ سعد الدین یسوی پنجم شیخ علی عشق باز ششم قندی ششم شیخ تاج الدین حسن
 عطار ہفتم یونس یعقوب الجرجانی کہ در ولایت شادمانی متوطن بود اما در آخر کار تربیت نامہ و تکمیل علمہ
 از خدمت سلطان سلاطین الافاق قطب الاقطاب بالاتفاق خواجه بزرگ خواجه اسحاق باہقم شرح
 اسرار النقط و رسالہ کاملہ و مونس العشاق و انیس العاشقین از مصنفات ایشان است و ہم فرمودند کہ اسناد
 کتاب مشارق و مصابیح و صحیح مسلم متعدده باہقم ساکنان بشمار برسانمونی آنجناب بدر حکمال
 ولایت رسیدہ زنبہ ارشاد حاصل نموده اند بعضی در چراغ لطایف مرقوم است ملا حیدر البدر ششی
 صاحب منقبتہ الجواہر از مردان سید عبد الله بر زش آبادی است سید حاجی مراد فرزند سید فخر الدین
 بہتقی کہ بعد انتقال والد از عم بزرگوار خود سید ضیاء الدین زیرک تربیت یافتند و بعد طی منازل سلوک
 زیارت حرمین شریفین مشرف شدہ از شیخ ابو اسحاق شطاری اخذ سعیت نمود پس سبیل ایران در اورد
 الہر بخد مت امیر عبد الله بر زش آبادی خط خلافت یافتہ جانشین ایشان شد بار دوم زیارت حرمین شریفین

فایز گشت بعد از آن در اطراف روم و شام و غیره امصار عبیده سیاحت کرده حج سوم بجا آورد و در
 فتحات آورده که در عهد سلطان زین العابدین در کتیمبر وارد شده در قریه کیری پرکنه گروین زحمت سفر و
 نموده جماعه کثیری را از طالبان راه بمطلوب حقیقی رسانید عاقبت الامر حضرت سید متاهل شدند و فرزند
 یافتند مدعا که یگانه عصر بود هفدهم ذی الحجه ۸۹۵ هـ انتقال فرموده در همان قریه آسود سید پدر فرزند
 سید حاجی مراد که هنگام آمدن کتیمبر در انشای راه متولد شده بسبب حدوث علالت مادرش در آستین خود
 پنهان داشتند چون در کتیمبر رسیدند از آستین خود کشیده نفویض مادرش نمودند ارشاد از پدر بزرگوار خود
 حاصل نمود بعد انتقال پدر بزرگوار جانشین او شده در مقبره پدر مدفون است سید سعید فرزند دوم
 سید حاجی مراد مرید پدر بزرگوار خود بود و در شریعت عالمست عالی و در طریقت عارفست و
 کاملی و سید خداداد خلف و خلیفه سید سعید است بهار گلبن احسان و فقرست و نهال گلشن اعزاز و
 تجرید و سید احمد فرزند سید خداداد مرید پدر بزرگوار خود بود و پسر او سید محمد با عن جد همه تابع
 یکدیگر جانشین شده در افاده و افاضه خلق مشغول بودند و در مقبره جد بزرگوار خود آسودند و

تحفه سوم در ذکر شیخ رشید الدین بید اوازی

افغانی که اوز عالم را از	ز د علم بر سپهر بید اواز	کوس رحلت ذوالیقینی زد	سر نام رشید الدینی زد
المدالیه پس رشید است	در طریقت چو بایزید است	یافت قرب خدا و شد آگاه	از دم پاک سید عبد الله
ایچده بر خاک این پاکان	بنده را کن هم از شرفناکان	وی خلیفه امیر بسد بر نش آبادی است جامع	

بوده میان علوم ظاهری و باطنی صاحب تصانیف است مصباح و شرح گلشن را از تصانیف او است
 و نسبت دیگر ایشان از حاجی حسین اسفرائی است و وی از نجم الدین محمد ابن محمد الاذکانی و وی از شیخ
 رکن الدین علاء الدوله سمنانی تحفه روزی دهقان سالاری که اهتمام زراعت ایشان میکرد بدرد
 دندان بستند نصف شب بغایت مضطرب گشت غره زنان بخانقاه ایشان آمد نگاه شیخ بروی افاد
 فی الحال صحت یافت و قلم عاجز ز تحریر کمالش و زبان لال است از شرح جلالش و فراتر از حیالات و
 مقالات و بود اوصاف آن عالی مقامات و مقبره ایشان در شهر بید اوازی است و

تحفه چهارم در ذکر شاه علی بید اوازی

او شهناش دین نور جلی است	که مسمی شده بشاه علی است	بود اول امور پادشهی	همه روی وی از کمال مھے
--------------------------	--------------------------	---------------------	------------------------

تزلزل آن طمطراق و جواهر بود	جذب حقش کشود چشمش شود	بابر شیخ دین رشیدش بود	دست زد آستین کشیدش بود
او نشاندهش به بند ارشاد	که بجای خودش خلافت داد	داد از هر طرف عشق آواز	گلشن را ز کرد بیدار و از

صاحب معارف فاخره است او ایل امور سلطنت با ایشان مفوض بود بجزیه الهی همه را ترک نمود اگر چه بظاهر
امی بودند ابابیرکات ریاضات و مجاهدات علم لدنی بروی مکشوف شده تا آنکه علمای عصر در جمیع امور
حل مشکلات از خدمت ایشان می کردند و حضرت شیخ رشید الدین درباره ایشان میفرمودند شاه علی
پهلوان دین و دنیا است تحفه آورده اند که شیخ علی در ابتدای سلوک بقصد زیارت حرمین شریفین
رخت بست و در راه با سلطان اولیا خواجه محمد پارسا ملاقی شده در همان اثنا جناب رسالت آملی الله
علیه وسلم خواجه در واقعه فرمودند که از احوال فرزندم علی شاه باخبر باشید بعد حضرت خواجه بحسن تربیت
و افاده علوم ظاهری و باطنی ایشان شغل پیشه گرفته تا بر اقران خود تفوق حاصل نمود و حضرت خواجه
ایشان را گرامی داشتند تحفه روزی جناب آنحضرت صلی الله علیه وسلم بروی جلوه گر شد و
خرقه مبارک خود وی را پوشانیدند چون بیدار شد خرقه را با خود دید و در خدمت شیخ رشید الدین
آورده شیخ باز با ایشان تسلیم نمود و گفت مبارک است و انوار فیوضات این عنقریب خواهی یافت تحفه
شخصی از حضرت شیخ رشید الدین از احوال ایشان پرسیده شیخ در جواب گفت که اولی تعریفی آنست
که صوفی است که یک نفس غافل از حق نیست و در مصطلحات این طایفه فقیر صاحب فنار و صوفی صاحب
بقار آگونی و مراد بقرین که در کتاب الله واقع است صوفیانند و خلفای ایشان در چراغ لطایف مرقوم

تحفه پنجم در ذکر مخدوم اعظم حاجی محمد نبوشانی

آنکه او سرز نیزه و نشان زد	سکه فقر در نبوشان زد	اوست که شیخ عالمش دانند	بلکه مخدوم اعظمش خوانند
شد بجای محمد و مشهور	گشت عالم ز مقدش پرور	او در اول لطایف این راه	کرد طی پیش سید عبد الله
یافت تکمیل عشق شاه علی	تا که شد میوه و ماه جلی	مختصر عارف نبوشانی	بود از خاصکمان بجانی
عالمی گشت کامیاب و	شد جهانی بفتح باب ازو	دست این مبین بلامن او	داده شد خوشه چین خرم او
زد کلامی که سرزمستی او	شعله از نوری پرستی او	همچو این مبین هزار هزار	سراز و بر زده مبین بسیار

وی فرزند خواجه جلال الدین یوسف المنصور النبوشانی است کنیت ایشان ابوالمیا من و لقب ظهیر الدین
ارتد و المشتهر بخدوم الاعظم جامع بود در علوم ظاهری و باطنی و از اعیان مشایخ خراسان است ابتدا از اصحاب
امیر عبد الله برنش آبادی بود ولیکن مقام تکمیل از صحبت شاه علی یافت تحفه در فحاشات آورده که حضرت

شاه علی سی سال پہلو بر زمین نهاد روزیکه مخدوم اعظم نجم الدین ایشان انابت نمود چون شب شد
 بالین طلب کرد و پای خود را دراز کرد ایند حرم خانه از حضرت شاه سبب این پدید فرمودند که امروز جوانی
 در خانقاه من آمده باری من تمام وی برداشت و مرا فارغ ساخت تخفه و فتنی که حضرت شاه میخواست
 که ایشان را خلیفه سازد مخدوم اعظم ابا نمود که من مستور الحال بودن برای خود بهتر میدانم چون بخانه آمد
 خضر علیہ السلام ملاقات وی کرد و گفت که از حسن تربیت تو هفتاد و کس برتبه ارشاد تو تکمیل خواهند رسید و
 ارشاد تو من عین هدایت است چون مراجعت نمود حضرت شاه بوی فرمود که خلافت من قبول نکردی تا
 خضر علیہ السلام تو نگفت مخدوم اعظم عمت زار نموده خرقه خلافت پوشیده بارشاد خلق مشغول گشت
 تخفه چون در ولایت جام بنای خانقاهای می ساختند بخاران عرض نمودند که چوب بالا که آن را شاه
 تیر گویند یکدفعه کست مخدوم دست بان کرده فرمود که بیاید باز به منیم گفتند یکدفعه زیاده برآمد نشنند
 که از خوارق ایشان است وفات ایشان در ۹۳۴ هجری و هفت قطب عالم رفته تاریخ است مقبره
 ایشان در شهر خوارزم مشهور است به پیر اعظم حاجی بیت الحرام قطب عالم بود برهان الولی گفت
 تاریخ وصال و خرمه مادی مخدوم سلطان الولی شیخ عماد الدین فضل الله از اصحاب مخدوم اعظم
 است در فتنات آورده که در سن ۱۳ سیزده بعیت ایشان نموده و در ده روز سلوک تمام کرد بعد دوازده
 روز مرتبه قطبیت یافت چون هژده سال رفته مرتبه شهادت یافت در ویش ابن مبین از اصحاب
 مخدوم اعظم است از اصحاب معارف و ارباب توحید بود از مشرب ابن طایفه بهره تمام داشت چنانچه
 از اشعارشان دیوانی و هفت مجلس یادگار است مخدوم زاهد الجامی نور الدین محمد خانی هر دو از مریدان
 مخدوم اعظم اند اجازت و ارشاد از مرشد خود حاصل کردند و طالبان را تعلیم علم حقایق و معارف
 فرمودند در شهر خوارزم مدفون اند مونسنا کمال الدین حاجی محمود مرید نور الدین محمد خانی بعد
 تخصیص خلعت ارشاد بزیارت جریمین شریفین مشرف شد پس باین دیار تشریف آورده بر سرند ارشاد
 نشست مولانا احمد کاتب شیخ داود سندی از اصحاب مخدوم اعظم است
 حضرت شیخ بابا داود خاکی ایشان خود در قصیده لامیه آورده اند به هم مرادین سلسله عرفیات
 داده است حضرت داود شیخ سندی پاکیزه حال دین بیت اشارت است بائکه من داعی ناظم را
 بر سر خلافت مرشد اولین خود حضرت شیخ حمزه که خلیفه خانواده حضرت مخدوم بهایان بوده
 مرشدی دیگر کار کرده سلوک از خانواده بکرویه بهمانه شیخ داود سندی نام که خلیفه حاجی محمد
 خجوشانی بوده و هم پیرگی و صاحبیت با شیخ حسین خوارزمی داشته بعد التماس این داعی بطریق تبرک

تلقین ذکر چهار ضرب و حواله او را و خود کرده نیابتی و خلافتی و اجازتی که از جانب شایخ همدانیه خود
 داشته برای حوالیت اذکار و او را و مختلفه این سلسله نیز من داعی را غایت کرده است در الوقت که این
 داعی بزیارت بعضی روضه های مشایخ هندوستان رفته بود در آن اثنا در نواحی سند در قریه دیره
 بملازمت او مشرف شده جزاه الله عنا جزاء الارشاد و اوصل بمرکه سلسله الی هذا المخلص المعتمد المحب
 و من فی اهل الاخلاص و الاعتقاد و الوداد و شجره پیران برقم آورده است فقیر حیدر اسمیان برقم آورده *
 حضرت خواجه اسحاق ختلمانی و از ایشان بامیر عبد الله برزش آبادی و از ایشان شیخ رشید الدین و از ایشان
 نثار علی سید و از ایشان بجاجی محمد نبوشانی و از ایشان شیخ داود سندی و از ایشان بجامع
 این نسخه داود خاکی المعروف به دتی بابا غفر ذنوبه و ستر عیوبه تعلیم و تلقین یافته است که ده هم زین
 خاندان شیخی دیگر اعزاز من * حاجی دانا فصیح الوعظ شیخ دین کمال * شرح این بیت در چراغ لطایف
 مرقوم است نیز مریدان مخدوم اعظم که بسیارند در اینجا به تفصیل مذکور شدند *

تخفه ششم در ذکر مخدوم اعلم شیخ کمال الدین حسین الخوارزمی

آنکه در کشف دین موصوف	لقب ایشان مخدوم عالم ابن شیخ شهاب الدین حسین الخوارزمی است		
بود عالی و افضل و اکمل	نیز فهمی بخشنه عالی بود	اسد السجده و الکمالی بود	شده او در کمال دین معروف
در لقب پیش چینی و رومی	اوست ثانی از بهمانی الغار	یعنی از آل آن شهر ابرار	نونهال خلیفه اول
روشن از نور او بهمانی شد	قدم افزون چون نور بدش	گفت و بارش صدم شد	شهره در علم است مخدومی
سهر در خلیفه دیگر	هفت در بود خاقان شمس	بسکه افزود پایگاهش را	صیت فیضش بهر مکانی شد
ایجاد روح ازین شمس	او حواله بیک خلیفه شدی	طالبی که در طلب بزدی	باچو مهر سیر بر زنده سر
حضرت مخدوم عالم فرمود که مراد و بار شرح صدر واقع شده سخت در ابتدای سلوک			
و دیگر در انتهای آن هر دو کثرت دیدم که جمعی از آسمان آمده سینه مرا استکافه پاک شسته اند تخفه فرمودند			
که چون بارشاد حضرت شیخ عماد الدین فضل الله بعد از محبت طواف مشهد مقدس حضرت امام علی ابن موسی			
الرضا در خدمت مخدوم اعظم روانه گشتم و چون از زیارت ایشان مشرف شدم پرسیدند که در ایشان			
از کجایم این گفت سلام بران خوارزمی آرم از کیفیت این جواب خوش شده فرمودند که اجازت			
این سلسله قطب و لیا شیخ علی تالا از خوارزم بخراسان آورده تا بحال سصد سال گذشت میسر			
چنان است که این چراغ باز در ولایت خوارزم روشن شود این بشارت حالت حضار مجلس خوش			

شده خواستم که انابت کنم فرمودند که توقف در کار است مدتی در همین بودم که ناگاه غرقاب گریه ام
 بگرداب تفکر فرو برده غلبتی روداده دیدم که حضرت شیخ عماد الدین شتر سوار آمده حاضر شد فرمودند
 که الحال حضرت مخدوم را راضی کردم بر خیر و انابت بکن چون ازین واقعه باز آمدم اذان عصر گونم
 رسید بساعت تمام غسل کرده متوجه خانقاه شدم آنحضرت بعد از عصریه فرمودند که درویش خوارزمی
 کجاست پیش رفتم و دست بیعت مرا قبول کردند در ۸۹۹ هجری قمری و در آنوقت تحفه دهم فرمودند که چون
 بخوارزم رسیدم بعضی جوانان که در دطلبی داشتند انابت کرده اشتغال بسلوک نمودند یکی از ان میان
 حبیب زرگر نام است تعداد بلند داشت از همه بیشتر و بیشتر حد و کد پشیه گرفت گفتم آری سه قدر زر زرگر
 شناسد قدر جوهر جوهری تحفه ابو الفتح سلطان از برادران البیاض خان خوارزمی که در خانقاه
 فیض بنیاه ایشان بدرک ملازمت فایز گشت در اول صحبت تغییر حالش و بیاد ترک سلطنت صوری
 نموده بشرف انابت و قبول بیعت مشرف گردید جناب مخدوم عالم او را سلطان صوفی نامیدند که ایا
 خرق عادات ایشان در چراغ لطایف مرقوم است تحفه مخدوم شریف الدین حسین فرمود مرض آنحضرت
 تا به شبانروز برین نهج بود و هر بار که اسم مبارک اند بر زبان ظاهر میشد و برادم مخدوم شهاب الدین
 گفت دران ساعت ندای ارجی الی یک راجعیه مرضیه بگوش میرسید و از استماع انیم قوله درویشانرا
 نو میدی از جناب ایشان دست داد نصف شب نام این فقیر گرفته فرمودند که شریف الدین حسین
 من لبیک گفته پیش آمدم در زمان کلمات بایرکات رضینا بالله تعالی ربنا و بلا سلام دینا
 و محمد صلی الله علیه و سلم نبیا و رسولا جاری شده علیه هذه الشهادة بخنی و علیها نموت
 و علیها نبعث انشاء الله تعالی همانا خواندن این کلمات تعلیم و تلقین بوده باشد همه پیروان
 و متابعان سلسله شریفه چشیده که دستور العمل ساخته رضا بقضای الهی بسید و بمقتضای حدیث
 شریف موقوف قبل ان متوفوا کار سازی مرگ را پیش ازینکه آید نمایند و چند روز حیات را مقنن شمارید
 و هیچ لحظه از یاد حق غافل نباشید و امروز روز فرصت فراست روز غوغا غافل یکبارزد
 امروز کار فردا به هر که آید جهان زایل فنا خواهد بود و آنکه پانیده و باقی است خدا خواهد بود و شب
 دیگر قریب بصبح آثار سکرات ظاهر شد عرق جبین مبارک ایشان هوید اگر دید و از نفحات آن دماغ اهل عالم
 معطر شده در زبان طایر روح از نفس عنصری بعالم قدس طیران نمود در ۹۰۰ هجری قمری و پنجاه و نه رحلت فرمود
 مقبره ایشان در شهر شام مشهور است حسین و الی خوارزم رهنمای جهان + مرید حضرت مخدوم بود اهل
 کمال + حسن رحلت او عزیز خوارزمی + حسین قطب بهشتی است نیز سال وصال + مخدوم شریف الدین

حسین بعد از مخدوم عالم در بلاد ماوراءالنهر جانشین سندهار شاد و اکبر و اشرف اولاد و بهترین خلفاء
 امجاد ایشان بودند سنا و علما و محققین را از طالبان به مقام مطلوبیت رسانیدند و بساط محبوسیت
 برای مجتبان گسترانیدند مولنا کمال الدین محمود و عجد وانی و خایق سفر و حضور و برکات و لطایف و حسن میر
 آنحضرت برقم آورده آن را مفتاح الطالبین نامیده بود بعد مخدوم شریف الدین بامر حضرت مخدوم
 عالم آن را انتخابی کرده مسمی بجاذبه العاشقین است و شیخ بابا والی از خلفای آنحضرت غمگین مرقوم
 خواهد شد و حضرت ایشان شیخ یعقوب صرغی قصیده در منقبت ایشان نوشته چند بیت تیمنا و تبرکا
 آورده حضرت حق را خلیفه مرشد را خلف شاه هم شهزاده هم در کشور اقبال اوست منزل آن
 شه غیر منزل ماهوت نیست گرچه این عالم هم از آوازه اش پرهای و هوست پادشاه عالم معنی
 شریف الدین حسین آنکه گردون در خم چو گان حکمش همچو کوست سره چشم وی آمد کحل بازغ البصر
 گوشه چشمی از و هم همچو صرغی آرزوست ابد الله تعالی ظله و رعن است هم دعاگوی وی است این
 بنده و هم مدح گوشت مخدوم شهاب الدین حسین مخدوم شیخ ابو القاسم مخدوم امیر ششم
 مخدوم نجم الدین مخدوم فخر الدین حسین هر یکی از فرزندان حضرت مخدوم عالم است و این ششم
 مخدوم زاده هستند خواجہ محمد خلیفہ از کبار اصحاب مخدوم عالم است سید محمد حسین و پیش عبد القادر
هر دو از اصحاب مخدوم عالمند مولنا عصام الدین محشی از اصحاب مخدوم عالم است و نام وی ابیهم
از اکمل فضلا بود چنانچه تفسیر بضاوی و شرح ملای جامی و غیره و اشعی مشتمل بر تحقیقات و تدقیقات
تصنیف نموده است بسی نکات در حاشیه تفسیر برقم آورده است مریدان حضرت مخدوم عالم بسیارند جمله
 آن بعضی در چراغ لطایف مرقوم شدند شیخ بابا والی سلطان العاشقین برهان العارفین تدریج
 الواصلین زبده الکاملین شہسوار عرصه شوق نامدار میدان ذوق بود والی موضعی است از ترکستان که ایشانرا
 بآن موضع نسبت میخوانند و نام ایشان شیخ علی است و شیخ علاء الدین نیز گفتند مرید حضرت مخدوم
 اعلم است و تکمیل ارشاد از شیخ محمد شریف الدین حسین حاصل نمود بارها باتفاق شیخ خلیل الدین خشانی
 بجہاد میرفت و با کافران غزای میکرد بعد سیاحت بعضی اطراف در سال ۹۹۹ هجری و دونه بسیر کشمیر آمد
 در آنجا بطور کمالات عجیبه و حالات غریبه مرجع مردم شد اکثر اوقات در استغراق می بود و در فحاشات
 آورده که در اوایل چنان استغراق داشت که اگر خادم او صد بار در پیش او نشدی هر بار تفحص کردی
 که این کیست و کدام است و چه نام دارد و هرگز دری که آمد و کدام رفت نشدی حتی که در اوقات
 صلوات خمسہ بلکه در ارکان نماز هم تخریک دیگری خبر داری شد با وجود استغراق جمعی کثیر از فیوض باطنی

فایز گشت و اولیای کبار را تربیت نمود و ارشاد طریقه کبرویه هر کس را عطا فرمود چنانچه حضرت
 خواجه محمد باقی سرمندی نقشبندی بتقریب رفاقت امیرالامرا شیخ فرید بخاری که بهمدان ایام وارد
 ایندیار شده بود تا مدت دو سال از خدمت حضرت شیخ اکتاب فیوض معنوی نموده ارشاد
 حاصل فرمود و در فحاشات آورده چون حضرت بابا والی سخلافت مشرف گشت بهندوستان آمد
 در آن ایام که حضرت ایشان فوج سلطان اکبر حلال الدین بکشمیر آورده سلطنت چغتیه قرار گرفت حضرت
 ایشان از پادشاه اجازت رفتن کشمیر خواست جواب داد که شیخ بابا والی بکشمیر برود و خدمت
 میر یعقوب همین جا باشد حضرت میر محمد خلیفه غره شعبان ۹۹۹ هجری در کشمیر فرمودند که شیخ بابا والی
 بکشمیر آید و در حجره خاص خانقاه معلی خواهد نشست خدا داند که چه خواهد شد و این واقعه را
 حضرت میر ربیاضی نوشته گذاشت همان روز رخصت ایشان حاصل گشته روانه شد غره فی
 قعد ۹۹۹ هجری داخل صوبه کشمیر شدند و در خانقاه معلی جلوس نمودند پس یاران حضرت ایشانرا یکدیگر
 ملاحظه فرمودند حضرت میر محمد خلیفه را اعزاز بسیار کردند و خواجه یوسف عارف را نیز اعزاز نمودند
 و مولانا حسن آفاقی را هم تخمین فرمودند و در باره میر حمزه فرمودند که امر سالکها مثل تخت قبه
 السماء هر کدام را بعد صحبت فاسخه داد و حضرت شاه قاسم را بصحبت و خدمت خود گرفت در مکان
 اثنا قدوة المحققین خواجه محمد باقی بابت نقشبندی به کشمیر آمدند و بقصد ملاقات ایشان آمدند این
 دوست را نوشته فرستادند که تو آن شاهی که برای او ان رفت + کهوتر گشتیند باز گرد + غریبه
 مشتمد بر در آمد + در آید یا ازین در باز گرد + حضرت شیخ متفحص شده باستقبال ایشان برآمدند
 و با قول ملاقات جناب خواجه دست بعبت بایشان داد و بطریق نقشبندی سلوک پیش گرفتند و بعد
 شهادت ایشان که دو سال تمام منقضی شده مراجعت نموده مرتبه ارشاد از حضرت خواجگی اکمله
 یافتند و زدهم شهر رجب سنه یک هزار جامع الکمالات حضرت ایشان بقدم مہمنت لزوم خطه کشمیر را
 منور ساخت چون بخدمت شیخ مکہ شیخ بابا علی والی آمد شیخ مبارک حضرت ایشان در کنار گرفت
 و گریه کنان فرمودند که الحمد لله برادر میر یعقوب جنازه مرا اعزاز خواهد کرد تحفه می آرند که یکی از پادشاهان
 دقت بقصد امتحان ایشان زنده را در میان تابوت نموده مرده قرار داد و شیخ بابا والی را تکلیف
 جنازه او نمودند حضرت شیخ اجازت جنازه او تنکرا خواسته او را چهار تکبیر خواندند چون در تابوت
 دیدند آن زنده در میان نعش مرده بود سه هست قهر اولیا قهر خدا + هنگامی که میرزا یادگار که میان
 اعیان کشمیر و کسان اکبر شاه نفاق افتاد شعله فساد و عناد آن سرفیلک کشید جناب شیخ خود متوجه شده

رفع نزاع کردند و باعث همان فتنه بعضی اهل فساد شریت مسموم شیخ رسانیده پانزدهم صفر
در ساله هزار و یک شهید ساختند و در صحن خانقاه علی متصل بحجره خود طرف جنوب مدفون است
سه شیخ والی شاه و الامیر عالی پر دین * آنکه بوده خضر راه عارفین و عاشقین * شد روان چون
سوی جنت در فراق او قلم * شیخ کامل از برای سال فوتش ز در قلم * ایضا شیخ والی رفت و سال
وصل او * گفت با تف نور چشم عارفان * قدوة المحققین خواجه محمد باقی بالله لفتش بندی
در اشجار الخلد آورده است قبله الفسی و آفاقی * بریم خاص شهر و اساقی * خضر جان بخش راه
مشتاقی * خواجه ماحمد باقی * نور اسد نرینه و افاض علی نابر کتة این بمقدار راجه یار که شمه از احوال
آن شیخ بریم ولایت تواند نوشت جبرافم چه کنم اگر خموشی کنم گویند که بخیری و اگر خروش زخم داند
که بی ادبی ولادت آنحضرت در کابل در ساله احدی سبعین و تسعمائة تحفیل علوم در خدمت مولانا
محمد صادق حلوانی نمود و همراه آنجناب سیر بادراء النهر نموده در صغرسن ذوق درویشی بهر ساینده در شان
الوقت را دریافته و ملازمت در ملازمت آنحضرت نموده فایده های فراوان حاصل کردند مدتی در خدمت
خواجه سید الله خلیفه مولانا لطف الله بودند بعد بملازمت حضرت شیخ افشاریوی رسیدند کسب نواید
از جناب امیر عبد الله بلخی فرمودند لیکن مقتضای علو استعداد تسلی تام می یافتند پس در معالیه
بشرف ملازمت حضرت خواجه بزرگ مشکک شامشرف شده توبه بدست آنحضرت خواندند دیگر ابواب
فتوح و جمعیت و اشده در پی تقید افکار و افکار طریقه علیه افتادند و در همین بین کشمیر را بقدم
مبارک رشک بهشت فرمودند و از خدمت حضرت شیخ بابا والی قدس الله سره العالی بر راه خواجگان
که حجاز آن بودند بهره نبرد داشته تا وصال آنحضرت دو سال در صحبت ایشان بودند بعد واقعه ایشان باز
به هند رفتند انتهی مدعا که حضرت خواجه از خلفای حضرت شیخ مکه شیخ بابا والی بوده اند شیخ موسی
بلد میری چون جناب شیخ بابا والی بکشمیر نزول فرمود و در سلک مریدان ایشان تنظیم گردید بعد واقعه
بابا والی با اشاره باطنی ایشان اراده ملازمت شیخ خلیل الله که از اکابر خلفای شیخ حسین خوازمی بود
نمود چون در حد و بلخ رسید از واقعه رحلت آنجناب حیرت زده پس با الهام ملک علام در خدمت شیخ
پاییده ساگری عرصه سه سال بسر برد و نواید طریقه کبرویه گرفته بخلعت ارشاد افتخار یافت پس احرام
برین لبنت و زیارت مکه و مدینه مشرف گشت و ریش دراز داشت و کتاسی لقمه و روضه مقدس نوی
بریش نمود باز بکشمیر رجعت نمود در محله بلد میر نزول فرمود خانقاه ای بنا کرده در اجرای طریقه علیه کبرویه
بسیار کوشید عمری طویل یافت و با اجتماع ارباب ارادت در خانقاه نماز تهجد بجماعت ادا میکرد صد

مردم بر وقت اتحد جمع می شدند و این امر از عمل مخصوصه مجدیه ایشان درین ملک معروف بود
در ۲۶ ساله هزار و بیست و شش رحلت فرمود و در صحن خانقاه معلی متصل روضه شیخ باباوالی بالای
صفه عالی مدفون است خواجہ محمد نواز مریشیج موسی کبروی از قوم تجار ایند یا است سرفه نزاری
میکرد چون آتش عشق الهی در سینه او مشتعل گشت دوکانداری و نامداری برهم نهد در خدمت شیخ
موسی کبروی نسبت باطنی دریافت و کمالات طریقه حاصل نمود بعد انتقال مرشد در خانقاه او جانشین
شده عام و خاص را فیض بخشی نمود و در ریاضات و ضبط اوقات و تقدیم اربعیات استقامت کرده
از ممکنان گوی سبقت ز بود شیخ نوری فرمود که مسند ارشاد بوضعی او اگر که سبب غبطه دیگران شد درین
خانقاه معلی جوار مرشد بزرگوار مدفون است شیخ محمد فاضل از قبیلہ شایموها دولتمند ارجمند بود درین
نشأ جوانی ذوق خدا دانی بهم رسانیده در خدمت خواجہ محمد نواز روی ارادت آورد و تربیت ایشان
در علوم صوری و معنوی کامل و فاضل شد بعد چندی بزیارت حرمین مشرف شد در اطراف هند با علما و
فضلا و فقرا صحبت داشت چون بوطن باز آمد در موضع بیگ برکناره تالاب دُل مدتی عبادت پرداخت
عاقبت متاهل شده در محله خنده بون سکونت پذیرفت و تعلیم اطفال میکرد و ارشاد خلائق هم نممود و عمر خود
در توکل و غلت گذراند شیخ نوری فرمود در دلی از پیش ملاعوض و حیه استفادہ نمود چون از نیالمنقل
کرده در جوار استانه مله بابا مدفون شد و مریدان حضرت باباوالی بسیار هستند منجمه ایشان ملازمین علی
درویش میرشاه درویش خواجہ کلان درویش یار محمد سید حسن درویش صالح درویش شاه پور

تخفہ ہفتم و ذکر جامع الکمالات حضرت ایشان شیخ یعقوب الصّرفی العاصمی الحنفی

چونیا اگر شود قلم اشجار	فی المثل اگر شود مداد بچار	برگ اشجار اگر شود کاغذ	هر ملک اگر قلم برین راند
نخک کرد و بجار و بر کاغذ	حشہ یک شود و صد یاند	یعنی احوال حضرت ایشان	بیشکی آئند محال بیان
لیک بر قدر خویش کوشیدم	جامی از مشربش نوشیدم	جامع علم ظاہر و باطن	دل او هر دو علم و معدن
خلعت پوشیدم در بر او است	فسر یابیز بدیدم بر او است	جانشین حسین ثانی است	خانہ دین را چو بانی است
فات او مظهر صفات خدا	از صفاتش عیان صفات خدا	مولدش خاک پاک کشیدم	مدفنش خاک پاک کشیدم
خواجہ ایا صورت و معنی	خوش نیردان قطب حق	حضرت شیخ شاه یعقوب است	که محبت او محبوب است
قدس الله ربنا سرہ	ضاعت الله ربنا برہ	از خلفای خدوم اعلم شیخ کمال الدین حسین خوارزمی	
است این شیخ شہاب الدین حسین الخوارزمی قدس	سید عالم جمیعین فرزند میر حسن ابن میر علی بن یارید		

العاصمی که از اکابر خط کشمیر بود ولادت ایشان در ۹۲۸ هجری در بیت و پشت در صخرن علم لدنی از ایشان
 ظاهر بود در سن هفت سالگی از حفظ قرآن مجید فارغ شده غزلی گفتند که منظرش اینست سه ای رخ
 طلقان آینه روی تو ام * میل خوابان در هوای روی نیکوی تو ام * گر میویم عنبر سارا و گر مشک خنق *
 در دماغ جان نمی آید مگر بوی تو ام * و در سن نوزده یکمجم علوم بهره مند شدند و تکیهات غیبی شنیدند و
 فرمودند که مرد پیری سرخ رو بلند قامت حاضر شده فرمود که نام من شیخ حسین خوانده می است حضرت
 شاه بهمان مراتب بیت تو امر کرده است بایده که زود خود را بیاورد و الهی رسانی بعده در خانقاه معلی بقصد
 استخاره خلوت نشسته شبی جناب حضرت شاه بهمان حاضر شده فرمودند که ای فرزند ترا بخند و م
 علم سپردم زود خود را پیش وی رسان تا وارث فیض باشی پس حضرت ایشان عازم سفر شده والدین
 هر چند مانع آمدند سودی نکرد و چون والد ایشان میر حسن تکیهات غیبی متواتر شنید ضروریه رخصت
 سفر ایشان داد چهار کس رفیق ایشان شدند شاه نوروز برادر ایشان و کو که یوسف نام و دو خادم
 دیگر پوٹ صوفی و شیخ بهرام راه با نهال که سخت ترین راه است اختیار نمودند حضرت ایشان روانه
 آنطرف شده در راه کرامات و خرق عادات بظهور آمدند که در تحفه املیه صورت رقم یافت و چون
 به قریه رسید بیرون دروازه نشست مخدوم اعلم ایشان را طلب نموده بشرف ملازمت مشرف
 شدند حضرت ایشان گفته که چون دولت دیدار نصیب من شد دیدم که مردی که در واقعه خود را بمن
 نموده بود همان است چونکه مراد دیده گفت خندان مرا که اید و پیش * نامدی تا ندیده آن ریش * عذر
 خواستم و از گناهان گذشته توبه نمودم و دست بعیت با شخصیت دادم و دولتی از ایشان را هفت
 دروازه داشت و بر هر دروازه خلیفه نشسته بدستور قدیم آمدند تا بکه پارسند حضرت مخدوم فرمود که
 کار این جوان علیحد است از تربیتش من خواهم کرد بعد تلقین او را دواد کار فرمودند تا بنیرم از جنگلی می
 آوردم خواجه حبیب الدنوشری در مقامات آورده اند که بکن پاک ای سعید نشان * متوضای جمله
 در ایشان * بنده چون داد داد این خدمت * یافت از سیئات خود عصمت * امر خیرست خای
 خدمت پیر * دال آن رضای نفس شری * منبع معرفت بودمیش * از تجلی است تا تعظیمش * چار
 حرفش بیشکی خدمت * هست ناچار اندر دولت * دولتت چیست دولت داین * فرض عین
 است کن او چون دین * بعد چند گاه امر باب کشی کردند چون با وجود شدت برودت هوا قیام
 این خدمت هم کاینغی نمودم مرا بار عین نشانند دوران خلوت بعضی خفایق و معارف و علم تعبیر و قایع
 که جز بنو است مکشوف شد و شیخ خلیل الدنایم مردی در واقعه دید که گویا تمام جسم مبارک مخدوم اعلم

خودم مگر پای مبارک پیش من اظهار نمود گفتم تمام کار باصلاح آوردی لیکن استقامت باقی است
بعده از خدمت مخدوم تغییراتواقعه خواست فرمود که کار تو با انجام رسید بر و بکشمیر و مردان را برادران
که والدین تو از هجرت تو سوخته اند پس مراجعت نمودم و خلق را ارشاد بخت نمودم در همان ایام غلبه اهل تشیع
بر اهل اسلام شد بزرگان عصر از خانهای خود کوچ کردند حضرت محمد رفیق عثمانی قدس سره در قریه میرلویه
پریکنه اولر سکونت گرفتند و حضرت مخدوم شیخ حمزه قدس سره بقریه تخر منروی شد و حضرت ایشان در
خانقاه پل در بجن اع تکاف نمود و حضرت میر محمد خلیفه سجدیه ایشان چنانچه در احوال وی رقم خواهد
شد در همان خانقاه مرید شد و در اندک زمانی بمسند ارشاد مشرف گردید و او را در کشمیر خلیفه عصر کردند
چون ایشان را شوق دریافت صحبت سراسر سعادت حضرت مخدوم اعلم در مکه معظمه بود احترام هر دو
حج اکبر و اصغر بسته از راه خشکی روانه شدند و در مکه معظمه بشیخ ابن حجر مکی و غیره از اهل علم صحبت داشته
اندر سند حدیث نمودند پس در مدینه مطهره بصوم متوالی باربعین معتکف شدند بعد از ادای آن باز
مراجعت بکشمیر فرمودند غرض که تمام عمر مبارک در اجرای احکام شریعت و طریقت بسر بردند صاحب تصانیف
بسیار است در تحفه اکملیه تفصیل مرقوم گردید و مردم کشمیر را از جنگ چکان ربایش دادند و بمرافقت حضرت
شیخ بابا داود خاکی و حیدر خان و بهرام بنیایک و فتح خان و غیره بطرف هندوستان رفته ملک کشمیر
باکیر شاه بخشیدند و افواج شاهی همراه خود آوردند و انتظام خانقاه علی کماحقه ادا نمودند آخر الامر در سنه

دوازدهم ماه ذیقعد شب پخشینه انتقال فرمود از خواجه حبیب الله نوشهری			
قدس شد بر بار وحه	کرده روشن دل مردان چو	بود بر چرخ فیض بخشی مه	شاه یعقوب قطب مرشد
بر برق ابل چو شد ناگه	چشم ظاهر اگر چه محروم است	دیده باطنم بر و آگه	سوی عرش برین عروج نمود
فهو حی یكون فی الجنة	چون فتانی الله آمده و صفی	شده موصوف از بقا باله	آری آری ولی نخواهد
پنج و هفتاد ساله آن شه	ایضا مندر سال تاریخ نقل رهبر دین	اول و آخر چرخ بین	حضرت

محمد دالف ثانی شیخ احمد میر سیدی فاروقی چون حضرت جامع الکملات از حرمین شریفین تشریف
آورده بدلی رسیدند با حضرت محمد ملاقات کردند و او را اجازت احادیث و ارشاد سلسله کبرویه عطا
فرمودند و در کشمیر بواسطه سید سعید اناری این اجازت بعلماء و فضلا رسید و چنانچه در اجازت نامه
در تحریر آورده اند و نزد مؤلف موجود است و در انتباه فی سلاسل اولیاء الله که از تصانیف حضرت مولانا
شاه ولی الله محدث دهلوی است آورده است اما طریقه کبرویه شعبه بسیار است شهر آنها امروز در
ترکستان و کشمیر و غیر آن شعبه امیر سید علی بهمانی است انتی و فیه ایضا اخذ هذا الفقیر الطریقه و لیس

الخروقة عن ابيه الشيخ عبد الرحيم عن السيد عبد الله عن الشيخ آدم البوري عن الشيخ احمد السمردي عن الشيخ
 يعقوب الصوفي الكشميري بسنده الى الشيخ نجم الدين الكبري طريق ختم مير سيد علي همداني در اول نيم
 شب برخيزد و وضو تازه کند و دو رکعت نفل ادا نمايد و در هر رکعتي بعد فاتحه پانزده بار سوره اخلاص
 بخواند بعد از سلام هزار بار بگويد اللهم الرحمن الرحيم بعد از آن هزار بار بخواند يا خفي الاطاف
 ادر کني باطفاك الخفة بعد ده هزار و يكبار يا بدي و ح بخواند و سرگريزيان فرود برد و مراقبه کند و ببيند
 از عالم غيب چه مشاهده شود بعد از فراغ دو گانه ثواب مير سيد علي همداني بخواند انهي ملخصا من الانتباه
 مختصر که حضرت مجدد مظهر خوارق و کرامت و مجمع عشق و محبت و دافع بدعت و ضلالت و عامل سنت و
 جماعت و وارث کمالات نبويه و مطلع انوار احمديه و پيشواي سلسله نقشبديه بود و از فيوضات پنج سلسله
 قادريه و نقشبديه و کبرويه و چشتيه و سهرورديه گنج معرفت اندوخته و آداب سلوک طريقيه حضرت نقشبديه
 از جناب خواجهم باقي باند دهلوي اخذ نمود و بهيت در سلسله حضرت قادريه با حضرت شاه کمال مکتلي نمود
 و اين اجازت ب حضرت شيخ محمد اشرف رسیده است و در سلسله چشتيه و سهرورديه از خدمت جناب والد
 ماجد خود شيخ عبد الاحد سمرندي و ايشان از شيخ رکن الدين دوي از شيخ عبد القدوس گنگوئي اجازت
 و ارشاد حاصل کرده اند و ارشاد و اجازت سلسله کبرويه از حضرت ايشان شيخ يعقوب صوفي حاصل فرموده
 لهذا اين سلسله را سلسله مجدديه گويند که بفيض پنج سلسله شامل است و در خدمت اخوند مولا اکمال الدين
 کشميري در سيالکوٹ کسب علوم صوري نموده است و شجره شريفه آبائي کرام شيخ محمود بهيت و شيت
 واسطه تا خليفه ثاني امير المؤمنين فاروق اعظم رضي الله عنه ميرسد و در ورع و تقوي و عمل بخدمت کمال
 اتباع سنن مصطفىويه و کثرت عبادت طريقيه آنجناب بود از نيم شب نماز تهجد و التزام پانزده سیه پاره مقرر
 داشتند که در دو گانه نماز صبح مي گذرايند و وجود مسعود ايشان آيتي از آيات الهي بود و جم غفيرة و طالبان
 سالکان بشمار برانهمائي ايشان بدرجه کمال ولايت و مرتبه ارشاد واصل گرديدند و طريقيه شريفه ايشان
 در اکناف و اطراف عالم جاري شد و تصانيف بسيار دارند از جمله کتاب مکتوبات شريفه که مملو از هزار
 علوم صوري و سنوي و گنجي از اسرار معارف مقبول کافه علماء و مشايخ عالم است و بزيارت حرمين شريفين
 فايز و کامياب شده اند و در سال کيزاروسي و چهار در عهد اغما و خان والي کشمير دين ديار شريف و زما
 شده باز مراجعت فرمودند مختصر که ولادت ايشان در ۹۳۱ هـ صدوسي و يك بوده و فات ايشان بمولد
 سه شنبه بوقت صبح ۲۹ ماه صفر المظفر ۱۲۳۴ هـ کيزاروسي و چهار و در هزار پيرانوار سمرند مدفون است
 و چون جناب شيخ احمد شيخ دين رخت از دينا بخت باز بست احمد فياض کامل سال است

بار دیگر پیر احمد حق پرست * خاتم المحدثین شاه ولی الله دهلوی بنویسند لایحیه الا مؤمن تفتی
 ولا یبغضه الا منافق شقی شیخ محمد برادر عینی حضرت ایشان شیخ یعقوب صرغی است در
 عنقوان جوانی به تعلیم و تربیت حضرت ایشان کمالات صوری و منوی و خط ارشاد حاصل فرمود و
 تفوق بر اقربان حاصل نمود و پیش از انتقال حضرت ایشان بدو سال بخط ارشاد مشرف شدند و اقامت حروف
 در نصیحه الحسن درج نمود و بعد وفات آن عالیجناب جانشین خانقاه بود خلق خدا را راه سعادت نمود
 و مجبان را بمقام محبوبیت بنشانید چون رحلت نمود در خطیره حضرت ایشان آسوده و از تربیت حضرت
 جامع الکمالات جمعی کثیر بمقام تکمیل رسیدند مثل شیخ محمد لیب فرزند مولانا شکر گنجائی و خواجه
 بهادر و شیخ موسی زبگیر و شیخ ابراهیم و شیخ نور و برادر حضرت ایشان و شیخ بوته صوفی و قاضی
 صدر الدین جلندری و برادر حضرت ایشان شیخ کمال الدین و شیخ عبدالغیر و دهلوی و خواجه فیروز طوی
 و بابا شکر ملک و خواجه رحیب و مولانا محمد لاری و محمد کاکا و شیخ بهرام و شیخ محمود عاشق و شیخ احمد
 جندی و شیخ لال و شیخ ابراهیم برادر حضرت ایشان و شیخ مراد و خواجه تاج الدین و شیخ حیدر برادر حضرت
 ایشان و مولانا محمد حجام سیالکوٹی و درویش محمد و غیره رحمته الله علیهم اجمعین و احوال و مقامات ایشان
 در چنان لطایف مرقوم است میر محمد خلیفه پکلی بیامادی بگو و صف شریفین * که با عز و شرف بدو به
 تمکین * شهنشاه سرسروی بود * همای افرین علم شهری بود * خلیفه اول حضرت ایشان پیر
 یوسف میر ولد اسمعیل میرست و یوسف میر و زبیر یعقوب خان یک بود می آرند که چون مردم شیعه علیه
 کردند و علماء و امرای اهل سنت و جماعت با انواع عقوبت رنجانیدند چنانچه اکثر از اعیان کرام و علماء
 فخام ازین مهتاج هجرت کردند حضرت ایشان در خانقاه که بالاسی پل قاضی زاده است منزوی شد
 روزی یعقوب خان به یوسف میر گفت که تدارک رؤسای اهل سنت چگونه میتوانم کرد وی گفت که پیرم
 محمد میر نهایت دلاوریست از دست او کار شیخ یعقوب صرغی با انصرام خواهد رسید پس از دیگر اعیان
 بیخ اندیشه نیت موجب آن یعقوب خان محمد میر را و عده تراید منصب نمود و نصف شب بر قتل حضرت
 ایشان مامور ساخت چون محمد میر بر موقع رسید حضرت ایشان از مراقبه سر بر داشته بروی نظر کردند و
 الحال دست و پای او بلرزید و بهوش شده شمشیر از دستش افتاد و بعد ساعتی چون بهوش باز آمد دست
 پای ایشان را بوسیده بهیت حق است این از خلق نیت * بهیت این مرد صاحب دلق نیت
 حضرت ایشان فرمودند که بکار یک آمدی تعجیل کن و فرصت غنیمت دان وی گفت آستخیا ان
 خاطرم بد رفت بهمت آن دارم که بشرط قدرت دشمنان ترا یک یک بجهنم خواهم فرستاد پس

ترک همه کرد و ملازم خدمت ایشان شد و آنچه از نقد و جنس داشت بذل نمود و در اندک مدتی کارش
 بانجام رسید و ملقب بخلیفه گشت و بارشاد و بهجت مشرف شد پس مردم شیعه در ایذه ای او بسیار کوشیدند
 بنابران هجرت کرده در خانه میر حمزه گریزی که از مریدان حضرت ایشان بود چند گاه مخفی نشست و در اوایل
 سلوک بخوف غلبه خواب بر سر تن می تمام شب در و زش بسر می برد و در رستان و پاستان غیر از یک کمره
 گریاس در بر می داشت و تکیه حضرت ایشان بزیارت مرشد بزرگوار در خراسان نهضت فرمودند میر محمد را
 خلعت ارشاد در بر کرده بر سر خلافت جلوس دادند پس خلیفه در خانقاه پل دو گچن بر سر دارشاد نشسته
 خلق خدای را راه هدایت می نمود و بعد مدتی بشهر آمده در محله ملاطه سکونت گرفته بارشاد خلق مشغول شد
 اتفاقاً سلطان ابدال برادر سلطان حسین والی بهکلی مرید ایشان شده بابت آمدن بهکلی التماس نمود خلیفه
 دو کس را فرستاد مولانا شریف خادم و میرزا فرجده میر حمزه را نیز بدان طرف امر فرمودند که عصای پر کبابی
 پرست و مردم آن قصبه فتوحات و نذورات بسیار بایشان گذرانیدند بعد سلطان باز عریضه التماس
 قدم شریف بخلیفه فرستاد جماعه یاران مهاجرت ایشان قبول داشتند چون موسم خریف شد باز رسولان
 آمدند خلیفه اجابت نموده سلطان باخیل و ششم استقبال نمود و بر کباب ایشان پیاده رفت تا داخل شهر
 شدند و خانقاهی برای ایشان بنا نمود و جمعی کثیر از تربیت ایشان بمقام تکمیل رسیدند مثل خدمت حسن
 آقایی و شاه قاسم حقانی و خواجه حبیب الله نو شهری و میر حمزه بخاری و بابا نازک ولی و یوسف شوقی و یوسف
مانجی و میان ناصر و مهدی علی بلخی و میر یوسف و مولانا حسن ترکی و شیخ بهادر کشمیری و مولانا نصیب و
محمد شریف خادم سوپوری و میر صالح و شیخ احمد کاکه پوری و خواجه علی و غیر هم که احوالات ایشان در چراغ
لطایف مرقوم است مختصر که بتاریخ چهارم محرم ۱۰۵۰ کهنه و پانزده انتقال نموده در پیکلی آسود خواجه یوسف
 مانجی از مریدان میر محمد خلیفه است و صحبت بابرکت ایشان بهم دریافته و در خدمت هر دو بزرگ قبولیت
 تمام داشت و در سفر حج بسیاری را از مشایخ دیده و استفاده و افاده فایز گشت چون از سفر حج باز
 آمد در قصبه بارهموله مقیم شد و بقیه عمر سما بخا گذرانید و هاجا وفات یافت در سال کهنه و پانزده
 رحلت فرمودند خواجه یوسف ثانی عارف از یاران میر محمد خلیفه بود و از حضرت ایشان نظری داشت
 و نیز بسیاری را از مشایخ وقت دیده و استفاده و افاده ایشان فایز گشت چون بدرجه ارشاد رسید
 در موضع بهچاره نزدیک کوه سلیمان توقف کرد و در آنجا مدفون گردید و شیخ محمد قاری که بسیار متقی
 بود نیز در آنجا است سید ماه روشن عم سید حسین بهکلی و خلیفه میر محمد خلیفه بود مدتی در سیر ریاست
 گذرانید و با اولیای کبار صحبت داشت چند سال بر روضه حضرت امیر کبیر سید علی بهدانی مجاور بود

و از روح مبارک ایشان فیض یاب شد بعد زیارت ساحتین الشریفین بکشمیر آمده در قصبه بارهموله اقامت
 فرمود و در آنجا آسود سید حسین پیکلی و اسطر از خلقای میر محمد خلیفه صاحب طاعت و ریاضت و
 تقوی بود مدت چند سال در کشمیر گذرانیده زیارت حرمین الشریفین نهضت کرد و هنگام مراجعت بملاقات
 شاه عالم بهادر رسیده و بعد مدتی باز در سال ۱۰۲۲ بکهنه روسی و دو بکشمیر آمد و دو ماه توقف نموده هنگام
 مراجعت در راه بیمار شده بوطنش آوردند و در آنجا مدفون است خواجه احمد کلرو مرید سید ماه روشن است
 در عهد شباب ترک دنیا نموده در خدمت مرشد رسید و همراکاب ایشان باز بکشمیر آمده رتبه خلافت حاصل
 کرد و در قصبه بارهموله قیام نمود و همایان در مقبره مرشد مدفون گردید سید حمزه بخاری کبری
 از اولاد سید حاجی مراد مرید میر محمد خلیفه و بخلافت حضرت ایشان هم مشرف شده و از فیض صحبت بابا اعلی
 هم بهره ور گشت در کمالات علوم صوری و معنوی شانی عجیب داشت و بعد وصال مرشد با کمال ارشاد
 مریدان مشغول شده جمعی کثیرا بدرجه شهود رسانید و در سال ۱۰۲۶ بکهنه روسی و شش رحلت نموده در موضع
 گریه در مقبره سید حاجی مراد آسوده چو رفت از جهان حمزه گفتا خرد پی سال وصلش شهر استین *
میر باقر خلف الصدق میر حمزه کبری است کسب معانی از والد ماجد نمود و با حضرت میر محمد خلیفه
 بهره اندوز صحبت گشت و از حضرت ایشان هم نظری داشت هنگام سیر پیکلی همراکاب آنجناب بود در
 خطره آبای خود مدفون است میر محمد یوسف برادر زاده میر حمزه کبری است و مرید میر محمد خلیفه است
 و از حضرت صرفی هم نظری داشت چون حضرت ایشان بحرین نهضت کردند و هنگام معاودت در کبریا
 رسیدند میر محمد خلیفه خطی بدست میر یوسف داده نزد حضرت ایشان فرستاد و میر سید حمزه را فرمود
 تا خط ارشاد بوی نوشته داد و خرقة خلافت از تن مبارک بوی پوشانید پس بارشاد مشغول شد چون
 رحلت نمود در مقبره جد بزرگوار در کبریا آسود سید حسین کبری خلف و خلیفه سید حمزه کبری و از خدمت
 سید یوسف کبری هم خلعت ارشاد حاصل نمود در مقبره اسلاف مدفون است سید عبد الله فرزند
 سید یوسف خلعت ارشاد از پدر بزرگوار خود حاصل فرمود بعد از فوت پدر خود بر سجاده هدایت نشسته
 رهبری خلق اند نمود در مقبره اسلاف آسود میر محمد بن میر حسین مرید و خلیفه سید یوسف است عمر خود در
 مجاهده و مشایده بسر برده در مقبره اسلاف آسود با بانازک ولی کشمیری از مریدان میر محمد خلیفه صاحب
 ریاضات و مجاهدات بود و در حفظ سنت و رعایت طریقت مرتبه عالی داشت و از میر حمزه کبری
 رتبه ارشاد و تکمیل حاصل نمود و در فحاش آورده کان من اسباب الاحوال و المقامات و الیایضا
 و المجاهدات و فی الورع و صیانه اداب الشریعیه شان بختیص به ولادت وی در سال ۱۰۲۹

نهند و هفتاد و سه وفات وی ۱۲ بیج الاول در ۴۸ هزار و چهل و هشت و مدفن وی در مزار
ملکه کهواه در جوار مقبره ملازمین الدین مانجی مفتی است رحمه الله علیهم اجمعین *

تخفه هشتم در ذکر خواجه حبیب الله نوشهری

وی فرزند خواجه شمس الدین گمانی است ولادت ایشان در ۹۶۳ هجری نهند و شصت و سه است چون حضرت خواجه
ختم قرآن کرد پیش بدو کان نمک ز روشی نشاند وی تمام روز بخواندن قرآن مشغول میبود و هرگاه خریداری
می آمد او را می گفتند که آنچه آوردی در سلطان بگذار و نمک را وزن کرده ببر خریداران بدینجا مله فوج
می آمدند ازین رود و دوکان او را و اجی بهم رسید خواجه شمس الدین دین معامله ملاحظه مال تجارت کرده در
ترقی یافت بعد چند گاه خواجه حبیب الله در پیش ملا حسن آفاقی تلمذ کرده در علم عربی و فارسی مهارت
حاصل نمود بعد همراه وی در خدمت میر محمد خلیفه شرف انابت حاصل کرده در اندک زمانی بدرجه ارشاد
ارتقا فرمود پس بخدمت حضرت ایشان شیخ یعقوب صرغی که پیر مرشدش بود شتافت و بمرتبه خلافت
خودش سرفراز گردانیدند تخفه می آرند که در سال تسعه یک هزار و چهارصد و یکصد و شصت و یک
و در اینجا تنگی غلبه بوقوع آمد و پادشاه توقف زمستان در اینجا مصمم گردید مردمان بخوف فقط بلرزیدند گویند
از مردمان خواجه حبیب کناسی بود که بر سر راه شصت و سه دوزی میکرد حضرت خواجه او را فرمود که پادشاه
فی الفور این ملک باید کشید آن که نه دوز کفشهای که نه و چرم های پوشیده و خرقة خود بر خری بار
کرده آن را زدن گرفت که زود زود برو پس همان روز پادشاه رخت سفر بسته بهند رجعت نمود
پس اوایل سال یک هزار و هفت و بیست و بای عام در ملک ظاهر شده از نوع انسان هزاران جان
طعمه نهنگ اجل شدند و مردم شهر برای دفع این بلا در خدمت خواجه فرستادند و ایشان فرمودند که شب
صبر کن بید شبانه مرض بهیضه در ایشان اثر کرده ۱۹ ماه ذی الحجه تسعه یک هزار و هفت و بیست و هفت نقل فرمود
در محله نوشهره آسودند و همان روز و بارف شد تخفه می آرند که ایشان را وقت اخیر گفتند که در عرس سماع
شبنده اید حالا استغفار نمایند گفت من از آن توبه کنم که نوعیکه سماع شنیدن لازم بود نشنیدم طبعی ندون
داشت جمعی تخلص نهاده بودند و کتاب راقه القلوب و رساله الانصاف و مرآة الغیوب و تنبیه القلوب
و مقامات حضرت ایشان و دیوانی مع قضایه و رباعیات از تصانیف ایشان مشهور است و از عرفان ذوق
و حال بالا مال و جمعی از یاران بدان مقام و حالات فایز گردیدند خصوصاً این چهار کس خواجه زین الدین علی دار
و میر شمس الدین و مونس نامه دی علی و خواجه حبیب نوری نورالدین و قندیم تاریخ گفت از بهر سال حلت او

ملائی شیخ کامل و نادى * ديگرى سالتش از سر خلاص * گفت خواجه حبيب الاشان * مریدان حضرت
 خواجه حبيب الله نوشهرى خواجه محمد صادق فرزند خواجه ست بس هفت سال انتقال کرد خواجه حبيب
 نوری در شش بکزار و پنجاه و هفت چهارم رجب وفات یافت خادم الفقرا تارخ اوست در جوار قبر
 مرشد مدفون است خواجه حسن سوپوری ملک بهاگیر وى از خواجه عبد الرزاق نقشبندى هم اجازت نقشبنديه
 حاصل کرد در مقبره شیخ بهاء الدین گنج بخش آسود سید محمد قندوزى درویش محمد میر سید غوث لاهورى
 در مقبره مرشد مدفون است خواجه یعقوب برادر حضرت خواجه ست خواجه يوسف فرزند خواجه یعقوب خواجه شریف
 فرزند خواجه يوسف هر سه خلعت ارشاد از خواجه حاصل کردند در مقبره مرشد مدفونند خواجه ابوالقاف فرزند خواجه
 شریف مرید پدر خود در مقبره آبا آسود خواجه يوسف برادر خواجه ابوالقاف مرید پدر خود در مقبره آبا آسود خواجه
 زین الدین علی دار والد ایشان خواجه عبد الله خلیفه خواجه رفیق اشائى ویرای پنج پسر از سه بطن داشت
 از جمله ایشان را از طفولیت قبولیتى بکمال بوده در حسن و جمال شهره آفاق بودند روزى نگاه حضرت
 خواجه بروى افتاد بمقتضای حسن جبلت محبت ایشان در دل آنحضرت متمکن شده پرتو شاد عشق است
 جمال دل مرد که کند میل جمال آنکه بدل نیست جمیل * گردین قاعده حجت طلبه نادانى * حتم بس بود الحس
 الی الجنس میل * با ذبه محبت طرفین پیدا شد تحفه روزى همراه استاد که از اخلاصمندان خواجه بود محبت
 خواجه رفت اتفاقاً مجلس سماع گرم بود از حضار مجلس بحسب استعداد برانتب و جد اشتغال داشت یکی بوجد
 متحرک بود ديگرى بکریه و زاری ديگرى لرزه اندام داشت و خواجه زین الدین در گنج خاموش بود چون مجلس
 باختر رسید هر یک بجای خود باز آمد حضرت خواجه یاران فرمود اصل و جد ازین جوان باید آموخت یاران
 دیدند که او را از هر بن موی قطرات خون میچکیدند بعد به بیت دست داده انابت نمودند تحفه خواجه زین
 الدین هشت باب است نهج مرشد آب وضو از دریای بهت برداشته در نوشهره میر ساینده روزى در میان
 عیدگاه حضرت خضر باوى ملائی شده اشاره بصحبت نمود وى عذر تاخیر ملازمت پریش آورده چون نزد پیر
 رسید خواجه فرمود از صحبت حضرت خضر ترا مبارکست اکنون نزد وى برو و صحبت ایشان بکن از اینجا آده با
 حضرت خضر صحبت نمود تحفه خالو خانه خواجه زین الدین در قصبه کشتوار بود و فتنی بدان طرف رفت و حضرت
 خواجه حبيب الله دو کس از یاران خود همراه وى داد و بآنها گفته که برین جوان حالتى خواهد گذشت که سه شبانروز
 از هوش می گذرد زینهار حمل بر موت نماید چون بکشتوار رسیدند روزى اینجالت بروى پیدا آمد رفقا
 بموجب وصیت مرشد در انتظار ماندند تا چه آید ز پس پرده نفت بر برون * و بعد مدت بخود آمد یاران
 پرسیدند در جواب فرمود که جناب رسالتاب صلی الله علیه و آله وسلم بر من جلوه گر شد مرا برداشته بطرف امکنین

عائش رضی الله عنها انداختند و بوی فرمودند که این پسر از آن نشت و ام المؤمنین پستان خود در دمان
من گذاشت و من شیر از آن مکیدم پس گفت نشان صحت این واقعه آنست که بعد مردن من شیر از دمان من ظاهر
خواهد شد چون از بیجا عالم نقل کردند و الدماجدوی خواجهم بسد در قید حیات بود بعد دفن از روی مبارکش
کفن برداشته ملاحظه کرد لبهای او را متبسم یافت و شیر از دهن وی تا بدفن میچکید استغراق چنان داشت که
اکثری در ایام برشکال در میان سبزه فی شکست و از نیش پشه با اصلا منالم نمیشد و این رباعی از ملفوظات ایشان
هست سه خوابی زمی جام بتان مست شوی * باید که زمینی خود تهیدست شوی * چون نیست شوی وجود باید
عدمت * یعنی که در آن نیست شدن هست شوی * بتاریخ بسبت و چهارم شوال ۱۰۲۲ هجری یک هزار و چهل و دو
انتقال فرموده در محله کاظمی که درین ایام محله زیندار صاحب جمه کدل مشهور است مدفون گردیده عارف
خاص شیخ زین الدین * بود در کبر معرفت غواص * نعمه مطرب وصال شنیده شد سوی محفل حیان رفاص *
سال تاریخی فوت آن مرشد یافت عقل منیر عارف خاص * سید شمس الدین نوشهری خلیفه حضرت خواجه
حبیب الدین نوشهری فرزند ارجمند سید حاجی احمد از اخفاء میر یوسف همدانی است که عم سید شهاب الدین
همدانی بود و الدماجد حضرت امیر کبیر سید علی همدانی در ریاضات و مجاهدات فردنی همتا بود در فحاشات
آورده که مولد وی قصبه بار هموله است و در محله نوشهره جوار خانه مرشد بخانه یک از قبیله متو با سکونت
گرفت و در خدمت ایشان انابت نمود تا بیکت صحبتش بدرجه علیا رسید بعد متاهل شدند و دختری
از اولاد سید محمد رفاعی در عقد آورد از بطن وی یک پسر تولد شد و او را میر خدا داد نامید بعد وفات مرشد
جای خود در محله لکهری پوره قرار گرفت و خانقاهی در آنجا بنا نمود روزی قدری ششم گوسفند در پانی شست
آنرا بنافتنده خادم بعض رسانید که آن را موش برده است حضرت مولانا سر مراقبه انداخت ناگاه موش ششم
گوسفند گرفته آمد و پیش روی ایشان انداخت حصار را از مشاهده آن اعتقاد افروزد و در ۱۰۹۵ هجری یک هزار و نود و
پنج انتقال کرده منزل خانه مرشد مدفون شد تا پنج چون زوینارفت شمس برج دین * در حریم وصل جانان
خوش بخت * سال تاریخی وصالش با تقی * پادشاه عالم جبروت گفت * میر سید خدا داد فرزند سید
شمس الدین است چون وقت سید شمس الدین با خبر رسید یاران عرض کردند که برای بایاد کاری بگذارید
فرمودند که خدا داد را طلبید و در لهو و لعب طفلان مشغول بود آوردند گاهی بروانداخت تغییر احوال هر روز
شد پس بخدمت مولانا مهدی علی کبروی اشتافت و بر ریاضات و عبادات شاقه اشتغال پذیرفت و صبیحه
ایشان در عقد شاه محمد فاضل قادری بود و در ۱۰۹۹ هجری یک هزار و یکصد و نه رحلت نمود شیخ نور محمد
آفتاب رعنای از مریدان سید شمس الدین است و از دست ایشان تایید شده و ایمان آورده است

کفر و کافری بزار شد و از مرشدان کامل و مکمل گردید و بعد از انتقال مرشد بارشاد خلق مشغول
گشت و جمعی را بحق رسانید غره صفر ۹۶۰ هجری بکینزار و نو دوشمش انتقال کرده در محله رعنایاری مدفون گردید
تاریخ بادل پاک سال رحلت و دوستدار چهار یار بگو: بهتر تاریخ خاطر مآشت * پیر مشکل کشای
حقان گفت * خواجہ رحمت اللہ کا تو از مریدان شیخ آفتاب رعنایاری است

تخفہ نہم در ذکر اخوند ملا مہدی علی بطک پوری

وی از مریدان خواجہ حبیب اللہ نوشہری است و در نجات آورده مولد وی چنگی پورہ کہ متصل قصبہ پورہ است
و از خوردی آثار صلاح از ناصیہ او ہویدا بود عمری بر ریاضت گذرانیدہ علوم غفلیہ و نقلیہ حاصل نمود و بجا
ایشان بدایعہ طلب آمد بعد چند گاہ اہل و عیال خود را طلبیدہ در محلہ بطک پورہ سکونت نمود از اولیای
روشن ضمیر و صاحب تاثیر بود اول در خدمت شیخ محمد شریف فتحکلی رفته پس حسب الارشاد ایشان در خدمت
خواجہ رسیدند تخفہ حضرت اخوند بقریہ مارون پرگنہ پیراک اکثری میرفت و زیارتی می نشست کہ هنوز
آثار بزرگی از ان چنان ظاہر و ہویدا است و برای نماز جمعہ و زیارت مرشد خود بہتر تشریف می آوردند
تخفہ ایشان خط ارشاد از حضرت خواجہ حاصل نمودہ ہستند نقل آن تیمنا و تبرکات در اینجا آورده شد
بسم اللہ الرحمن الرحیم الحمد للہ الذی وفق بعض عباده بطی اطوار السبعۃ واد و امر التلوین و
بسر لہ بعنايۃ الازلیۃ الوصول الی مقام الطمانینۃ و التمکین و الصلوۃ والسلام علی رسولہ الذی
متابعۃ و سبیلۃ الی محبوبہ للمحبین و علی آلہ الذین ہم کسفینۃ بحار الملت و الدین و اصحابہ الذین
ہم کالجوامہ الدائۃ للمتدین المہتدین و بعد فیقول المحب العارفین و معز العاشقین الفقیر
الحقیر المسکین الحبیب بن شمس الدین غفر اللہ لہ و لوالدینہ و احسن الیہما و الیہ ان الاخ التقی
النقی بل الولد المعنوی المسمی بملا مہدی علی سلمہ اللہ الواحد لا حد القوی لما دخل فی
طریقۃ الکبرویۃ الہدائیۃ و تاب علی بیدی و خد منی و جلس فی الخلوات معی و صحبتہ
و صحبتی فاجرتہ بارشاد الطالبین الصادقین و قبول توبۃ التائبین و جلوس العشرۃ و العشرین
والاربعین و تعبیر الواقعات و قبول الہدیۃ و الفتوحات و شرطہ ان یرتاض کثیرا و لا
یلتفت الی الدنیا و اہلہا و ان لا یبسانی و اکون احب الیہ من والدہ و ولدہ و قد حشرت
ہذہ الرقیمۃ فی تاریخ الثامن و عشرين من شہر ذی الحجۃ ستہ الف و ستہ و عشرين مدعا کہ
حضرت اخوند فرید زمانہ و مردیکانہ بود در محلہ بطک پورہ متصل نو شہر آسود تاریخ شیخ مہدی چون

ز دنیا سر کشید + بر سر میر عرش اعظم ز در قم + بهر سال وصل آن شیخ جهان + خامه فخر ابل عالم ز در قم
 بابا عبد اللطیف فرزند اخوند مهدی علی از صحبت بابرکت ایشان مرتبه کبری یافت و در ظهور خوارق
 و کرامات با وج علیا شافت بعد از انتقال والد ماجد از خواجه محمد ناسخ بلو خلعت ارشاد حاصل کرد
 در صحن مسجد ابراهیم خان مدفون است سه گفت از وصل سال بهر لطیف + تافنی بود مرشدستان +
 بابا عبد الکرم بابا باقر بابا عبد الرحیم بابا حیات بهر چهار از فرزندان مهدی علی است صاحبان ارشاد
 بودند در مقبره پدر بزرگوار مدفونند ذاتی بابا امیر خان نورالدین بابا شیخ علی از مریدان مهدی علی است
 نورالدین بابا در مقام مارون پیکته پهاک که آن مقام ساخته مرشدش بود مدفون است شیخ عبد الله
 معروف به ابل بابو از مریدان اخوند مهدی علی از زمره پنج پائی صاحب ذوق و شوق و وجد بود عمر
 خود در خانه های خلصان گذراند در فحاشات آورده که در مقبره سید میرک اندرانی مدفون است حاجی
 نعمت الله از اخواد مهدی علی است کمالات صوری و سنوی از اقران حاصل کرده بدرجه اعلا ارفع
 نمود از شیخ الاسلام مولانا امان الله شهید روایت حدیث اخذ نمود در سال ۱۱۸۲ هجری یک هزار و یکصد و هشتاد و دو
 انتقال نموده در مزار اسلاف آسود بابا عبد الباقی کبروی فرزند بابا نازک کبروی از خلفای اخوند ملا مهدی
 علی است دامادی هم بود و بعد وفات والد ماجد خود سجاده نشین خانقاه معلی بود مطاع و منقاد همه خلص
 عام و خادمان خانقاه معلی گردید همگی یک فرزند داشت مسمی به بابا صفی وقتی بیمار شد مرضش بطول کشید
 حضرت بابا عبد الباقی بگفته اطباء از حیات وی مایوس شده مناجات کرد که بقیه عمر من بوی بد میدهد تا مشایده
 مرگ وی مراد است نهد با جابت رسید بابا فوت شد بعد وی پنجاه سال زلیت در عهد بابا عبد الباقی سلسله
 کبرویه را رونق بخشید و عمر عزیز در ریاضت و مجاهدت بسر برد بسیار خوش طبع و خوش وضع و شیرین
 کلام بود سیر سبایتین و بیابان خوش میداشت بتقریب عرس قطب ربانی سید علی همدانی هر سال عادت داشت
 که علما و مشایخ و سادات و اکابر و اعیان را دعوت میکرد از ارباب تحقیق وجود و سخا بود چون وقت حلتش
 رسید بیاران گفته که مراد کجاست استانه حضرت قطب العارفین شیخ بابا والی دفن کنید چون از بیجا نقل کرده
 خادمان خانقاه معلی مجبور شده ویرادرون استانه دفن نمودند در سال وفات ایشان بود بابا محمد صفی
 خلف و خلیفه بابا عبد الباقی همدانی است در علم و عمل فرد کامل در مجاهده و تقوی عامل بود در پیره واری بیرون
 مقبره والی صاحب مدفون است شیخ عبد اللطیف تنباکو فروش از منسوبان عبد الباقی همدانی مستور الحال صاحب
 کمال بود بابا عبد الباقی همدانی فرزند بابا محمد صفی است و از خدمت سید حسین کهیلی که بیک واسطه از خلفای
 میر محمد خلیفه است ارشاد و منازل طریقه کبرویه حاصل کرده بهمتی عالی داشت در دین و تقوی بی غما بود

و از علوم دینی حظ وافر داشت گاهی شبانه پشت بر زمین نهاد و در آخر عمر احرام حج بست و زیارت
 حرمین شریفین مشرف گشت و از راه خمدان مراجعت زیارت مرقد حضرت سیادت پناه شاه همدان سید
 علی همدانی نمود پس بوطن خود باز آمد در ساله انتقال نموده در آستانه والی صاحب مدفون گردید بابا محمد
 و اتی خلف و خلیفه حاجی محمد باقی همدانی است صاحب حالات عالیات بود عمر خود در ریاضات بسر برد
 و در ساله یک هزار و یکصد و هشتاد و شش انتقال نموده در آستانه والی صاحب مدفون است بابا عبد الصمد
 خلف و خلیفه بابا محمد ثانی صاحب دین و تقوی بود در ساله یک هزار و یکصد و هشت و یک رحلت نمود شیخ
 عبد الصمد همدانی تاریخ وفات او است هفتم ربیع در آستانه شیخ بابا والی مدفون گردید بابا عبد الباقی
 فرزند عبد الصمد از تربیت یافتگان شیخ احمد زاده بیست و ششم جمیع الثانی ساله انتقال نموده در آستانه والی صاحب مدفون است

تخفه دهم در ذکر خواجه هاشم پلور

وی مرید خوانده مهدی علی کبروی است از طبقه سوداگران عالیشان در عبادت و ریاضت مردنی بنهاد
 تمام شب بیکدم ذکر چهار ضرب میکرد در جوار عالیقدر منزل خانقاه بیگی دار عمری بسر برده بر زمین وقفی
 سکونت داشت آخر متاهل شده وی از جمله پنج بانئ است که شیخ عبد الله معروف بابل باو و خواجه اسحق
 ناوچو و خواجه یعقوب کپهلیوال و علی خان جو که تمام ناپستان با اتفاق همدیگر میر میگردند و در فحاش آورده
 که حضرت ارشاد بانی حضرت میرزا اکمل الدین فرمودند که روزی زیارت حضرت شیخ العالم شیخ نور الدین
 ریشی رستم در بقعه خانقاه هر پنج بزرگ نشسته دیدم بیان حقایق و معارف بسیار کردند از آن میان
 شخصی آمده اظهار کرد که در طلب راه خدا سرگردانم پیش فلان بزرگ رفتم تعلیم مراقبه نمود بجز در خدمت
 فلانی رسیدم از آن منع کرد و ترغیب باشغال بدایت نمود شما که یگانه عصر و فرید دهر هستید تو چه فرمایید که تا
 راه بدایت یا هم من از راه شوخ طبعی برخواستنه گفتم چرا پیش من نیامدی از بدایت و نهایت بخیر شدی از شماع
 این کلمه هر پنج بزرگ بوجد آمدند مدتی تبدیل حال داشتند دیگر فرمودند از اصحاب صدق و صفا و ارباب
 محبت و وفا بودند حضرت خواجه را منکوحه بود که بغایت سو خلق داشت برای ذی وی صبر میکرد خواجه لاکه گانی
 که ریش شهر بود بارها گفته که این را منخل سازید و زنی دیگر در غدا آید فرمود که من بارشت خویی وی نوکر قدام
 میخوانم که دیگری از وی بی آرام شود در شب قدر ساله یک هزار و یکصد و پنج وفات یافت در محله گوجاره منزل
 مسجد جامع مدفون است و شیخ احمد فرید هم مدفون در آنجا است رحمه الله تعالی علیهم اجمعین *

تخفه یازدهم در ذکر خواجه عبد الغنی لنگر

وی از مردان خواجه ما ششم است در توحید و سلوک و معرفت و حفظ نسبت شریعت و طریقت فردی گانه و فخر
 زمانه بود و در فحاشات آورده شیخ عبد الغنی فرمود که عسرت بغایت دهم و استگمان بقرنی گذرایند روزی
 جناب حضرت سیادت آب سید علی همدانی را در خانقاه علی دیدم فرمودند که فردا شش رویه بنویسند
 سید صرف خوابی خود کن بعد از آن فقر از تو دفع خواهد شد چون روز شد شخص بیگانه مبلغ مذکور آورد
 صرف نمودم بعد یکی از اهل دنیا بیمار شد پیش من آمدند من او را دعا کردم حق تعالی او را صحت داد و ایشان را
 حسن ظن من شد و در بقیه عمر نهایت در اعانت من کوشیدند بعد انتقال مرشد نامدار از صوفی عبد الرزاق نقشبندی
 اجازت نقشبندیه حاصل کرد جمعی را بر راه حقیقت هدایت نمود و بکمال ذوق و شوق و توکل بهقاد و چند
 سال بسر برده چهار دهم جمادی الاولی^{۱۳۸۴} انتقال نموده در محله دوکان سنگین متصل خانه عبد البنی کبروی
 آسود ملا احمد ابن عبد الصبور از مردان خواجه ما ششم پلویست کتاب خوارق السالکین از تصانیف اوست
 و در آن کتاب برقم آورده است که فقیر اول ارادت بشیخ نورالدین آفتاب رعناری کرده بعد فوت ایشان
 بامر حضرت قطب ربانی سید علی همدانی که باین فقیر در واقعه فرمودند در خدمت خواجه ما ششم رفتم پس بامر
 ایشان در خدمت خواجه رفته بفیوضات باطنی مشرف شدم مادی تخلص داشت خواجه زبان دار از
 احفاد خواجه یعقوب دار بود سی هزار رویه منصب داشت و از راجه لداخ هم او را پانزده هزار رویه بابت
 وکالت معین بود در اسحال بتوفیق ازلی ترک دنیا کرده در خدمت خواجه عبد الغنی لنگر روی ارادت آورد
 و در اندک زمانی منازل سلوک طی کرده ارشاد حاصل نمود و اکثر اوقات در استغراق می بود شاه
 عنایت الله از مردان عبد الغنی لنگر صاحب جذبه و حالات عجیبه بود و سالهای بسیار پلو بر زمین
 نه نهاد و تمام شب بد و زانو نشسته جنبش نمیکرد پس بشوق دیدن مردان بهند رفت و در اینجا بخدمت شاه
 کلیم الله و میر محمد صادق و شاه ابوالفیض و شاه محمد حسین کمل پوشن فیض باطنی و ظاهری بهره مند گردید باز
 بکشمیر مراجعت فرموده از علامه شهید بهره ماند و خت پس سجاده طریقت گسترده بر پیری خلق الله مشغول گشت
 ۳۰ ربیع الاول در ۹۴۰ لکه یک هزار و یکصد و نود و چهار رحلت نموده در مله کهواه آسود بابا فقیر الله رفیق از مردان
 عبد الغنی لنگر در ریاضات و مجاهدات بی همتا بود روزی از دیچه خود دید که مرشد براه باز از میرفت یکبار از
 دیچه بیرون کرده برپای شیخ افتاد و شیخ او را از چنین افعال زجر فرمود بالاخر انتقال نموده در مقبره اسلاف
 آسود ملا بهاء الدین منو مرید شاه عنایت الله بود اکثر عمر خود بخانه شیخ سیف الدین ذونمیری گذرایند
 و در ریاضات و عبادات جانبازی نمود و طبعی موزون داشت و خمس منظومه اش که ربی نامی و سلطانی و
 غوثی و نقشبندی و حشتی و کتاب ذکر الصادقین و غیره بر صفحه روزگار از یادگار است و تمام کتابها

نوش سبب عالی حسب فی لقب	صیرفتی نکته های بوجوب	نزد مولف موجودند و در ذکر الصادقین آورده است
از جناب شیخ دین یعقوب شد	گلشن کشمیر اگر محبوب شد	منظر لطف و عنایات خدا
آفرین بر این علو همتش	رفت در خوارم بهر محتش	شد طریقت عین رفیع نورین
از دل آخون ملا مهد علی	آن سراج نور شد بس مخلی	گفت آوردم چراغ دلفروز
به روز جان غمناکان خویش	یارب از بهر دل پاک خویش	ما شتم از مهدی هدایت یافته
در جزا محسور با ایشان توم	بو که خاک راه درویشان توم	سوز عشقی بر دل مسکین خود
فرحتی دارم بغیل و قال شان	گر ندارم بوی از احوال شان	چون نکندی بهر ایشان ردم
در سال ۱۲۸۸ هزار و دویست و چهل و هشت رحلت کرده		گفتگوی عاشقان حق بین
		جامع فضل و کمالات خدا
		از فیوضات کمالات حسین
		رفته در خوارم با صد دوز
		پس غنی از وی هدایت یافته
		چشم لطفی بر بها الدین خود
		در جوار فیض شان کن منزلم
		از همه گفتار با عالی ترست

در مرار اسلاف بمقام پیران مسجد آسود و فقیر مولف بمجمله خمس ایشان کتاب سلطانی طبع نمود میر ضیاء الدین قادری مرید شاه عنایت الله صاحب دوع و تقوی بود در مرار آبای خود آسود میر قایم کنت مرید شاه عنایت الله بود عمر خود در ریاضات و تقوی بسر نمود شاه امان الله مرید شاه عنایت الله نهایت مراض و محتاط و بی ریا بوده است

سلسله قادریه و نقشبندیه بواسطه حضرت میان محمد امین دارالشیخ محمد اشرف رسیده است میان محمد امین داران اکابر تجار ایندیار بود بعد تحصیل علوم ظاهری در لاهور رفت و در پیش شاهزاده بدایع دو سپه ملازم شد و متروکات پدر را فروخته صرف فقرا نمود چون میل حق پرستی بخاطر آورد ترک ملازمت کرده در پیش میان عبدالوهاب لاهوری که از خلفای شیخ عثمان جلندری بود شرف یاب صحبت گشت و با کتاب معارف و معانی سعادت جاودانی حاصل کرده در سوز و گداز جان باز بود بعد حصول خرقه ارشاد و اجازت سلسله قادریه که از حضرت مجدد الف ثانی شیخ احمد فاروقی سمرندی حاصل نمودند و سلسله نقشبندیه از شیخ عثمان جلندری و ایشان از حضرت خواجه باقی باسد و ایشان از حضرت خواجه المکنلی که تشریح آن در چراغ لطایف مرقوم است بکشمیر آمدند و در محله اندرواری در خانه با نجیان سکونت نمودند عاقبت خواجه طاهر رفیقی ایشان را در خانه خود برده مسکنی در جوار خانه خود بایشان تواضع نمود و چند سال خود در ملازمت ایشان همیشه حاضر می بود و کسب فیوض باطنی و ظاهری از انفاس ایشان میفرمود جم غفیری از علما و فضلا از خدمت ایشان فیوض ظاهری و باطنی می بردند می آرند که ایشان را شوق اشاعت علم بسیار داشت بنابراین با علما و فضلا همیشه صحبت می داشتند و با آنها مهربانی میفرمودند و مذکورات حقایق و دقائق بیان مینمودند و در آخر عمر با عالمگیر هم ملاقات کردند

و پادشاه را بمصاحبت ایشان نهایت دل خوش شد و در سنه هزار و دویست و نهم هجری قمری انتقال فرمودند
 تاریخ یازدهم ماه صوم رفت میان از جهان ایضا عرش بود مسکن روح الامین ایضا دل بیک مصرع
 سه تاریخ وصال پرگفت شیخ واقف ذو معارف صاحب خلق و کرم مرقوم نور ایشان در محله تخیل
 مشهور است و کتاب قطرات و رساله ضروریه از تصانیف اوست مولانا ابو الفتح عرف پندت از اعیان این
 دیار بود روی ارادت بخدمت میان محمد امین دار آورده طی مقامات سلوک نمود و تادمت بسیت سال خدمت
 مرشد بجان و دل کرده تا وفات ایشان مجرب بود و پس از رحلت ایشان متاهل گشت در خدمت مرشد جان
 نزاری کرده فضیلت بشری ایشان در حالت علالت بذوق تمام پاک میکرد و شب روز در ملازمت ایشان
 مشغول می بود و حضرت موصوف او را بسیار عزیز می داشتند و لقمه از دست و میخوردند و هنگام خیر و کنار
 و جان عزیز خود بجانان تسلیم کردند تحفه حضرت شیخ اکبر تاره بلی نقل کرده است که حضرت شاه دولت بخاری
 بسوی بیاران خود میفرمودند که قدم من بالاتر از مقدم ابو الفتح نیست هرگاه کسی را بعد از این حاجت استفاد
 باشد از و نمایند و بهم ایشان فرموده اند که مولانا ابو الفتح در هر یازده بنام محبوب سبحانی بذلی بقدر سوت
 بلا ناغه میفرمودند اتفاقاً در روز عرس آجتاب ایشان را چیزی نفیسی امکان نشد آخر ایام محبوب شده
 عادت خود را ترک کردن مناسب ندانستند قدری از قسم ترک کاری بچخته گنابنده بیاران تقسیم فرمودند
 و بروح حضرت محبوب سبحانی هدیه آن اهدا نمودند و مفصل کیفیت آن در کتاب تاریخ حسن مرقوم است
 می آرند که روزی حضرت سلطان العارفين بروی جلوه گر شده تعلیم چهار ضرب دوری بلا واسطه بوی
 تلقین فرمودند و حضرت شیخ محمد اشرف تعلیم آن از ایشان یافته بیاران خود تلقین فرمودند مدعا که حضرت
 مولانا از اولیای مکتوبین بود در خمبول و گننامی بسیار می کوشید حتی که چون رحلت فرمودند اول ماه
 ذی الحجه ۸۴۰ بود و مردمان در مزار مله کهواه ایشان را دفن کردند و چون روز فرا شد علامت قبر در
 آنجا ندیدند و تا سال دیگر روز وفات ایشان بهم کسی را یاد نماند و حضرت شیخ اشرف عرس ایشان
 بر روز چهارم ذی الحجه فرضی مقرر داشتند تاریخ سال تاریخ وصال و دانی * فخریاب فتوح سلطانی *

سلسله سهروردیه

میر محمود پاپوری از متبیله میرای پاپوری بود در عقوان جوانی بتوفیق ربانی ذوق خدادانی
 بهم رسانیده برای یافتن مرشد حقانی در خانقاه علی شسته التجار خدمت حضرت قطب ربانی محبوب
 سبحانی میر سید علی همدانی میکرد و هر روز در آستانه فیض کاشانه حضرت سلطان العارفين رفته بوفور
 اعتقاد برای حصول مراد استعلاجی نمود شبی حضرت مخدوم بروی جلوه گر شده فرمودند که ای عزیز ترا

شاه ابو الفتح کول رهبری کند و بطلب اصلی برساند پس دست ارادت بدامن عاطفت آنجناب زده طی
مراحل سلوک نموده بدرجه مشایده و ارشاد ارتقا فرمود و جناب سید الانبیا صلی الله علیه و سلم بوساطت و
وسالت سلطان العارفين میر محمود را بلا واسطه تلقین تعلیم توحید فرمودند که تا عرصه دو نیم سال بدوق آن
در سکر و مستی می بودند و فتنه حضرت میر آن تعلیم بحضرت شیخ اشرف تلقین فرمودند آنجناب هم عرصه
شش ماه در مستی بسر بردند و در حالتیکه حضرت شیخ اشرف یاران خود را آن تعلیم تلقین می فرمودند مدت
بسیار باده شوق و ذوق می بودند مدعا که حضرت میر فردی بگانه و فخر زمانه بود و در آخر عمر با اتفاق حضرت
شیخ محمد اشرف در خدمت مولانا ابو الفتح کاطلی مستفید شدند و فرمان ایشان مطالعه کتاب نفحات
الانس می فرمودند و با حضرت عبدالصبور کول هم صحبت داشتند چون رحلت فرمودند در مقبره سادات
پارسیه زیر دربان حضرت سلطان العارفين روی دروازه آسودند *

تخفہ و ازدم در ذکر شیخ محمد اشرف ٹوپیکرو

وی خلیفہ عبدالغنی لنگرست فرزند بابا محمد رضا ابن محمد عنایت اللہ ابن خلیل اللہ ابن محمد یعقوب بن
عبد اللہ بن یوسف بن حسن بن رحمت اللہ ابن محمود ابن تاج الدین ابن برهان الدین ابن نصیر الدین رحمتہ
اللہ تعالیٰ علیہم اجمعین صاحب مقامات عالیہ و حالات جللیہ در علم و عمل بکیتا و در مجاہدات و
ریاضات فردی ہمتا بود در خدمت خواجہ عبدالغنی باندک فرطی طی مقامات کبرویہ نمود و خطا ارشاد
حاصل فرمود نیز بنابر علو استعداد بخدمت شیخ عبد الشکور گنائی شافعیہ تعلیمات مشرف شد و اجازت
طریقہ حاصل فرمود باز بخدمت حافظ ابرہیم فتحگدی رفتہ از ایشان ہم اخذ اجازات نمود و اکثر اوقات
زیارت حضرت سلطان العارفين آمد و رفت می داشت روزی حضرت مخدوم بروی جلوہ گر شدہ فرمود
کہ ای عزیز برو و در انشای راہ مرشد کامل با تو لایق گردد حضرت شیخ از زبان فرود آمد و در انشای راہ حضرت
میر محمود پانوری را دیدہ فرمان حضرت مخدوم بایشان بیان نمودند و میر محمود در جواب گفت کہ ہر گاہ این
سخن بتو فرمودہ اند پس مرا ہم خواهند فرمود ان گاہ میر محمود بدرگاہ عالی در آمدہ حضرت مخدوم باو فرمودند کہ
نرا باین جوان عقد مناکحت بستہ دادم بعد از ان میر محمود بجانب شیخ اشرف خندان گفت و شیخ اشرف
فرمود کہ بخیال من معنی این سخن آنست کہ بر معاملہ خاص زن و شوہر کسی واقف نمی باشد پس حضرت شیخ از ان
جناب بطریق سہروردیہ تعلیم و تلقین یافتہ بدرجہ اعلیٰ ارتقا نمود و خزان امیر و انوار الہی بروی مکتوت
گشت اما بنابر علو استعداد اصلاتی خاطر او نمیشد میر فرمود اکنون من و تو با ہم برادر و برابریم برو ہر جا کہ

تسلای خاطر خود می یابی بگو و مرا نیز بگو پس شیخ با امر مرشد از هر جا جستجو نموده در خدمت مولانا ابو الفتح
کاملی رسید و علوم مراتب ایشان معلوم کرده حضرت میرزا خبر کردند آنگاه هر دو بزرگوار در خدمت او
به نیت استفاده حاضر شدند پس مولانا فرمودند که فردا بر حلقه حاضر باشید فردا هر دو و عالییشان در خدمت
ایشان حاضر آمده آنجناب فرمودند شب تمامی حضرات پانپوری جمع شده فرمودند که بمیر محمد و کسی از حضرت
نمیدهم عشاء بیاوی آمده باشد و حضرت میرزا نیز بفرموده حضرت مولانا او را اجازت خواندن
نفحات الانس بخشیدند آنگاه شیخ اشرف از مولانا طریقه قادریه و تشنبدیه اخذ کرده بزال وصال بالمال
گشت و فرمودند هر چه یافته ام از مولانا ابو الفتح یافته ام با اکابر اولیای این دیار صحبت داشت و جناب ایشان
خود فرموده اند که از عمر شریف سالگی تا ایندم طریقه العینی ازین دو چیز بیرون نبودم طالب مقصود یا واصل
مقصود بالجمله حضرت شیخ الوقت بود تحفه آورده اند که یک از یاران خود در آخر عمر ایشان را پس بید که این
وقت قطب عالم کسیت فرمودند یکم درین ایام از دنیا نقل کند و نماز جنازه اش دوباره خوانده شود
پس همدران ایام انتقال ایشان بظهور پیوست و در صحن خانقاه معلی ایشان را نماز جنازه داد کردند
وقتیکه نعش ایشان بر محل مدفن رسید میان مردم اختلاف افتاد که آیا در نماز جنازه ایشان چهار تکبیر
خوانده شدند یا سه تکبیر پس شیخ اکبر مادی برای رفع اختلاف مردم نماز جنازه ایشان دوباره بجماعت خواندند
و شخصیکه از ایشان سوال تعیین قطب کرده بود در وجه آمده بهیوش افتاد و بعد از افاقت حقیقت حال بیان
نمود تحفه می آرند که شیخ اشرف اوایل در خدمت بابا بقای شاه آبادی الکتاب علوم دینی و انتساب
فضایل علمیه کرده بود و در آخر کتاب صحیح بخاری در خدمت شیخ محمد کبیری رفیق بدین خواندند و فرمودند که
قبل ازین مرا بتعلیم بران خود مقام فانی الرسول حاصل شده بود الحمد لله آنوقت تکمیل آن دو چند حاصل گشت
تحفه نقل است که روزی یاران ایشان متوجه شدند که ما را درس کتاب مثنوی بگوئید و آنجناب بنی اول
مثنوی را نامت سه روز بحث کردند و باز تشریح طلب ماند و فرمودند که درس مثنوی همین است و گرنه ما و شما
در فهم مضامین عام برابریم آنگاه یاران تکلیف درس بایشان ندادند مدعا که اوقات عزیز خود همیشه در اشغال
اعمال شریعت و طریقت و مطالعه کتب توحید و حدیث و تصوف بسر می بردند و در حالت مطالعه اکثر حالات
وجد و حال از آنجناب روی مینمود و چون از بیان معارف و حقایق در فغانی میکردند همه حاضران مجلس از خود
بجو میشدند بتاریخ چهارم ماه ذی الحجه ۹۵۰ انتقال نموده بدارخانه خود در فخر کمال بالاتر از لب ریامند فانی
و اشرف خدا جو تاریخ ایشان است ایضا وارث کامل رسول مین ایضا ذات باکمال شیخ نعمت الله
خلف و خلیفه شیخ محمد اشرف بعد الکتاب علوم دینی در خدمت و ملازمت والد نامدار بجان دل کوشیده

رضای ایشان حاصل نمود و بارادت دست بهجت بدامن آنجناب زده در مجاهدات و ریاضات جان
باری نام نمود و ارشاد پنج سلسله حاصل فرمود بعد انتقال والد نامدار قایم مقام ایشان شده در کمان حال
سببار کوشید خلفای پدر بزرگوار او را تعظیم و توقیر میسر شد نه می نمودند در کمالات حال صدق مقال بمثال
بود تحفه می آرند که روزی ایشان را از عالم غیب مروی نورانی حاضر شده گفت شما را حضرت خواجه
مسکلتش قدس سره در خانقاه معلی می طلبند چون ایشان بر ایوان جنوبی خانقاه معلی بنظر آنجناب مشرف شدند
حضرت خواجه بزرگ فرمود که نخستین شرف پاپوس حضرت امیر کبیر قدس سره بجا آرند پس ایشان بر ایوان شمالی
خانقاه رفته در خدمت حضرت امیر کبیر شرفیاب شدند و آنجناب فرمودند که فحیه ما باید خواند آنگاه ایشان
باز در خدمت حضرت خواجه مشرف شده ایشان فرمودند که بر خواندن نغم شریف ما مداومت باید کرد پس ایشان
مدت العمر خود این هر دو وظیفه از دست ندادند و بیاران خود اجازت بخشیدند تحفه می آرند که وقتی جناب
شیخ نعمت الله و شیخ اکبر هادی و شیخ عباد الدقاری در خانقاه معلی به نیت اعتمکان عشره شستند و شیخ
نعمت الله از سفره آن دو بزرگوار اکل و شرب میفرمودند و در شب قدر حضرت امیر کبیر بروی جلوه گشته فرمودند
که اگر ایشان از یاران پدر خود اکل و شرب میسازند لیکن خادمان ما را از سفره خود چیزی نینخورانند موجب آن
تسخیر نعمت الله تمامی خادمان بقعه شریفه را حبس کردند تا پنج شانزدهم ماه ذی الحجه ۱۲۲۶ که هزار و
دو صد و بیست و هشت رحلت فرموده در مقبره پدر بزرگوار خود آسود رحمة الله تعالی علیهم اجمعین *

تحفه سیزدهم در ذکر حضرت شیخ اکبر هادی تار هلی رح

وی فرزند شیخ محمود بن علامه متقی شیخ رحمت الله نواسه میر عبد السلام اندر بانی است و خواجه اعظم
دیده مری تاریخ ولادت ایشان شیخ اکبر هادی گفته است علوم عقلی و نقلی از جد خود شیخ رحمت الله
و از برادر خود شیخ محمد مقیم حاصل کرده و علم قراءت از خسر خود خواجه اسحاق دند را موقت و چراغ شوق
خدا پرستی افروخت پس دست ارادت بدامن شیخ اشرف فتحعلی زده درس سلوک آموخت و بر ریاضات
و عبادات سرمایه ابدی اندوخت و از آمدنی فیوضات اولام صارت خانه شیخ اشرف مہیامی داشتند
و از بقیه آن خرج عیال خود و برادران خود میفرمودند تحفه روزی حضرت شیخ اشرف در باغ امرود که
از شهر دویل راه دور است برای تماشای شکوفه رفتند و شیخ اکبر را فرمودند که چای گرم برای مادر انجا
باید رسانند پس شیخ اکبر بریق چای بر و چاق نهاده و زیر بغل گرفته در باغ امرود رسید و چاق اندیز
بغل کشید و شیخ اشرف دید که تمامی بغل او را بخار آتش پوست مال شده بود و حضرت شیخ نهایت آن زده

شد و بنظر آنجناب زخم های او همان لحظه بافاقت آمدند تحفه شیخ نعمت الدین صلیه بالغه شده بود و در
 فکر آن شیخ اکبر بایان مسوره ساخت چونکه از ایشان هیچ کسی را متول نبود خاموش شدند پس شیخ اکبر چند
 دستنه کاغذ خرید نمود و از دست بابا آیت الله که خوش نویس وقت بود کلام الله بخط جلی نویسانیدند
 و از دست شیخ عبادی بران اعراب کنانیدند و حضرت بابا الهام لاری تفاسیر بران قلمی داشتند و حضرت
 شیخ اکبر عشره بران نوشتند و خواجه خلیل تر بنو مذتب کرده بمبلغ کثیر هدیه کردند و در مصرف صبیبه مذکوره صرف
 نمودند تحفه اکثر اوقات مطالعه کتب حضرت صوفیه مثل عوارف المعارف و قضایه فارصیه و شروح آن و
 مکتوبات امام ربانی میفرمودند و بر عوارف المعارف و غیره کتابها از خود تحشی می نمودند و هرگاه کسی مطلب خود
 در دل گرفته پیش ایشان می آمد آنجناب بغیر اظهار روی کتاب عوارف یا کتابی دیگر ورق گردانیده بدست او
 میدادند و وی جواب مطلب خود از آن صفحه می یافت و اگر کسی ناخوانده می بود تقریری زبانی بنوع دیگر
 میفرمودند که او را حل مشکل می شد مدعا که حضرت شیخ از افراد روزگار صاحب سر و بزرگوار بود و اجازت
 و ارشاد در پنج سلسله حاصل فرمود بتاریخ مقدم ماه ربیع الاول ۱۲۲۳ در و با انتقال فرموده در مقبره سادات
 پارسایه متصل تربیت میر محمود پانوری زیر نردبان حضرت سلطان العارفین مدفون گردید شیخ اکبر مادی
 کمل تاریخ است و نیز علیهم الرضوان بابا آیت الله از قبیل کول نابود و در صغرس بنو فقی از لی تحصیل
 بزرگی و علم ضروری و خدا پرستی مشغول بود و از خواجه اسحاق دندر علم قرائت آموخت و در صحبت و تربیت
 شیخ محمد اشرف مشرف گردید و در نوشتن قرآن و غیره بنحوشنوسی با استناد آن برابر شده و چنان بکثرت پیدا کرده
 که هر چند بسبب شغل ظاهری درس قرآن و اصلاح مشق کردن و تربیت طالبان و اشغال باطنی و ضبط اوقات
 در عبادات کم می نوشت و از کسب تخریر محتاجان و طالبان را در قضای حاجات ضروری رفاقت و
 دستگیری میفرمود و در نشر قرائت عشره امام بود و همچنین در راه حق مادی مطلق شده در تربیت طالبان
 بر اسلوب پیران خود قوت اجتهاد داشت و پیر اشرفش برای تربیت طلاب و اجرای فیض قرائت و اصلاح
 مشاق او را در ذکر مسجد که متصل است خانه حضرت سلطان العارفین نشانیدند و خود جناب ایشان هم در آن
 مسجد میسیدند و با هم درافاضه و استفاضه می نشستند و حضرت شیخ اشرف طالبان راه خدا اکثر با و رجوع
 بیساختند و حتی او شان میفرمودند که آیه بابای ما آیه الله و آیه الکبری و آیه رحمت است در سن چهل سالگی
 هژدهم ماه شوال ۱۲۹۸ یک هزار و یکصد و نود و هشت سجاده و با انتقال فرموده در مقبره سادات پارسایه
 آسود فرسوح و ریحان و جنة نعیم تاریخ است شیخ عباد الله قاری برادر بابا آیت الله در خور می
 یتیم شد و در یک اربعین حفظ قرآن مجید فرمودند و هر دو برادر بهمین قیاس فایز و فیروز منند بودند بعد

از تحصیل علوم علم قراءت از خدمت خواجه اسحاق دندره حاصل کرده در قراءت عشره شبح القراشد
 پس بهدایت ازلی دست ارادت بدامن شیخ محمد اشرف زده در عبادات و حفظ آداب شریعت و طریقت
 و افاضه و توجهات و غنایت برستفیدان و طالبان راه حقیقت و معرفت غبطه اهل روزگار بود و در تاریخ
 حسن آورده است که والد را قم الحروف میفرمود که روزی فقیر و لایبی در خدمت ایشان آمده التماس نمود که
 مرا معنی حقیقی لآله الا الله شایع کرده دهند ایشان همراه او در مسجد رفته دو گانه ادا کردند و لوگی از سر او
 کشاده در کمر خود پیچیدند و دو طرف لوگی را با هم تاب داده بدست او دادند و خود چون لآله خواندند
 غایب شدند و لوگی از کمر ایشان جدا شده بدست او افتاد چون الا الله خواندند باز پیدا شد اکثر علما و
 مشایخ ایندیار از ایشان مستفید شدند خصوصاً در علم قراءت حضرت شیخ احمد ناره بلی مدت مدید در
 خدمتگذاری ایشان بسر برده و علم قراءت از آنجناب حاصل کرده رضامندی خاطر ایشان نمود و وفات
 ایشان بیست و یکم ماه شعبان ۱۲۳۰ بکهار و دو صد و سی واقع شده در مقبره شیخ بهاء الدین گنج بخش متصل
 زیارت سید حبیب کاشانی جوار قلعه مدفون است شیخ عبداللہ محدومی از احفاد شیخ علی ربیعہ محدومی
 برادر حضرت سلطان العارفین است بعد اکتساب علوم عقلیه و نقلیه از خدمت شیخ محمد اشرف اند فیوض
 باطنی نموده تعلیم و تلقین آنجناب چنان معرفت فروخت و بریاضات و عبادات عامل گشت عاقبت
 بامر مرشد در خدمت بابا آیت الله شرفیاب صحبت گشته طی مراحل سلوک نمود و بتاج ارشاد سرفراز
 گردیده با فادای خلق الله مشغول گشت و چون رحلت نمود در صحن خود زیر نردبان حضرت سلطان العارفین
 حسب حیثیت بخواب استراحت آسود شیخ الهام لاری از نجای عصر و فرید در و خط نستعلیق فردر روزگار
 بود و در اندک فرصتی در خدمت شیخ محمد اشرف طی مراحل سلوک نموده در موضع لاری حاصل آنجو تکلیف نشین شد
 و مدت بیست سال در عزلت گذراند عاقبت الامر بسبب رجوع خلائق ترک علایق آنجا کرده چند گاه
 در شهر گذر آیند آخر العمر در موضع نارون متمکن شده در آنجا انتقال فرمود بابا محمد صدیق از مریدان شیخ
 محمد اشرف بود در سیف خوانی کمال داشت عمر خود بریاضات و عبادات بسر برده عاقبت بامر مرشد بنمای
 خلق الله شد و باران بر جسته بهر ساینده چون رحلت نمود در مغل مسجد متصل روضه بابا قایم بسوی آسود
 شیخ محمد کجی شوپیانی فرزند بابا غنایت الله قادری مرید شیخ محمد اشرف صاحب فضل و کمال بود در علوم
 ظاهری دستی داشت و در اندک فرصتی بدرجه عالی ارتقا نمود و ارشاد کامل حاصل فرمود و مدتی در شهر
 در خدمت پیر روشن ضمیر بود عاقبت در وطن خود رفت و از دنیا انتقال نموده در آنجا آسود شیخ محمد
 عارف مرید شیخ محمد اشرف از قوم زمیندار در ندر پکنه پهاک بود در ریاضات و عبادات شاکه

جانبازی نامود و عمر خود در خود و تقوی گذراند در انجام دفون سنت بابا عطاء اللہ پنجم بلی نبیره
 بابا فتح اللہ کاشانی مرید شیخ محمد اشرف در عبادات و ریاضات و ضبط اوقات و قرائت دعوات ممتاز
 بود حضرت شیخ قدر و منزلت او بسیار میداشتند و از فیض صحبت شیخ محمد اکبر هم مستفید بود در مزار آبا آسود
بابا عبد الغفور مرید شیخ محمد اشرف عمر خود در ریاضات و تقوی بسر نمود و مخدوم بهاء الدین
 قریشی صفاپوری از احفاد شیخ محمد اشرف بود از علم ظاهری بهره داشت در جوانی نصاب حرزیمانی
 داده و در خوانی بسیار میکرد و درین امر بمقامی عالی داشت بعد آن چون بسعادت ازلی در خدمت شیخ
 محمد اشرف شرفیاب صحبت گشت یکبار ترک و طایف و اوراد نمود و چراغ معرفت افروخته طی مقامات
 سلوک فرمود و از یاران شیخ بزرگوار هم استفاده نمود پس عمر عزیز خود در موضع صفاپور بر ساحل مانسره
 نشسته در ریاضات و عبادات بسر نمود مستجاب الدعوات بود بعد انتقال در موضع مذکور مدفون
 گردید خواجه خلیل ترنبو مرید شیخ محمد اشرف از نجمای شهر بود و در ریاضات و عبادات فردکیا حالات
 عجیبه داشت بست و پنجم جمیع الثانی در ۱۲۲۲ هـ هزار و دویست و چهل و دو رحلت نموده در مقبره اسلاف آسود
 ببلبل شاخه سدره تاریخ است شیخ ثناء اللہ ذونیری از احفاد شیخ محمد فاضل ذونیری است مرید
 شیخ محمد اشرف بعد اکتساب علوم عقلیه و نقلیه از جد خود شیخ مسعود اخذ فیوض باطنی نمود بعد از تحال و
 دست بعبادت بدامن شیخ محمد اشرف داده طی مراحل سلوک فرمود و خلوت با کشید نیز دهم ماه ذی الحجّه
 ۱۲۳۵ هـ یک هزار و دویست و سی و پنج رحلت نموده در مزار اجداد خود در محله ذونیر آسود تاریخ گفت تاریخ
 وفاتش هفت و بود روز عرس عثمان جیاء شیخ محمد نعیم بن شیخ محمد نعیم کنائی برادرزاده و داماد
 شیخ اکبر مادی است بعد تحصیل علوم ظاهری بخدمت خواجه عبد الرحیم شیخ کمان نقشبندی روی ارادت
 آورده آداب طریقت آموخت بعد انتقال خواجه موصوف تکمیل ارشاد از شیخ اکبر نموده عمر خود در مصاحبت و
 مجالست حضرت خواجه شاه نیاز نقشبندی با رجندی گذراند بلکه همراہ آنجناب بساحت ترکستان بهضت
 فرمود و بعد انتقال شیخ اکبر مادی چار سال هاشمین ایشان بود بست و هفتم صیام در ۱۲۴۴ هـ یک هزار و دویست
 چهل و هفت رحلت نموده در مزار آبا، در دور امر متصل مقبره کنٹ آسود شیخ موسی خلف و خلیفه
 شیخ ثناء اللہ ذونیری است عمر خود در روع و تقوی و مجاہدہ بسر نموده در موضع بنڈہ پورہ آسود
 ملا علام رسول قادری فرزند ملا ابو الفتح نات از احفاد خواجه یعقوب نات مرید و شاگرد شیخ
 عباد اللہ قاری بود است آداب طریقه کبر و بیہ از پدر بزرگوار خود آموخت و در علم حدیث و فقه ممتاز
 بود مدتی در بقعہ شریفہ خانقاہ معلی قریب بیت و پنجبال در نماز تراویح پیشوائی میکرد و خضر صاحب قاری

فاشخ ایشان می بود و در قرائت عشره دستیه عجیب داشت و صبیحه ایشان در عقد نکاح و الدائم الحروف بود
 سوم ماه ذی قعدة رحلت کرده در صحن خانقاه علی متصل دروازه سنگین بطرف شمال آسود قاری
 نورالدین خانیاری ابن فضایل و کمالات آیین قاری عظیم الدین خانیاری است بامولوی محی الدین
 اسود استخاد و تلمذ داشت و در نشر علم قرائت بسیار کوشش فرمود حضرت شیخ احمد ناره بی در ملحقات
 احمدی آورده نورالدین علی قلیه * رفع الله تعالی قدره * شرح الله تعالی صدره سه هست نورالدین محمد نام
 او * نیک باد آغاز و هم انجام او * عالم است اندر قرائت های عشره * علم قرائت زو است بر آفاق نشر * الی آخر
 مات حال در سنه یک هزار و دو صد انتقال نموده در مقبره آبائی جوار روضه سید علی و سید ولی بمقام ربیعینک
 آسود و والد ایشان قاری عظیم الدین از افراد رجال و بیکتای عصر خود بوده است حالات عجیبه و کمالات غریبه داشت
 بابا خضر قاری مرید و شاگرد شیخ عباد قاری بود و علم قرائت هم از انجناب استفاده نمود و اولاً بتجوید
 از رسول صاحب نجات اخذ فرمود و اجازت او را دو وظایف از شیخ اکبر مادی و شیخ طیب رفیقی و شیوخ
 دیگر حاصل نمود مولانا قاضی نورالدین قاری عالمگیری و ملا عبدالقدوس قاری خانیاری و ملا محی الدین
 امام گاوه یار از شاگردان وی بودند بعد انتقال در صحن خانقاه علی آسود ملا محمد ثناء الله پیشو فرزند
 کلان ملا جمال الدین ولد ملا رحمت الله پیشو ابن ملا جیدر پیشو بعد تحصیل علوم دینی دست ارادت بدین
 شیخ عباد قاری زده طی مقامات سلوک نمود و از شیخ اکبر مادی هم رتبه تکمیل افروزد و مدت العمد در بقعه
 شریفه حضرت بل پشوانی بمکرم بعد انتقال در اینجا آسود ملا جیدر قاری پیشو فرزند دوم ملا جمال الدین
 پیشو مرید جدمادری خود سید حیات خان چوڈاری بود و از شیخ اکبر مادی هم استفاده و استفاده
 نمود و در علم قرائت و تجوید و رسم خط قرآن ممتاز بود و از تصانیف او نور السراج در علم فرائض و سراج منظوم
 و مفتاح الرحمه و مصباح الظلمه و مرتع الغزلان فی رسم القرآن و در یتیم و غرائب الرغایب در فقه مناسج در تصوف
 و خیرات الحسنات در تجوید و شرح چهل و چهار حدیث و غیره اکثر رساله ها بخط مصنف نزد فقیر موجود است
 مدعا که در کمالات علمی و عملی فرد روزگار بود اکثر علما شاگرد او بودند مناقب و حالات او مشهور است
 بست و یکم ربیع الاول ۱۲۳۳ رحلت نموده در فرار آبا آسود ملا عبدالفتاح قاری مرید و شاگرد شیخ
 عباد قاری بود در مدت شش ماه حفظ کلام الله نموده از شیخ خود قرائت عشره حاصل کرد و از شیخ
 اکبر مادی هم بارشاد سرافراز گردید در علم حدیث و فقه فردی کتا و در ریاضت و تقوی بی همتا بود کرامات و
 مقامات او مشهور مدت العمر خود پیشوای مسجد گاوه یار بنمود ۹ ربیع الاول انتقال کرده در مقبره شیخ
 بهاء الدین گنج بخش آسود شیخ رحمت الله خلف و خلیفه شیخ اکبر مادی در علوم صوری و معنوی

بعد غدر دلی در امرتسر آمده در اینجا انتقال نمود میر فخر الدین اندرانی برادر میر صادق اندرانی مرید
 شیخ اکبر مادی بود در آخر بطرف کلکنه رفته در شهر سگالاه انتقال نمود و در اینجا آسود مولوی محی الدین
 جامعی فرزند مولوی غلام رسول در مقبره گنج بخش آسود خواجه میر الدین پهلپوال از احفاد خواجه
 یعقوب پهلپوال در ۸۳۰ هجری رحلت نموده در مقبره شیخ بهاء الدین گنج بخش آسود ملا محمد شاه قدیمی
 فرزند عبد القدیم ۱۰ شوال انتقال نموده در مقبره آبائی در صحن خود مدفون است قمر الدین خوشنویس
 در محله نوده پوره سکونت داشت در عهد خود در خوشنویسی قرآن مجیدی بدل بود در مقبره گنج بخش
 آسود هر چهار از مریدان شیخ اکبر مادی بودند میر بزرگ شاه زینه کدلی فرزند میر عبد القدیر مرید شیخ
 عبد الله مخدومی ۴ شوال ۱۲۹۲ هجری انتقال نموده در لداخ مدفون است صبیح شیخ اکبر مادی در عقد
 نکاح شیخ نعیم الدین تار بهلی بود و وی را اولاد صبیح حضرت میان ضیاء الدین دار در نکاح دشت و از وی
 سه فرزند بود و آمدند اولهم شیخ احمد تار بهلی دوم شیخ محمد تار بهلی سوم شیخ حامد که عمر پنج ساله ۳ جمادی
 الاول ۱۲۰۹ هجری انتقال نمود بعد از وی صبیح شیخ اکبر مادی در عقد نکاح آوردند بیت و دوم جمیع الدین
 ۱۲۰۸ هجری انتقال نموده در مقبره شیخ احمد تار بهلی آسوده گردید و یک دختر پاکیزه گوهر از وی بود و آمد که در
 عقد نکاح مولانا قاضی حبیب الله فرزند قاضی جمال الدین اکبر وی بود ۱۹ صیام ۱۲۹۳ هجری انتقال نموده در
 مقبره شیخ احمد تار بهلی آسود و سه فرزند یادگار گذاشت اولهم مولانا قاضی غلام الدین که جانشین جناب
 شیخ احمد تار بهلی است حافظ القرآن و جامع علوم معقول و منقول بود و حالات عجیبه و کمالات داشت در
 تقریرات علمی بی نظیر بود بعمر ۵ سال بعزت ذات الصدر ۱۰ ربیع الاول ۱۲۰۸ هجری انتقال نموده در مقبره شیخ
 احمد آسودند دوم حضرت مولائی و مرشدی الحافظ قاضی قمر الدین تار بهلی تحصیل علوم معقول و منقول و
 فنون عجیبه و غریبه نمود و اجازت حدیث حاصل کرد ۲۱ رجب ۱۲۰۲ هجری یوم یکشنبه سن ۱۰۰۰ هجری و یک سال
 انتقال فرموده در مقبره شیخ احمد آسود سوم قاضی غلام مصطفی از برادر خود قاضی غلام الدین و از خدمت
 شاه محی الدین نوری و از شاه عبد الله علوم ظاهری و باطنی حاصل نمود دوم جمیع الدین ۱۳۲۱ هجری رحلت
 نموده در مزار شیخ احمد تار بهلی مدفون گردید قاضی عزیز الدین ابن قاضی قمر الدین فخر الدین بهاء الدین قشیری ۶ محرم و فات یا

تحفه چهاردهم در ذکر حضرت شیخ احمد تار بهلی رحمه الله علیه

وی فرزند محمد نعیم تار بهلی است در ۱۲۰۸ هجری یکبار و دو صد و یک متولد شده در خوردی آثار بزرگی از جنین
 او ساطع و انوار هدایت از چهره او لایح بود در خدمت جد امجد خود مولوی شیخ محمد نعیم از علوم عقلیه و

قلبیه بهره وافراند و تحت و چون کلام قدیم یاد فرمود قرائت عشره از شیخ عبادقاری استفاده نمود
 و علوم معنوی از ایشان آموخت و بقبوض باطنی کامیاب گردیده طی منازل طوار سبعة و لطایف کسبه
 نمود و بدرجه علیا ارتقا فرمود و سرمایه دولت ابدی از سلسله عالیّه قادریه و نقشبندیّه و کبرویه شهریه
 که در کنوز خاطر یاران شیخ محمد اشرف بود انداخت در تحفه احمدیه امیری است نظهر روز و شب کارش
 بهر آن در زمین * هوش در دم خلوت اندر انجمن * وقت او وقف و قوف قلب بود * در و قوف وقت
 اشغالش فرود * بر قدم بودی نظر در رفتش * غیر ذکر ابد نبودی گفتش * یاد میکردی بهر دم یاد داشت
 داشتی اندر نگه داشت یاد داشت * با عزیزان گشته نسبت حاصلش * شد بجمع الجمع بهمت کاملش *
 دایما قرب و معیت یار او * شد شهود لا یقین کار او * مدعا که جمیع عسرو بایزید دهر بود احوالات و
 مقامات او در اطراف و کناف آفاق مشهور است مدت مدیدی در خدمت گذاری شیخ عبادقاری
 بسر برده خوشنودی خاطر آنجناب حاصل نمود در آن اثنا حضرت شیخ اکبر نادری را فرزندش بود در
 جوانی از جهان فانی در گذشت ازین رو حضرت شیخ احمد را مرشد بزرگوار از خدمت آزاد کرده برای
 ادای حقوق خدمات شیخ اکبر مامور فرمود مطابق فرمان آنجناب شیخ احمد بهمت و استقامت بر تبه
 در بجا آوری خدمات شیخ اکبر بجان و دل کوشید و تعلیم و تلقین و تکمیل مجدد و فایز گردید بعد انتقال حضرت
 شیخ اکبر مریدان معتقدان آنجناب با وجود موجود بودن وجود شیخ محمد نعیم که پدر بزرگوار شیخ احمد و
 برادر زاده و داماد شیخ اکبر بود رجوع بشیخ احمد نمودند و یاران آنجناب هم شیخ احمد را بابت سجاده نشینی
 الحاح و ابرام از حد نمودند گوارای خاطر آنجناب نشد و مردم اصلا منظور نفرمودند اما بیاری حضرت باری
 مردمان اقالیم ترکستان و هندوستان و خراسان و غیره زیارت آنجناب از مغنمات می دانستند و
 به تعلیمات و تلقینات آنجناب مستفید میشدند بهر آن ابام شیخ غلام محی الدین والی کشمیر شده از آنحضرت
 اعتمادی و اعتقادی بهر سبب و خواهان ملاقات ایشان گردید اما آنجناب اصلا آن ملاقات و نداده
 مدت پنج شش سال از نظر عوام پنهان ماندند و درین مدت والی خطبه لغت همگی دوسه مرتبه ملاقات
 ایشان فایز گشت و از تعلیم و نصایح بهره مند شد تحفه روزی در مسجد گاوه یار ملاقات ایشان
 مشرف شد چنانچه عادت ایشان بود که اکثر روز جمعه نماز پیشین در مسجد گاوه یار در پس حافظ عبد الفتاح
 قاری میخواندند و میفرمودند که لذت خطبه عبد الفتاح تا جمعه دیگر میباشد موجب آن والی خطبه در مسجد برای
 ملاقات آمد پس بعد نماز بیرون مسجد نشستند و پند و نصایح فرمودند کلام الله طاهر همراه خود آورده بود
 بطریق هدیه در دست ایشان دادند ایشان گرفتند و پوسه دادند پس بوقت رخصت فرمودند این کلام الله

از طرف ما بفرزند خود شیخ امام الدین باید داد چاره ندانستند و گرفتند و بموجب سفارشی آنجناب قریب
 یک لک خروار شالی بمساکین و درویشان و عالی خاندان های این دیار جاگیر بخشید و هزار بار و پیه نذر خدمت
 گذرایند و آنجناب منجمله آن یک فلو سه بمصرف خانه خود نرسانید مدعا که آنجناب از افراد روزگار بود و زندگانی
 در تفرید و تجرید بسربرد هنگام قعد نماز بر بدن مبارکش لرزه و شرمی افتاد در کتمان حال بسیار می
 گوشت شهرت را آفت میدانست و در خانه هیچکس نمیرفت در محافظت شرع و رعایت و استقامت و رعایت
 استقامت سنت و دفع بدعت و دفع ضلالت اهل جهالت و اجرای امر معروف و نهی منکر و دفع شر شرار
 و ارباب ضرر و حمایت خلق خدا و رعایت اهل تقا همیشه بهمت او مصروف می بود و در خدمت خلق الله
 که رکن اعظم طریقت است دوام میستد ام مستعد می بود چنانچه علی الصبح از دست شریف خود چای پنجه
 کرده قریب دوسه صد مردم را تا هنگام دوپهر چای و نان قسمت می فرمودند و عذرخواهی نمی نمودند و اهل
 بدعت را زجر می کردند و اهل یهود را با وجود غلبه کفر بلا اندیشه دعوت باسلام می فرمودند چنانچه روزی نیت
 راجه کاک را در باب سفارش سایلین این عبارت نوشتند کافر ناپاک نیت راجه کاک ای مدبر فجار و ای کافر
 ناکار و باسلام آرد و خلق خدای را میازار حاجت سایل بر آرتا برهی از عذاب نار فقط تخفه روزی جوانی
 مصروع سر راه دامن ایشان نگرفته و برای دفع مرض ملتئم شده بخور و ابرام از حد نمود آنجناب مجبور شده
 فرمودند که بروی ریچه خانقاه معالی استاده باش و من بعد ساعتی در اینجا خواهم رسید پس موجب عده
 در اینجا رسیدند و در حق او دعا خوانستند فی الفور شد تخفه روزی میر بهاء الدین قادری منطقی پیش
 مولانا عبد الرحمن قلندر شسته بودند حضرت مولانا فرمودند ای بهاء الدین این وقت تو جوانی عزیز می
 نردبان ایوان شمالی خانقاه معالی بحال تمکین شسته است غفر میباید تاج قطبیت بر سر او نهاده شود و فیوض
 او عالمی منور گردد پس ایشان برخواستند بیدین تو جوان آمدند و حضرت شیخ احمد تار بهلی را بحال حضور
 شسته دیدند تخفه روزی قشقری و لرزه در نماز بر ایشان ظاهر شد کسی را طاقت پرسیدن آن از ایشان
 نبود پس بخانه رفته و در حجره خود شسته فرمودند تقشقر منه جلود الذین یخشون ربهم تخفه نقل است
 که در ایام قحط سالی پیر مردی فروت سر راه افتاده بود آنجناب هر روز بر بالین او رفته حصه طعام خود لقمه
 لقمه در دهان او می انداختند و خود صایم الدهر و قایم اللیل می بودند و از طی مکان و بدن بروز خالی نبوده اند
 چنانچه از زبان اکثر موثقان و از والد خود قرین این حالات مسموع شده است مدعا که در تحریر حالات ایشان
 دفتر باید بود انشاء الله کرامات و مقامات ایشان در رساله علیحده نوشته شوند تصانیف ایشان هم بیارند
 منجمله آن افضل الطریق در تعلیمات سلوک ملحقان احمدی در قراءات و غیره سایل و در افضل الطریق

شده بعد ادای مناسک حج بیست و دوم ماه ذی الحجه ساله رحلت نموده در حبه المعلى آسود تاریخ
 دل گفت ز معبد خلافت به درخواست حسین ششت قاسم + ایضا قد توفی الحسین فی الحکه + فی
 جوار النخل بحمد مد فند + قال قاسم لعام رحلت + رضی الله والنبی عنه + زادش حافظ کلام فیم
 و عمل و گوی حافظ قاری + میرشمس الدین فرزند میر نظام الدین اندرابی بتاریخ ۱۱ صفر ساله رحلت
 نموده در مقبره آبا متصل بل حاجی راهر مدفون است میرسید الدین تارہ بی از سادات منطقی بود
 طبعی سلیم داشت کتاب و اتمق و عذا و هیه مال بزبان کشمیری منظوم کرده است در ساله هزار و دصد
 نو در رحلت نموده در شهر لودیانه مدفون است میر حاجی لطف الله تھیدی فرزند سید محمد ظفر شی
 در موضع نو و تھو متصل اسلام آباد مدفون است میر محمد شاه تھیدی هفتم ربیع الاول ساله رحلت
 نموده در شهر امرتسر مدفون است میر محی الدین اندرابی فرزند سید احمد اندرابی بتاریخ چهاردهم ماه
 ربیع الثانی ساله هزار و سه صد و شش رحلت نموده در مقبره آبا آسود خاص خدای تاریخ است حاجی
میر قاسم قادری فرزند میر حسین قادری عالم و فاضل و حافظ قرآن بود بتاریخ ۲۲ جمادی الاولی
 ساله رحلت نموده در جوار زیارتگاه حضرت محبوب سبحانی بمقام عالی کد آسود میر اعظم دین تارہ است
شیخ قطب الدین رفیقی فرزند عبد الرسول رفیقی نهم ماه صیام ساله وفات یافت سه روز خدا
 یا و قطب دین تاریخ است شیخ عماد الدین رفیقی فرزند عبد الرسول رفیقی هفتم ماه صیام ساله وفات
 یافت رضی الله والنبی عنه تاریخ است هر دو در مقبره آبا آسودند میر محمد شاه اندرابی باره موله
 فرزند سید محمد صادق اندرابی هفتم جمیع الثانی ساله انتقال نموده در مقبره والد خود آسود تاریخ بانی
 بکاخ شرع نژاد و بجزیت + مینا گوی مرد خدا دوست رحلتش + میر بہاء الدین تھیدی فرزند
سید حفیظ الدین تھیدی ۲۱ شوال ساله رحلت نموده در موضع تھید مدفون گردید بابا عبد الواحد
پانپوری ابن ملا امان الله پانپوری عبد الغریر رفیقی والد بزرگوار عبه صاحب رفیقی ولادت ایشان
 در ساله وفات ۱۴ رجب ساله شیخ محمود رفیقی دوم صفر ساله متوفی شده در مقبره آبا آسود
حبیب الدین رفیقی ولادت وی در ساله وفات وی بیستم صفر ساله و از شیخ اکبر مادی به بیعت
 مشرف شده بود بدر الدین رفیقی ولادت وی در ساله وفات در ساله مولوی امیر الدین جامعی
برادر عینی مولوی غلام الدین رفیقی در ساله رحلت نموده در مقبره اسلاف آسود میر واعظ مولوی محمدی
 ولادت ایشان در ساله بجزیت و هفت سال انتقال نموده در مقبره والد ماجد خود آسود احوالات ایشان
 در تحفه املیه مرقوم است میر عبد الصمد فرزند سید نظام الدین تھیدی در مقبره تھید آسود حاجی الحرمین

ملا محمد شاه ابن ملا محمد شاه امام بقعه آثار شریفه حافظ کلام الله و قاری قرآن بود و در مرتبه
 زیارت حرمین مشرف شده بسیت و چهارم ماه صفر ساله رحلت نمود و در مقبره آبا آسود حافظ
 الحصن حاجی احمد الله قاری را جویر کدلی بفرموده مرشد برحق در مسجد قاضی جمال الدین عالی کدلی
 شش ماه حصن حصین شریف یاد کرده در ماه شعبان ساله انتقال نمود و در مقبره خواجه یعقوب دار
 مدفون شد حافظ ملا محی الدین ابن ملا عبد الفتاح امام مسجد گاده یار غره بیع الاول ساله وفات
 یافت در مقبره گنج بخش آسود مولوی غنی شاه فرزند مولوی محی الدین جامعی مفتی ذی الحجّه
 ساله وفات یافته در مقبره شیخ بهاء الدین گنج بخش آسود غنی مرد تاریخ است مولوی محی الدین
 ابن مولوی عبد القدوس جامع سوم صفر ساله هزار و سه صد و سیزده انتقال نموده در مزار اسلاف
 آسود روز جمعه سوم صفر تاریخ است مولوی بدر الدین ابن مولوی محی الدین در حیات پدر بزرگوار خود
 بتاریخ سلخ شعبان ساله متوفی شده در مقبره آبا آسود وارث شرع پاک تاریخ است میر احمد شاه
 تهیدی در مقبره آبا مدفون است ننده صاحب جمه کدلی پیشوائی مسجد خواجه زین الدین علی دار
 ولی می کرد در سه وفات یافت غزنی جان ساکن موضع برین بسیت و پنجم صفر ساله بسن شتاد
 ساکنی وفات یافت در موضع برین آسود میر آنت الله ابن میر کمال الدین تهیدی بسیت و پنجم بیع
 الاول ساله وفات یافت در مقبره تهیدی آسود خلیل عارف بامر حضرت مرشد خود شیخ احمد در مسجد
 فاروق خان با عتکاف اربعین شسته بودشی بوقت تهجد برای وضو کردن بردیارفته با سنجیان که در شتی
 بودند طفلی مرض صرع بیمار بود همانوقت مرد پس عارف را گرفتند و هرگز نگذاشتند و چون دهن او را
 محکم گرفته بودند مجبور شده آب ریش بر مرده انداختند مرده زنده شد پس واپس آمده در مسجد نشست
 حضرت مرشد بر دروازه آمدند و فرمودند خلیل عارف دیوانه گشتی کار دیوانگی نمودی همین وقت از
 مختلف برآمده دیوانه دار میرفت و عصا بدست گرفته پیر پیگفتن کار داشت سخنها می عاشقانه و صوفیانه
 میگفت مرتبه در دو فنا فی الشیخ حاصل کرده وقت اخیر کلام توحید خواند و جان بحق تسلیم نمود در مقبره
 اخوان ملاطیب صاحب اوراد دفن کردند محمد شاه قدیمی فرزند ملا محمد شاه سیزدهم جمیع الثانی ساله
 وفات یافت در مقبره آبا آسود حافظ ولی الله ابن حافظ احمد الله والد راقم الحروف بفرموده شیخ
 خود حضرت شیخ احمد سیوی از خدمت شیخ احمد تار به بلی تعلیم قرآن مجید و بنیایات مستفید شده نوزدهم ماه
 شوال ساله بعلت وبا انتقال نموده در صحن خانقاه معلی آسود قادر صاحب دای و فتنه حضرت
 مرشدش را از سماع شنیدن او خبر رسید و او را پیش خود آمدن ندادند و فرمودند یا از سماع شنیدن

مخطوطه یا پیش ما بیاوی راجا غالب آمده پیش پیر آمدن تو استند آخر الامر بعد از وفات مرشد خود بجا
افتاده پیش شیخ سعید الدین تاره بلی توبه خواند که خلاف عادت حضرت مرشد از من بوقوع آمده از ان
نائب شدم پس انتقال نموده در مقبره اسلاف آسود حاجی میر عبد الاحد تهیدی ابن میر اسد الله
پهارم شعبان ۱۳۲۷ هجری رحلت نموده در مقبره آبا مدفون گردید غلام احمد حبیب امام بقعه نقشبند صاحب
در ۱۲۵۲ هجری متولد شده غلام احمد صالح تاریخ تولد او ست بجز بمقتاد و چهار سال در ۱۳۲۷ هجری انتقال نموده
در مقبره پخوان مسجد آسوده منظر حق بزاد و بلج از بسیت * منتفی و ملاذ رحلت او آیت الله
بهاء الدین عبد الاحد میر صدر الدین عبد الرزاق واعظ شیخ احمد خواجه نعمت الله باندی
محمد ابراهیم خیاط و غیره شرفا و بزرگان کشمیر از مریدان و ارادتمندان ایشان بودند رحمة الله تعالی
علیهم اجمعین و ایراد ذکر شان درین رساله گنجایش ندارد هـ - والحمد لله الذی بنعمته و جلالة
قتم الصالحات والحمد لله الذی هدانا لهذا وما كنا لنهتدی لولا ان هدانا الله
لساله تعالی ان ینفعنا بحجة اولیائه العاصمین و عباده الصالحین الکاملین ان یجیرنا
فی زمرتهم و تحت لوائهم امین هرچند که گناهکار و عیب دارم اما از حق سبحانه و تعالی رجا آن دارم
که بیکت حب حضرات اولیا در دنیا مرا نصیبی و فیضی عطا فرماید و در آخرت در زمره محبان ایشان
مبعوث گرداند و صرفت العسر فی لعب و لهو * فاهل اثارها ثارها * احب الصالحین
ولست منهم * لعل الله یرزقنی صلاحاً * نجات آخرت حاصل توان کرد * اگر در دامن
مردان زنی دست * و مورسکین بوسی داشت که در کعبه رسد * دست در بال کبوتر زد و ناگاه
رسید * والا چه یارای این فقیر بقیصیر که حالات این حضرات عالی درجیات در تحریری آورد اللهم توفنا
مسلمین و الحقنا بالصالحین غیر خزایا و لا مفتونین و ادخلنا برحمتک فی عبادک الصالحین

تاریخ طبع از ملا اسد صاحب کلاشپوری

خوش نوشته بکاغذ حسن	کلیک حافظ حسن بطبر حسن	تحفه اشرفیه کز فیض	گشته خوش بهره در چمن بهرین
نیت در عصر قاری چون	هم سخن ادا فرید زمین	درج این تحفه حال اهل ملک	ساکنانیکه حاوی هر فن
اکبریه چه احمدیه رموز	شده معلوم خاص عام چون	شاید لفظش از درستی	پر بود بس که حبت دان
باغ در باغ هر گل حرفش	ریشک عطر و عطر مشک خنجر	سال تاریخ این رساله	جستجو کرده چون فکر فطن
گفت تاریخ طرقة تا لیفش	اشرفی تحفه با علوم حسن		

